مقدمه بقلم میرزا طاهر باستانی

دیوان مجمر

کتابفروشی خیام

دیوان مجمر

مشتمل بر نثر - غزل - قصیده - قطعه - مثنوی

رباعی و فرد بیت

مقدمه بقلم

محمد - محیط طباطبائی

از انتشارات : کتابفروشی خیام

۱۳۴۵

چاپخانه حیدری

سرگذشت مجمر

○ زاد وبوم مجمر

بر سر راه کاشان و یزد که از کنارهٔ جنوب غربی کویر مرکزی میگذرد ، شهر کوچك زواره قرار دارد که در کتابهای مسالك و ممالك و انساب قدیم آن را اُزواره نوشته اند . زواره در یك فرسخی اردستان و جزو شهرستان اصفهان است .

ابوعلی ، احمد بن محمّد بن رستم عامل‌خراج اصفهان و فارس ، در اوایل‌صدهٔ چهارم هجری زواره ومقداری از روستاها ودههای‌دیگر ولایت اصفهان را برحسب وقفنامه‌ای که شاید کهنه‌ترین سندپایدار وقف‌اسلامی در ایران باشد، براولاد خود وقف کرده و تصدّی و استفاده‌از عوایدآن را، به‌ترتیب تقدّم نسل ذکور بر اناث پیش بینی‌نموده است .

○ تبار مجمر

دسته‌ای ازسادات طباطبائی‌اصفهان که از احمد پسر رستم ، نسب دختری میبردند بعد از قطع رشتهٔ انتساب در اولاد ذکورواقف، از صدهٔ نهم هجری یا قدری زودتر،بدین طرف، موقوفٌ‌علیهم شناخته شده و تصدّی موقوفهٔ احمد رستم را عهده دار شده‌اند .

سادات طباطبائی

این دسته از طباطبائیها، فرزند زادگان ابوالحسن ابن طباطبای شاعر ندکه بااحمد رستم‌یاابوعلی رستمی‌همزمان بوده است و در شعر و ادب و علم نسب ، استاد عصر خویش شمرده میشد .

پدر ابوالحسن در نیمهٔ دوم صدهٔ سوم هجری، از کوفه به اصفهان مهاجرت کرد ودر اصفهان بماند و زنی گرفت و ازاو ، این فرزند زاده شد که درآثار ادبی قدیم به نام ابن‌طباطبای اصفهانی معروف است، درصورتیکه پدرش ابو جعفراحمد،

کوفی خوانده‌میشد و با یك‌سلسلهٔ هفت واسطه‌ای ازامام حسن مجتبی نسب میبرد . جدّ پنجم ابوالحسن شاعر ، ابراهیم طباطبا بوده که این‌لقب را نبطیهای بین‌النهرین بواسطه جلالت قدر و تقوی وفضیلتی که در نظر ایشان داشت، به او داده بودند و معنی‌آن سیّد السّادة یا خواجهٔ خواجگان میبود .

خانوادهٔ مجمر

چند طایفهٔ کوچك از خاندان طباطبائی ، در اواخر عهد آق قویونلو ویاآغاز دوران صفویه از اصفهان به زواره منتقل شده و درآنجا اقامت گزیده‌اند .

یکی از این خانواده ها سلسلهٔ میر آقا بابا بوده که مجمر بدان طایفه منسوب است .

زواره پیش‌ازمجمر

زواره پیش از مجمر کانون فضل و ادب و معرفت بود و در عهد صفویه ، مرشدی و برادرش سپهری و صبری روزبهان و وحشت و جلالا و میر صالحا در تاریخ شعر و ادب ایران و هند شهرت یافته بودند .

وجود برخی مقابر وآثار قدیمی بنام « پیر» که چند تن از آنان ، مانند پیر علاء الدین وپیرجمالی وپیرمرشدی، در تاریخ تصوف و ادب ایران عنوانی‌داشته‌اند دلالت میکند که زواره پیش ازاینکه محلّ توقّف طباطبائیها هم قرار گیرد درادب و تصوّف سابقه داشته است .

آثارکهن تاریخی در زواره

از عهد سلاجقه دومسجد باشکوه قدیمی که ازدست‌تعرّض زلزله وخرابی به‌سلامت‌جسته ومنارباشکوه مسجد بُنکویه که قدیمترین منار تاریخدار شمرده میشود ، قرینه ای بر اهمیّت باستانی محلّ و وجود قلعهٔ سنگبست شگرفی با باروی ستبر واستوار بسیار کهن ، نمایندهٔ وضع قابل توجّه زواره حتّی پیش ازعهد سلجوقی هم محسوب میشود .

مردی ازعهد سلجوقی

نام علی بن‌احمد رئیس زواره و بانی مسجدجامع آنجا که هنوز نامش بر کتیبهٔ کوفی مسجدثبت‌است و وجودقصایدی در دیوان برخی از شعرای عهد سلجوقی به‌نام او ،معرّف شخصیّت سیاسی و اجتماعی اوست و گور او هنوز در کنار قبرستان زواره رو بروی ایستگاه راه‌آهن ، به نام گنبد سبز برجاست .

ابوعلی ومحمدی زواره‌ای

وجود اسم‌دهدارابوعلی زواره‌ای در میان سران‌اسماعیلیه ایران که در امرجانشینی‌حسن صبّاح نقش ارشادرا بر عهده داشت وهمچنین‌نام محمدی[1] زواره‌ای درتاریخ حوادث مربوط به بر خورد آل مظفّر و شاه‌شیخ ابو اسحق، باز قراینی بر این محسوب میشود که‌زواره‌پیش ازروزگار مجمروقبل‌ازعهدصفویه اعتبار محلّی‌داشته‌است[2] .

زواره کانون قدیم تشیع

مردم زواره در آغاز قیام شاه اسماعیل زودتر از محـال نزدیك‌بدانجادراظهارتشیّـع‌همّت گماشته‌بودند. وجود دو مفسّر نامدار عالیمقدار شیعه یکی سیّد غیاث‌الدین‌جمشید گازر ودیگری شاگرد نامدارش علی‌بن‌حسن زواره‌ای صاحب تفسیر وترجمه های متعدد از قرآن و اخبار و کتاب‌های شیعه به فارسی دری ، ازاهمیت نقشی حکایت میکند که زواره در عهد شاه اسمعیل و پسرش شاه طهماسب در نشر مذهب تشیّع برعهده داشته است .

سید غیاث‌الدین جمشید که پیش از قیام شاه‌اسمعیل در مضیقهٔ مخالفان‌بسر میبرده از محنت ایّام سلف، برای شاگرد خود علی‌مفسّرسخن گفته و نشان داده است که شیعهٔ آن عهد اعمّ از علوی وغیر علوی در نهانی‌بسرمیبردند . ولی‌صبری روزبهان شاعر، در عهدشاه طهماسب از زواره و اصفهان به‌قزوین رفت و نخستین‌فرد

---

۱ ـ محمدی در جنگ کشته شد و شاید درمحل محمدی نزدیك‌نایین دفن شده‌باشد .

۲ـ داستان محاصره زواره بوسیلهٔسپاه مغول ومقاومت مردم وسرانجام فرار ازآنجا را در مجله یغما سال ۱۳۳۸ ببینید

سرشناس زواره از خاندان طباطبائی در اوایل دوران صفویه محسوب میشد .

مجمر و صبری

از کسی شنیدم[۱] که‌بنقل افواه میگفت نسب سیّد حسین مجمر به‌همان روزبهان صبری شاعر میرسد ولی دلیلی بر آن نداشت . چیزی که مسلم است خاندان‌میرآقا بابا که‌مجمر بدان منسوب است غالباً اهل علم و ادب و شعر و خطّ و تعلیم و تربیت بوده‌اند .

خانواده میرآقابابا

از قدمای منتسبین بدین خانواده ، میرزا محمّد علی نامی را میشناسیم که در عهد شاه سلطان حسین برای یافتن پسر گمشده‌اش که غارتگران‌ترکمان او رار بوده و باخودبرده بودند،ترك زواره کرد وبه‌اصفهان رفت و همراه اردوی شاهی که عازم قزوین بود تا آنجا رفت و بعد عازم مازندران گشت که از آن‌راه بسوی‌صحرای ترکمان ، درجستجوی‌یوسف گمگشته خود برود . قضا را در طاعون ۱۱۳۸ در شهر بار فروش مازندران مرد . از او نامه‌ای بخطّ بسیار زیبا باقی مانده است که در این نامه به میر سیّد حسین نیای مجمر سلام میرساند وعذر مکتوب علیحده میخواهد .

صورت نامهٔ میرزا محمد علی

« بعرض‌میرساند(محمّد علی)[۲] که بجهتی چند که معلوم ملازمان سامی است و عمدهٔ آنها تفحّص بنده زاده محمّد تقی بود حفظه الله تعالی و ایّا کم و ایّانا و ردّه سالماً الیّ سالمین ، از ملازمت محروم و بداغ فراموشی موسوم شدم . تاحال خار راهزنان‌دامنگیر وسنگ سنگندازان پابست شده بود . ان‌شاءالله‌تعالی بعدازحصول امنیّت فی‌الجمله امید هست که‌بشرف‌پای بوس مشرّف شوم . ملتمس آنکه‌بنحوی که در زمان حضور موفور السّرور ممهّد شد در خدمت نوّاب میاجی صاحب متّعناالله ببقائه و بندگان صاحبی ام قبلهٔ درویشان ملاّ سلیمان وفقّه الله تعالی‌عذر خواهی فرموده حکایت را بنوعی پخته کنند که بعد از تشرّف بخاکبوسی آستان

۱ـ مرحوم وکیل السادات زواره‌ای که مردی ادیب و راوی شعر قدما بود .

۲ ـ نام « محمد علی » را در فاصله دو سطر زیر (بعرض میرساند) نوشته است .

گردون سان زیاده خجلتی نباید کشید . امید که تا آمدن بنده از بنده زاده اسیر در آن حدود سراغی شده باشد .

بجستجوی تو گشتم بهر نشیب و فراز (نجستم‌ازتو)[1] نشانی ورفت عمر دراز.

(در حاشیه مکتوب) مقراض بچشم دشمنانت ! ملتمس عرض اخلاص بجناب سیادت مآب جان وعمرم میرسیّد حسین سلمه‌الله وامیدوار قبول آنجناب وپذیرائی عذر مکتوب‌علیحده هستم ، شاید بدرجه وصول برسد . والسّلام علیکم و رحمة‌الله و برکاته . »

منشأ تصوف‌جدید در زواره

از مضمون این نامه علاوه بر اظهار اشتیاق بدیدار فرزند گمشده خویش و وصف سر گردانی ، بدوتن که‌القاب آنها نشان میدهد درویش بااسم ورسمی بوده‌اند، سلام میرساند، یکی نوّاب‌میاجی صاحب که‌ظاهر نامش‌نشان میدهد ازتازه‌واردان هند وپیش آهنگ نفوذ صوفیه هند در ایران بوده‌وپیش ازشاه‌علیرضای دکنی به‌ایران‌آمده ودرزواره که بنگاه دیرین صوفیان بوده است توقف گزیده وشاید رشتهٔ جدید تصوّف‌زواره و نایین را در پایان عهد صفویه و مقارن حکومت افاغنه در آن حدود پیوسته‌باشد ، و دیگری ملا سلیمان که‌او را قبلهٔ درویشان خوانده و شخصیّت او رادراین‌توصیف نشان داده است .

خویشان مجمر

آخرین فرد ذکور از خاندان‌میر آقابابا، سیّد هاشم‌معلّم معروف مقدّمات عربیّت در زواره قریب یکصد سال‌پیش میزیست و کتاب شرح‌ابن ناظم برالفیه پدرش،ابن مالك را بخطّ اودیده‌ام. پس از مرگ او ، رشتهٔ ذکور از این خاندان بریده شد . پیش از سیّد هاشم معلّم ، سیّد اسمعیل زواره‌ای که یکی از مریدان سرسخت سیّد کاظم رشتی بوده و بعد از او مجذوب وسرگردان شده‌بود ، در کشمکش‌میان برادران نوری، سر ریاست بابیّه در بغداد ، یکصد سال پیش روزی او را در آستانه سرای میرزا حسینعلی سر بریده

۱ـ این دوکلمه محو شده است .

برزمین یافتند. میرزا اظهار کرده بود که سیّد اسمعیل گلوی خویش را بدست خود برید تا تحمّل منع جارو کشی این آستان را با مژهٔ چشم، نکند و حضرات به او لقب ذبیح داده‌اند، این سیّد اسمعیل، برادر بزرگ سیّدهاشم بود و خطّ نسخ بسیار شیرینی داشت.

پنجاه سال پیش مجموعهٔ چند رساله از آثار شیخ احمد و سیّد کاظم را بخطّ او پیش یکی از فضلای زواره دیدم که از قرار معلوم باید ازمیان رفته محسوب شود. تنها نسخهٔ تفسیر سورهٔ کوثر منسوب به سیّد باب را اکنون بخطّ او سراغ دارم که امضا ندارد ولی به‌شباهت با آن خطوط رقمدار و اعتراف صاحبش در پنجاه سال پیش، خط اوست.

پدر و برادر مجمر

سیّد علی[1] پدر مجمر دو پسر داشت یکی سیّد محمّد بحری که از مجمر بزرگتر و اهل علم بود و در اصفهان اقامت اختیار کرد و سالها بعد از برادر زنده بود تا بی‌عقب بمرد. مجمر نیز بی زن و فرزند مرد و بدینطریق رشتهٔ انتساب ذکور سلسلهٔ آل آقابابا چنانکه اشاره شد قطع شد و بازماندگان اناث درسلسله میر شاهمرادی حل گشتند.

جلوه و مجمر

مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه حکیم در مقدّمه کوتاهی که بر دیوان مجمر چاپ اول طهران نوشته، او را خویشاوند خود معرّفی کرده‌است، البته این انتساب جنبه کلّی دارد. چون آن مرحوم از احفاد میرزا رفیعای نائینی فقیه وحکیم معروف عهد شاه‌سلیمان بوده و میرزارفیعا با خاندانهای طباطبائی اصفهان وزواره اتّصال نسبی داشته است لذا مرحوم جلوه حق داشتت که خود را بامجمر ازیك خاندان اصلی (طباطبائی) معرفی کند و جزاین در میانه گویا انتساب نزدیکتری نبوده است. زیرا خاندان جلوه دردنبالهٔ فتنهٔ افغان از

۱ ــ در مأخذهای نوشته موجود از پدر مجمر نام نبرده‌اند. ضمن تحقیق محلی. سی سال پیش بعد ازآنکه برای بار دوم ترجمهٔ حال اورا نوشتم از دو تن کسانی که خود رابه‌نسبت سببی بامجمر منسوب میدانستند جویا شدم. یکی(میرزاهادی) محمدعلی ودیگری (صدر)علی اکبر نام برد. چون میرزا هادی ناقل روایت علی اهل خط و ادب و صاحب کمال بودعلی رابرگزیدم. همان میرزاهادی، نام‌جد او را بانام‌خود مجمر یکی‌میدانست.

اصفهان به‌زواره نقل‌مکان کردند ، درصورتی که‌خاندان مجمر یا سلسلهٔمیر آقابابا ، از خانواده‌های طباطبائی قدیم ساکن زواره محسوب میشدند .

زواره پیش از تولد مجمر

قرن دوازدهم برای زواره روزگار پریشانی و ناامنی و ویرانی بود و حوادث ناگواری متدرجاً در زواره رخ داد که مردم را از اقامت در آنجا دلسرد میکرد .

کشمکش حیدری و نعمتی عهد صفوی بشکل یك زد وخورد دنباله‌داری در میان خانواده‌های متنفذ میر معصوم و میرزا آقاعلی درآمد و بستگان میر معصوم نعمتی، میرزا فیعای مقدّس‌پسر میرزا آقاعلی‌بزرگ‌را درمحراب مسجد جامع‌زواره حین تلاوت قرآن مجید سر بریدند. این اتّفاق در ۱۱۳۶ رخ داد که‌افغانها غالب بلوکات‌اصفهان‌را قبضه کرده و در آنها نایب گذارده بودند . نایب الحکومه‌افغانی اردستان در این حادثه بکمك حیدریهای‌زواره شتافت و در نتیجه میر معصوم کشته شد و غائله بدین صورت خونین‌خاتمه یافت .

ولی در زمان نادر مشکل تازه‌ای برای مردم‌زواره پیش آمد که سوءتأثیر آن از عواقب زدوخوردهای حیدری ونعمتی ناگوارتر بود .

تحمیل دیوانی نادر

موقعی که نادر دستور داده بود اوقاف مملکت را خالصهٔ دیوانی کنند، به اعتبار سوابق وقفی زواره ، آب و ملك آنجا را وقفی‌خالصه دولتی‌قلمداد کردند. واین امربجای آنکه مرهمی برزخمهای گذشته‌بگذارد مالکان وسران خانواده‌هارا مأیوس وناگزیر از مهاجرت به‌اصفهان و سند و عراق عرب کرد .

ولی‌میرزا احمد ومیرزا آقاعلیاپسران میرزارفیعای مقتول باما‌ٔمورین نادری به‌حسن سلوك پرداختند و با تقبّل مالیات سنگینی[1] که بیش از درآمد کلّی آب

۱ ـ این رقم به‌بیست و هفت برابر رقم اصلی مالیات عهد صفویه میرسید وتاچهل‌سال پیش باقی بود و آنرا جمع میگفتند در صورتی‌که املاك مجاور زواره از تحمیل این جمع معاف بود ومالیات‌آنها صورت بلاجمع داشت .

و خاك در مواقع خشکسالی میشد ، بر این اضطراب عمومی سرپوشی گذاشتند و کسانیکه از زواره به‌اصفهان رفته‌بودند در تخفیف میزان‌فشار دیوانی بی‌اثر نبودند تا اینکه نادر رفت و دورهٔ هرج ومرج بعد ازاو فرا رسید .

کشمکش برسرقدرت

اسمعیل خان عامری و محمّد حسین خان عامری اولاد امیر رفیع‌خان‌عامری که درعهدشاه‌سلطان‌حسین‌مسئول نگهبانی راههای یزد و کاشان واصفهان و خراسان‌بود ، از این‌هرج ومرج که درهر ناحیه‌ای از مملکت کسی سر به‌طغیان برداشته بود ، سوءاستفاده کردند ودر اردستان برای خوددستگاه ریاست مستقلّی فراهم آوردند .

برقراری نظم در عهدآقامحمدخان

این رشته تاغلبهٔ آقا محمّد خان و بر کندن ریشه طغیانهای داخلی ادامه یافت ، بدین نظر در عصر کریم خان‌زند که مردم در فارس واصفهان از آسایش‌نسبی‌برخوردار بودند، سکنه زواره در عذابِ تحمّل عواقب سرکشی خوانین عامری بسر میبردند . بخصوص که یکی از سران طباطبائی محلّ بامحمّد حسین‌خان عامری نسبت سببی‌پیدا کرده بود و محمّد حسین خان بحمایت ازاو در زواره میدان بزرگ و بازار ومسجد کرسی را عمارت کرد .

ظهور مجمروفا و مظهر

در این فاصله از زمان و در حدود سال ۱۱۹۰ هجری بود کـه‌سه تن‌شاعر درزواره‌بدنیا آمده‌اند، نخست مجمر ودوّم وفا و سوّمی مظهر .

مجمر، از خاندان‌میر آقابابا ووفا،از خانواده‌میرزا آقاعلی ومظهر،ازدودمان میرزا رفیعای نائینی، نماینده سه خانواده از طباطبائیان‌زواره بودند .

نظر به اوایل قرن۱۲

در نیمهٔ دوم از صدهٔ دوازدهم کم کم‌چراغ علم ومعرفت در محل خاموش شد و کسیکه از حیث علم و ادب سرشناس ، باشد جز میرزامحمّد هادی نبود که در خطّ وادب مرتبه‌ای داشت ودراواخر عهد شاه سلطان حسین با میرزا محمّد علی که از او نام بردیم جلای وطن کرد و همه جا در

پی اردوی پادشاهی میرفت تا آنکه باز به اصفهان بازآمد و گرفتار محاصره شد، ناگزیر با جمعی از طباطبائیان اصفهان مانند مرحوم قاضی محمّد طباطبائی و برخی از فرزندزادگان مرحوم میرزا رفیعای نائینی در ایّام محاصره، از شهر بیرون آمدند و راه زواره را در پیش گرفتند.

از این میرزا هادی بیاضی پیش نبیره او حاج سیّد خلیل معنوی شاعر معاصر، باقی مانده است که برخی اطّلاعات مربوط بدان ایّام را از آن اقتباس کرده‌ایم.

○ معلم مجمر

میرزا سیّد محمّد پدر میرزا محمّد علی وفا که زندگانی نسبةً مرفّهی داشت برای تعلیم و تربیت پسرش علی، ملاّعبدالعظیم بیدگلی کاشانی را که مردی فاضل و واعظ بود به زواره آورد و موجبات اقامت دائمی او را در محلّ فراهم آورد تا برای پسرش و دیگران وسیلهٔ تعلیم و تربیت آماده گردد.

ناگزیر سید حسین مجمر نیز درطفولیّت و آغاز جوانی براو درس مقدّمات خواند و در ادب وشعر به‌اعتبار ذوق و استعداد خویش ترقی فوق‌العاده پیدا کرد.

○ قدیمترین شعرمجمر

در قطعه‌ای که مجمر برای ماده تاریخ آب‌انبار زواره در ۱۲۰۹ سروده، آثار این قریحه واستعداد بخوبی معلوم است و میزان قدرت طبع و تسلّط او را بر سخن فارسی آشکار میسازد[1].

مجمر که بسال ۱۲۰۹ تقریباً نوزده ساله بوده در وصفی که از آقا محمّدخان قاجار میکند گوئی نتیجه تجربه عمر کسی را که به کار مردم‌شناسی گذشته باشد در سخن خود جای میدهد:

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد ... رعشه بر تن باد و لرزه در دل دریا
شاه معدلت آیین، قهرمان محمّد خان ... آنکه ز آتش قهرش، آب گیرد استسقا
از دم روان‌بخش واز دل گهر بخشش ... لاله روید ازخار و چشمه‌خیزد ازخارا
در زواره از نوشد بر که‌ای بنا، کامد ... چون سپهر نیلی‌فام، چون‌محیط گوهرزا

---

۱ ـ به صفحه ۲۲۵ از دیوان مراجعه کنید.

قدرت‌وصف در تعبیر

این وصف قدرت و هیبت آقامحمّد خان، در تعقیب غلبه او بر لطفعلی خان و محمّد حسین خان عامری و بر کندن ریشه طغیان محلی از زواره و اردستان، در روح شاعر خردسال چنان‌اثر شدیدی بخشیده بود که‌آوازه قدرت وسطوت وی را در این چهار بیت بهتر از یك کتاب نثر، تجسّم داده است.

وعدهٔ رفع اجحاف از بابت خالصه نادری در باره آب وملك زواره، به‌مجمر مجال آنرا میداده که قهرمان محمّدخان را معدلت آیین بخواند و از دم روانبخش آن ستمگر ودل گهربخش آن کهنه ممسك، انتظار رستن گل از خار و جستن آب از سنگ خارا داشته باشد.

ماده تاریخ دیگر

میرزا محمّد علی‌وفا نیز در بارهٔ بنای آب‌انبار زواره مادّه تاریخی دارد که ازحیث‌فصاحت‌بپای سخن مجمر نمیتواند برسد و لابد مظهر هم که هنوز راه هندوستان را در پیش نگرفته بود شعری بدین مناسبت گفته و از میان‌رفته است.

عجب‌است از هر دو مادّه تاریخ مجمر و وفا هیچکدام به اندازهٔ مادّه‌تاریخ عامیانه ای که در همان زمان سروده شده بود مورد اقبال واستعمال عمومی قرار نگرفت: «خَدّ و خُدّ تاریخ آب انبار شد» که ارقام حروفش به اندازهٔ یك سال از ۱۲۰۹ کمتر میباشد.

نکته‌سنجی مجمر

ذکر نام آقا محمّد خان در این ماده تاریخ و حذف اسم بانی آن بنا، سید کاظم، مربوط به‌انتسابی‌بود که‌بانی بنا بامحمّد حسین خان عامری مغلوب داشت وصلاح موقع را درسکوت و اخفای نام بانی میدید تا از گزندآقا محمّد خان دراماں بماند.

مجمرمادّه‌تاریخ دیگری‌برای‌یك ده‌تازه سازی درشمال شرقی زواره‌دارد[۱] که تاریخ آن ۱۲۱۵ و شاید در این موقع مقیم اصفهان بوده است.

---

۱ ـ به صفحه ۲۳۳ از دیوان رجوع شود.

مجمر بسوی اصفهان مجمر بعد از ۱۲۰۹ برای ادامهٔ تحصیل از زواره باصفهان رفت و مانند طلاب دیگر ولایتی ، در مدرسهٔ کاسه گران از موقوفات حکیم الملك اردستانی ، رحل اقامت افکند . قضا را حجره‌ای (۱) که مجمر تا سال ۱۲۱۹ در آن بسر میبرد و بعدها مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در آن بیتوته داشت ، متولّی اردستانی در سال ۱۳۰۰ شمسی همان حجره را بمن سپرد و گفت قدر آنرا بدان که در این حجره مجمر و جلوه درس خوانده‌اند. قضا را دوران توقف من در آن بیش از پنج ماه ادامه نیافت و بی آنکه قادر به‌آغاز یا انجام تحصیلی گردم ناگزیر از مراجعت به‌زواره شدم و از این حیث حجره معهود بی خاصیت ماند .

جهانگردی مجمر دیوان بیکی درحدیقة‌الشعرا راجع به‌مجمر چنین‌مینویسد : « بعد از تحصیل کمالات، به قدر کفایت خود درجوانی سر به سیر و سیاحت گذاشته اغلب ایران را و قدری از هندوستان را سیر کرده و بعد به صحبت و خدمت مرحوم مبرور میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط تخلّص رسیده مرحوم مزبور چون ازمراتب هوش واستعدادش مطلع شد همّت به‌تربیتش گماشت » .

مجمر یا مظهر ؟ با سوابق اطلاعی که از روایات محلّی و مطالب دیوان و نوشته‌های تذکره نویسان معاصر او در دست داریم مجمر از زواره به اصفهان و از اصفهان به طهران و ازطهران تا ایروان را پیموده است . تنها در یك روایت که مأخذآن از نظرم رفته است ، سفر زیارت عتباتی به‌اونسبت داده اند و جز آن دیگرهیچ قرینه وشاهدی بر اینکه اغلب نقاط ایران و قدری از هندوستان را دیده باشد در دست نیست .

گوئی دیوان بیکی در این داستان به سر گذشت شاعر همشهری و همعصر

---

۱ ــ حجره در طبقه فوقانی ، گوشواره سمت چپ ، پهلوی ایوان مدرس ، رو بروی مدخل مدرسه است .

وهمسال مجمر سیّد محمّد مظهر پدر میرزا ابوالحسن جلوه متأثر بوده ودرمیان حوادث زندگانی آنها تلفیقی کرده ویا از دیگری شنیده و باز گفته باشد .

سیّد محمّد مظهر از راه کرمان و بلوچستان به سند رفت و در پیش امرای سند مقامی معتبر یافت و درروابط میان امرای سند وحکومت کمپانی شرقی به نمایندگی امیر سند تا کلکته رفت و تاریخی نوشت که از قرار معلوم در کتابخانه‌های خارج، ازایران به نام تاریخ سیّد محمّد اصفهانی باقی است .

مظهر پس از اختلال اوضاع سند به ایران باز گشت و در زواره اقامت گزید وهمانجا مرد و بخاك سپرده شد . گوراورادرپشت مقبره حاجی میرزاابوالحسن ، نبیره میرزا رفیعای نایینی طرف مغرب بقعه ، درصحرای مزارزواره ، به خرد سالی همراه پدرم زیارت کرده‌ام .

روابط لفظی ومعنوی درمیان نام مجمر ومظهر این مطلب را گویی به صاحب حدیقه القا کرده باشد .

محیط ادبی اصفهان

مجمر وقتی به اصفهان درآمد شاعری توانا بود و برای او شرکت در انجمن شعرای شهر اشکالی نداشت .

هنوز ملّا حسین رفیق شاعر غزلسرا وآخرین یادگار انجمن ادبی عصر مشتاق و درویش و عاشق و هاتف وآذر و نیازی ، درحیات بود و حجرهٔ او محلّ اجتماع شعرا و شعر شناسان عصر محسوب میشد .

انجمن نشاط

میرزا عبدالوهاب نشاط هم جای نیای مادری خود میرزا عبدالوهاب موسوی، کلانتر و حاکم اصفهان در عهد کریم خان‌را گرفته و خانهٔ او پناهگاه سخنوران وزیارتگاه صاحبدلان بود. نشاط علاوه بر آنکه همتی بلند و دستی گشاده و طبعی بخشنده و سرائی گشوده داشت در نظم و نثر نیز گوی سبقت را ازاقران ربوده وازحیث خط و ادب وفضل ، سرآمدهمگنان محسوب میشد .

هنوز ندانسته‌ام که آیا مجمر با رفیق، پیش‌از آنکه‌او به رفیق اعلی‌بپیوندد،

ارتباطی یافته بود و یا آنکه از آغاز ورود به اصفهان با همان حوزه نشاط ارتباط یافت. بهر صورت در قطعات وقصاید او نشانه‌هایی بر روابط وی با وامق و طلعت و دانش وشراری پسر آذرمینگریم ولی در بارهٔ رفیق ساکت است. مجمر درغزلسرائی دنبال مکتب اصفهان را گرفت ولی به شیخ بیش از خواجه توجّه خاطر داشت.

رفع یك اشتباه ادبی

مطلبی که ذکر آن در این مورد بی مناسبت نیست رفع اشتباهی است که به‌تقلید آذر بیکدلی، دیگران هم مرتکب شده‌اند و آغاز تحوّل اسلوب سخن را دراصفهان از روزگار مشتاق وعاشق شمرده‌اند، در صورتیکه تتبّع سخن سخنوران عهد شاه سلطانحسین چنین دلالت میکند که این تحوّل سبك سخن دراواخر قرن یازدهم آغاز شده بود وشعرای نیمهٔ اوّل صدهٔ دوازدهم از حیث قوّت اسلوب خود را از سیاق سخن هندی پسند دور کرده بودند.

گواه گویا

در محدودی از غزلهای میرزا احمد سَنَد اصفهانی صاحب منظومه چاه وصال و نگارستان چین و مثنویات دلپذیر دیگر که بخطّ او در دست داریم، حتّی یك غزل هم وجود ندارد که متانت اسلوب او در سخن ازمشتاق وعاشق و آذر کمتر باشد وهمچنین در آثار طبیب و ندیم وطوفان و شعله و راهب که همه برخاستگان نیمهٔ اول آن قرن هستند نشانه‌های انتقال سبك شعر و تغییر اسلوب غزل به‌نحو بارزی بچشم میرسد.

سیاق سخن روز

غرض، مجمر وقتی به‌اصفهان رسید مکتب غزلسرائی به صافی و رفیق محدود شده بود ولی درقصیده سرائی اصفهان هنوز تحوّل چشمگیری مشاهده نمیشد.

صبا که‌از زندیّه به‌قاجاریه میراث رسیده بود و در درگاه فتحعلی شاه مرتبهٔ ملك الشعرائی داشت، در پی‌اسلوب آذر و مشتاق سبکی متین‌وپرطمطراق درقصیده اختیار کرده بود و در طهران پیش‌آهنگ دعوت به احیای اسلوب عصر سلجوقی محسوب میشد.

اسلوب شعر مجمر در قصیده

مجمر در آغاز امر که هنوز در اصفهان میزیست قصیده‌را به اسلوب کمال و آذر بنیاد مینهاد ولی پس از انتقال به تهران که رواج بازار سخن سبك سلجوقی را دید در پی انوری و عبدالواسع ومعزّی رفت و شیوهٔ خاصّی بوجودآورد که در عین مراعات صنایع لفظی ومعنوی از حیث گیرندگی و زیبائی بغایت بدیع بود. قرینه سازیها ولفّ ونشرها وحذف واضحات‌جمله‌ها، در غالب قصایداو شکل اسلوب ثابتی‌را یافته که‌قابل تتبّع و بحث‌است وتنها عیبی که از نظر شعر شناسی میتوان بر آن گرفت جنبهٔ تقلید ناپذیری آن در عین سادگی و روانی است.

نشاط از اصفهان رفت

پس از آنکه نشاط بدربار شاهی احضار شد تا در کار اداره امور مملکتی دستیار میرزا شفیع صدر اعظم باشد، انجمن نشاط در اصفهان تعطیل شد. صافی که در غزل به‌اسلوب سعدی‌استاد و از خاندان نشاط بود بحکم سالخوردگی گوشه‌نشینی‌اختیار کرده‌بود ومجمر در بحبوحهٔ جوانی و قدرت طبع وچیره دستی درهنرتذهیب، با چهره‌ای گیرا و سخنی شیوا سر حلقه غزلسرایان اصفهان شد واگرچه حجره مدرسه‌کاسه‌گران او، آب وتاب دولتسرای نشاط را نمیتوانست داشته باشد ولی مجمع سخنسرایان شهر بود.

مجمر در پی نشاط

مجمر در دوری از نشاط سخنان بسیار مؤثری سرود و به طهران‌فرستاد. نشاط‌این سخنان‌را بر صبا و بنده‌وسلطانی از رجال دولت که همه در شعر و ادب نیز سهم‌مهمی‌داشتند عرضه داشت و پیش از آنکه مجمر بتهران آید درحلقهٔ سخنوران تهران سرشناسی یافت. وقتی نشاط در ۱۲۱۸ برای انجام‌کارهای دیوانی‌وشخصی به‌اصفهان آمد، مجمر از دیدار اوحظّی تازه کرد. در این اوان، فاضل خان راوی کردستانی صاحب انجمن خاقان نیز باصفهان آمد وبارهاتا حجرهٔ مدرسه‌کاسه‌گران‌بدیدار مجمر رفت وچشم خویش را از اوراق مذهب [1] وگوش را از شنیدن غزلهای اونوازش‌داد واو را بترك‌اصفهان

---

۱ ـ مجمر در اصفهان به‌کار تذهیب و جدول کشی از کارهای وراقی میپرداخت و از این راه وجهی جهت تأمین حوائج معیشت بدست می‌آورد.

و سفر به‌طهران تشویق کردند. سرانجام وقتی مرحوم‌نشاط از اصفهان به پایتخت برمیگشت او را به مصاحبت در این راه فرا خواند و مجمر هم که در غیاب نشاط از اقامت اصفهان دلگیرشده بود وشهررا بی اوهمچون‌تنی‌بیجان میدانست، دعوت را پذیرفت و عازم طهران شد.

مجمردرکناررودارس

در اوایل سال۱۲۱۹ بطهران رسید، شاه‌در این موقع‌برای جلوگیری از تجاوز سپاه روس بچمن سلطانیه و از آنجا به‌آذربایجان عزیمت کرده بود و در پایتخت حضور نداشت. مجمر در مصاحبت نشاط که قصد الحاق به‌اردوی شاهی‌را داشت تا کنار ارس رفت و چون ازمسافرت خود در ملك بردع داستانی دارد، معلوم میشود بهمراهی‌اردوی شاهی از قراباغ تا ایروان رفته و شاهد ورودفتحعلی‌شاه به‌ایروان و عقب‌نشینی روسها بوده است.

مجمر در طهران

وقتی‌شاه از ایروان به‌طهران بازگشت مجمر نیز بااردوی شاهی بتهران آمد و این سفری که در دیدهٔ او مظهری از فتح و نصرت شاه برروسیه وانمود شده‌بود، او را به سرودن ترکیب بند و قصیدهٔ غرّائی در وصف مراجعت شاه وادار کرد.

فتحعلی شاه پس از بازگشت بطهران، مجمر را به حسنعلی میرزا [1] پسر خود که حاکم طهران بود سپرد. شاهزاده مزبود خود شعر دوست و هنرور بود و نسبت به‌مجمر از بذل هر گونه مساعدتی دریغ نداشت.

---

۱ ـ حسنعلی میرزای متخلص به شکسته صاحب دیوان شعر است و در تربیت سه تن از شعرای معروف عصر پدرش: مجمر و فروغی و قاآنی، کسب شهرت‌فراوان کرده است. پسرش اکتای‌قاآن میرزا در هنر مقوی سازی و نقاشی و شعر و ادب دست داشت. قلمدانی بسیار زیبا از کاراو درپیش آقای‌اکتائی نبیرهٔ آن مرحوم در مشهد، موجوداست. شاهزاده هلاکو صاحب مصطبه خراب پسر دیگر حسنعلی میرزای ملقب به شجاع السلطنه است. مرحوم مرتضی میرزای شکسته و همچنین آقای یزدان بخش قهرمان شاعر معاصر از احفاد او هستند.

تحول وضع فکری مجمر

تغییر شرایط زندگانی و انتقال از حجره نشینی مدرسهٔ کاسه گران و نشست و برخاست با طلاب فقیر و معاشرت با شعرای تهیدست اصفهان، بسکونت درسرای حضرت والا وهمنشینی با سران دولت وبزرگان دستگاه حکومت، در روحیه مجمر اثری شدید بجا گذارد و تأثیر این تغییر وضع در گفته‌های او نمودار است .

مثلاً در غزل معروف او که باستقبال سعدی نیکو سروده است ، با مطلع :

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست که من بی‌خبرم با تو زخویش

این بیت :

به‌چه عضو تو زنم بوسه؟ نداند چه کند — به‌سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش،

حاکی از حالت برخورد شاعر تهیدست طلبه‌ای بامجلس پذیرائی شاه عصر است .

ایران در هنگام انتقال مجمر از اصفهان بطهران

مطلبی که‌باید در نظر داشت[1] شش سالی که‌مجمر درطهران بسر میبرد مقارن اوقاتی بوده است که هنوز کشمکش ایران و روسیه‌بر سر ایالات ماوراء رود ارس داخل مرحلهٔ بحرانی و شکست‌اوّل نشده بود . هنوزسپاهیان ایران از باکو تا ایروان ، در بعضی از نقاط در برابر روسها کرّ وفرّی داشتند و دربرخی معارك ، اسرای روسی‌میگرفتند و به‌طهران میآوردند. خوانین قراباغ سر سیسیانف فرمانده روسی را که بتدبیر کشته شده بود بتهران میفرستادند . در همین اوان مأمورین فرانسوی اعزامی که از طرف ناپلئون برای تعلیم و تربیت نظام جدید ایران مأمور شده بودند بایران آمدند و در دنباله آن نمایندگان اعزامی حکومت

۱ — پیش از رسیدن مجمر به‌طهران، فتحعلی‌شاه از کار نادر میرزای نادری درمشهد فراغت یافته و خوانین سرکش خراسان را مطیع کرده ودر حقیقت از نظر داخلی فراغت‌بالی یافته بود . این امر در روحیه مردمی که قریب یکصد سال با هرج و مرج و جنگ و ستیز و غارت و چپاول متناوباً انس‌خاطر پیدا کرده‌بودند اثری فوق‌العاده بخشید ولی‌تجاوز روسها به قفقاز این آسایش خیال موقتی راتازه برهم زده بود که مجمر بطهران آمد.

کمپانی انگلیسی در هند و دولت انگلیس نیز برای عقد معاهده به طهران رسیدند در ضمن از طرف امرای سند و حکام ازبك و بخارا نیز کسانی به پایتخت ایران سفر میکردند که در ظاهر امر بر فرّ و شکوه دستگاه سلطنت فتحعلی‌شاه میافزود و مرتبه او را از حیث رزم و جهانداری وسیاست بالاتر از آنچه بود، مینمود.

این حوادث که متوالیاً نتیجهٔ نامطلوبی در کارسیاست خارجی و دفاع‌ایران برجا میگذارد، مقدّمه شکست و عقب نشینی و عقد عهدنامهٔ گلستان را فراهم میکرد و ضعف اراده و بی‌نقشگی دربار طهران، روز بروز رخنه‌های تازه‌ای در دیوار دفاع و سیاست خارجی کشور بوجود می‌آورد. ولی فهم‌یا درك چنین‌مسائلی حتی برای کسانی که مانند حاجی‌محمّد حسین خان‌صدر و معتمدالدوله بطور مستقیم در جریان کارها بودندنیز میسّرنبود تاچه رسد به شاعر خیالبافی که جلوهٔظاهری لباس زربفت وتخت مرمر وتاج گوهر نشان وغریو توپ روزسلام وشکوه‌صف‌بار را گواه مزیدجاه و جلال‌فتحعلی‌شاه میپنداشت.

مجمر روز بد را ندید و مرد

پیش از آنکه ورق بر گردد وفتحعلی‌شاه تیغ عالم سوزرا درنیام‌فروبرد ونخستین‌عهدنامه شوم در محلّ گلستان بسته شود، شیرازهٔ دفتر عمر مجمرازهم گسیخته‌ورخت ازسرای عاریت بیرون برده بود و نبود تا از آنچه در وصف و مدح شاه قاجار سروده بود ابراز ندامت کند.

منابع الهام روز

بهارهرسال‌راشاه عازم‌چمن‌سلطانیه میشد. در سال۱۲۲۰او برای‌بار دوم تا اصلاندوز وایروان‌رفت وبتهران‌باز گشت، در هر سفری که مدتی بطول میانجامید حسنعلی میرزا با عنوان حکومت طهران باقی میماند و مجمر نیزبهمین مناسبت در طهران وشمیران میگشت وکار اوسرودن سخنی بمناسبت‌حرکت اردوی شاهی ویا بازگشت اردو از سفر جنگی بود واحیاناً از قصیده تجاوز میکرد و بصورت ترکیب‌بند و ترجیع‌بند درمی‌آمد.

چرا مجمر در بارهٔ اوضاع خوشبین بود؟

مجمر نسبت باین حوادث که همه در مرحلهٔ مقدّماتی بود وعواقب آنها را نمیتوانست پیش بینی کُند ، خوشبین و قلباً خشنود وخرّم بود وهمان احساسی را که فرّخی وعنصری نسبت به‌سلطان‌محمودوانوری وعبدالواسع جبلی درباره‌سلطان سنجرداشتند ، او نیز درباره فتحعلی شاه داشت. ظاهر امر نیز او را در این نیك‌بینی و خودفریبی تأیید میکرد. زیرا پیوسته‌فرستادگان پادشاهان فرنگ و روم (عثمانی) و سند بودند که در صف سلام شاهانه برپای‌میایستادند وهدایای نفیسی از تخت وآیینه بلّور وفیلان کوه پیکر ونفایس هند وفرنگ به او تقدیم میکردند .

فرانسویان جهت‌اغوای‌ایران‌به‌جنگ با انگلیس،صاحب منصبان‌میفرستادند وانگلیسهاجهت‌جلوگیری‌ازتعدّی‌افغانهای ایرانی‌بمرزهای هند، سالیانه‌مبلغی‌تعهّد میکردند که بخزانه شاهی بپردازند. حاکم بادکوبه، سرسیسیانف (این‌شپختر) یا بقول مردم آن روز ، ایشپخدر را با فوج اسرای روسی بحضور شاه میفرستاد تا سپاه تازه مسلمان از ایشان بسازد .

اینها در نظر مجمرشاعر، دلائل لیاقت و رشادت و شجاعت پادشاهی قلمداد میشد کداگر مجمرتا ۱۲۲۸ زنده میماند ، لاجرم درمییافت که این همه بیش از خواب وخیالی، آن هم وحشتناك وتلخ‌نبوده‌است .

ایمان شاعر بسخن‌او

انسان وقتی قصاید مجمر را در وصف فتحعلی شاه وارتباط اوباحوادث جنگ‌های قفقاز میخواند گوئی حماسه‌ای از زبان کسی میشنود که به‌آنچه میگوید ایمان‌واعتقاد دارد واز دریچه چشم‌خویش در وجودفتحعلی شاه ، آقا محمّد خان یا نادرشاهی را مینگرد .

منظره‌ای از اسرا در شعر

در قصیده‌ای که با مطلع :

«یارب این قوم کدامند گرفتار چنین ؟
نه تورا رحم برآن ونه مرارحم براین»

سروده ، منظرهٔ‌اسرائی را که‌درجنگ روس به‌دست‌افتاده‌وبطهران‌انتقال‌داده بودند

طوری زنده ومؤثر بیان‌میکند که درضمن، حالت اضطراب ووحشت عموم راپیش‌از بازگشت شاه از ایروان و داستان خیانت برخی از سرداران را در سازش با روسها و رفع این نگرانیها را ببهترین صورتی گوشزد میسازد.

منظرهٔ وحشت‌زدگی و پریشانی ومجروحی اسیران‌را دراین‌ابیات، مانندیك صفحه تذهیب شده‌ای با قلم نازك مذهّبی رسم میکند:

کوچه‌در کوچه‌همی‌تا گذری، زار ونزار
خانه‌درخانه‌همی تانگری، خواروحزین
از در و بام همی بابکشان را دشنام
از بر و بوم همی ما مکشان را نفرین
سینه آن یك و پس نوك هزاران خنجر
دیدهٔ این یك و پس نیش هزاران زوبین
گرسؤالی کند این، گوید آه‌از گه‌رزم!
گرجوابی دهدآن، گوید دادازدم کین!
بند حاجت نبود بازوی آن راکه چنان،
طوق لازم نبود گردن این را که چنین
گر چه مستوجب ظلمیم و لیکن مظلوم،
گر چه شایستهٔ جوریم ولیکن مسکین

ملامت شاعرانه

گر نه ما ازپی‌ایمان، نه شما صاحب شرع؟
گر نه ما از پی آئین،نه شما صاحب دین؟
تا کی از قتل یکی ساعد قومی افگار،
تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین،
چند بی خانه بهر دشت، ز ما خانه خدای
چند بی پرده بهر شهر، ز ما پرده نشین

آن یك از منظر، کان پور فلان شاه فرنگ
این یك ازروزن، کاین‌دخت‌فلان‌خسرو چین
گرد ما پرّه و آگه نه که در پرّه جنگ
دور ما حلقه و واقف نه که در حلقهٔ کین
شاه‌بشکست به‌یك‌صدمه، دوصد جیش گران
شاه بگشود بیك حمله، دو صد حصن‌حصین
روس همخانه باد است و در آن هر چه مکان
روم همسایهٔ خاك است در آن هرچه مکین

از رزم ببزم امّا آنچه بیش از همه مورد علاقه‌قلبی شاعر بوده وقدرت تأثیر آن در سخنش جلوه میکرده است، باز گشت از میدان رزم و تجدید بساط بزم بوده‌است. زیرا درباز گشت‌ازسفر، یاران پراکنده گردمی‌آمدند و همگنان هر روزبمناسبتی درمحفلی‌فراهم گشته‌بساط‌شعر و ادب را میگستردند.

مجمر محبوب همه رجال دولت خاقانی‌همه نسبت‌به‌مجمر جانب لطف‌ومحبت را مراعات میکردند و خوشرویی و نیکخویی اوغالباً دل آشنایان را صید میکرد و طالب ملاقات و درك افادت‌ازمحضر او بودند.

مفتون دنبلی که زمان آذر و عاشق و رفیق تا صبا و مجمر را درك کرده بود در بارهٔ اومیگوید «اورا دردارالخلافه با مؤلّف آشنایی اتّفاق افتاد، چون نسیم صباحی همدمی سبکروحش دیدم، کیفیّت صحبتش را چون نشأه صبوح و فتوح روح‌یافتم، سیّدی‌عزیزونجیب و نیکو روی ونکوخوی و صدیق و شفیق و وفادار وشیرین گفتار و شعر شناس بود».

مجتهد الشعرامجمر وقتی مجمر در قراباغ سال ۱۲۱۹ بحضور شاه رسید و قصیده‌ای (۱) را که در وصف اردوی شاهانه سروده بود

۱ ـ این قصیده در صفحه ۲۷ از دیوان وارد است.

انشاد کرد ، سر و دستار کلان او بیشتر به علما و طلاب شباهت داشت تا شعرا و فتحعلی شاه گفته بود : «مجتهد است وشاعر» ولی پس از مرگ سید محمّد سحاب پسر سیّد احمد هاتف که لقب مجتهد الشعرائی داشت در سال ۱۲۲۲ لقب مجتهد الشعرائی را حسب‌الامر فتحعلی شاه به مجمر دادند تااجتهاد او مسجّل گردد .

فرمان لقب

مرحوم نشاط که خود در ترویج و تشویق مجمر پیشقدم بود، نوشتن فرمان‌لقب را تعهّد کرد وفرمانی که در آن دهها نام شاعر معروف را در ترکیب عبارات بصورت براعت استهلال درآورده بود، نوشت که صورتش‌در گنجینهٔ نشاط و همچنین در مخزن‌الانشاء میرزا رضای کلهر ثبت‌است وازحیث‌فصاحت‌وبلاغت‌یکی از آثار بر گزیده‌ومعروف‌نشاط‌بشمار میرود :

«از صباحی که تأثیر فیض ایزدی به‌نظامی‌سدید، ناظم‌خسروانی‌دولت‌بی‌نظیر است و اختر طالع مسعود ما را شوکت خاقانی فلکی اثیر ، هر کمالی را جمالیم و هر جلالی را کمال ، در هر مشربی زلالیم و درهر خاطری خیال ، در هر گلشنی بهاریم و در هر مشرقی انوار ، هراسیری را نجاتیم وهر فنائی را حیات ، هر فغانی را داوریم و هر مجمری را اخگر ، هر رمزی را کاشفیم و هر سرّی را واقف ؛ در هر ملولی از ما نشاطی است و در هر نشاطی از ما بساطی ، هر عریانی را کسوتیم و باهر کسوتی زینت ، رونق‌هر بازاری ، طبیب هر آزاری ؛ حاجت‌هر گرانبازی ، حجاب هر کجا رازی ؛ هر کجابیکسی مجیر وهرجاعاجزی ظهیر ، هرجا سالکی هادی ، هرجاحزینی‌شادی ؛ هرجارشحه‌ای‌سحابیم، هرجاذرّه‌ای آفتابیم؛ هرصبحی را صبوحیم ، هر مشگی را فتوحیم ؛ هر بنائی را قوامیم ، هر نشأه‌ای را مدامیم ؛ هر دردی را شفائیم ، هر ظلمتی را ضیائیم ؛ هر طبعی را سروریم و هر مطلعی را نوریم ، هر سپهری را اوجیم و هر فتحی را فوجیم ، بهر قولی ناطقیم و بهر عهدی صادق ؛

فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است که هر بندهٔ مخلص که از صهبای دانش، جامی دارد ودرساغر خود مدامی ، دولت جاوید شاهی رارهی

و از طرز صفای بندگیش آگهی باشد اورا بهلفظی بدیع و نامی رفیع‌مسروردرایم .

جناب فردوسی مشرب ، سعدی کوکب ، انوری ضمیر ، نظیری نظیر ، کلیم کلامی ، قدسی‌خصالی ؛ سیّد حسین صفاهانی متخلّص به مجمر که سیّدی نجیب و ادیب ، از کمال ظاهری و باطنی بانصیب ، با نسبتی طاهر و فضلی ظاهر وخلقی طیّب و ذوقی سلیم و لسانی فصیح و بیانی بلیغ با هرحریف غالب و در هر کلامی قادر است ، در گلشن این دولت همایون طایر خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را شکری با هر نوائی است ، عنوان حالش را به آیت مجتهد ـ الشعرائی، طغرائی سامی و عارض نامش را بهنشان‌عالیجاهی، زینتی گرامی عنایت و از دیوان همایونی وجهی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم ، که با خاطری فارغ وعیشی صافی ، دولت جاوید اثررا مادح و داعی باشد . عالیجاه دولت و حشمت و عزّت و اجلال پناهی، صوفی زاده قدیمی ، عبدالله خان‌حافظ صفاهان ، درهرعامی وجه معلوم فوق را بی عذری تسلیم واین عنایت در وجه او دائمی و باقی دارد . عالیجاهان دولت پناهان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایونی را ثبت نموده در عهده شناسند .»

مجمر و شاه و شاهزادگان

مجمر علاوه بر شاه و حسنعلی میرزا وعلینقی میرزار کن‌ـ الدوله ، ازشاهزادگان خردسال این خاندان نیزاوصافی کرده‌است.از زبان کیقباد میرزای نوزادقصیده‌ای دروصف پدرش ترتیب داده که شاید آن حضرت والای شیرخواره بیست و پنج سال بعد از آن نیز ازعهدهٔ درك معانی آن برنمیآمد ، دوفرزند حسنعلی‌میرزا، هلاکو وارغون میرزا را با یك فرزند دیگرش در سخن نیکویاد کرده وبیش از آنچه این خانواده درنگهداری جانب او بر او ایجاد حق کرده بودند باتعریف و توصیف از ایشان ، برایشان حق یافته است .

مجمر ورجال دولت

ازوزرای معروف،میرزاشفیع اصفهانی مازندرانی‌صدراعظم و محمّد حسین خان امین الدوله اصفهانی و معتمد الدوله

نشاط و میرزا رضاقلی نوائی‌منشی‌الممالك، وزرای چهار گانه شاهی را بامیرزاموسی رشتی وزیر حسنعلی میرزا ، درمواردی که مورد توجّه ملوکانه قرار میگرفتند حسب الامر شاه درسخن وصف میکرده است .

۵ امتحان مجمر

فتحعلی شاه گاهی آزمایش قدرت طبع مجمر را امتحانی پیش میکشید و قصایدی ازشعرای عهد سلجوقی را طرح میکرد و در هر نوبت مجمر به‌بهترین وجهی از عهدهٔ این کار برمیآمد .

۵ مجمر و غزل

فتحعلی شاه و پسرش حسنعلی‌میرزا، هردو به‌غزل بیش از اقسام دیگر شعر علاقه داشتند و بدین مناسبت غزلهائی را مطرح میکردند و مجمر درهر نوبت‌غزلی آبدارمیسرود و جهت یادبود این تقاضا ومناسبت، بیتی بنام پدر یا پسر بر آن میافزود .

۷ قطعه‌ها

مجمر در قطعاتی که بمناسبت‌مواردی خاص میسرودهمان قدرت طبعی را که در میدان قصیدهٔ وغزل نشان داده بود ظاهر میکرد و قطعه های او از جنبه سادگی و روانی و شیوایی با قطعات انوری همسنگ است .

مثنوی و نثر

مجمر در سالهای اخیر بفکر تدوین اثر منثوری به‌تقلید گلستان ونظم‌مثنوی عرفانی‌بسیاق‌خاقانی افتاد ومقداری از هر دو را برشته تحریر و تنظیم درآورد ، ولی اجل بدو مجال انجام این کارها را ندارد . مثنوی و منثور او بصورت ناقص در برخی از نسخه‌های خطی دیوان او موجود که در چاپ سابق وهمین چاپ نیز درج شده‌است .

بیماری مجمر

مجمردر بحبوحهٔ شباب خودبطهران آمد و موجباب تمتّع او ازلوازم زندگانی‌جوانی فراهم‌آمد، گوئی‌در پی‌هوی و هوس چندان رفت که سر انجام مزاج او مریض وناتوان شد و برخی از بیماریها که محصول افراط در کامرانی و هوسرانی است بر او غلبه کرد و اواخر عمر را

بیشتر بکار دارو و درمان میپرداخت و احیاناً در سخن خویش از این بابت شکوه داشت .

وفات مجمر

تا آنکه‌در سال۱۲۲۵ بیماری او شدّت‌یافت و ازپادر آمد و جان بجان آفرین تسلیم کرد . جسد او را بقم بردند و در آن خاك پاك دفن کردند وداغ‌حسرت بر دل‌دوستان خود گذاشت . زیرادر سی و پنج سالگی که تازه گلشن طبع او شکفته شده و مایهٔ سخن او نیرو گرفته بود ، نظم و نثرفارسی را از ابداع آثاری که نسبت به آثار اقرانش بر تری داشت محروم ساخت .

آقای محمّد طلعت اصفهانی قطعه‌ای در تاریخ رحلت او گفته که آخرین بیتش این است :

تاریخ رحلتش‌را ازعقل‌خواست‌طلعت گفتا بگو: «جوان‌رفت‌سیّدحسن‌مجمر»

حدیقةالشعرا چه‌میگوید

صاحب حدیقة الشعرا که هفتاد سال پس از مرگ مجمر کتاب تذکرهٔ خود را جمع‌آوری کرده در بارهٔ روابط مجمر ونشاط مطلبی‌رانوشته که درهیچ مأخذدیگری، پیش‌ازاو دیده‌نشده است. او مینویسد که مجمر پس از آنکه به‌میانجیگری نشاط در طهران به‌دربار شاهی راه یافت و شهرت و عزّتی بدست آورد نسبت به نشاط راه بی اعتنائی بلکه حسد و بدخواهی‌راپیش گرفت و در نتیجه بتیردعای بدنشاط‌خورد وجوانمرگ شد .

پیوند دوستی مجمر و نشاط

این مطلب را وجود یك نامهٔ فصیح عربی در مجموعه منشآت نشاط که گویا به‌مرحوم سید محمّد بحری برادر مجمر یادیگری‌نوشته و از تأثّر و تحسّرخود بر مرگ مجمرمجالی جهت ذکر تسلیت نمیافته است ، تکذیب میکند .

تسلیت‌نامهٔ عربی

أما تری ما فعل اللّیالی بسیّد الانام و المعالی ؟
أمارأیته‌صریعاًعلی‌الفراش منقلباًبین‌یدی‌الاسقام وقدأفزعه الآلام ؟

أما نظرت إليه و قد خفّف حوله اجنحة المنيّة ثمّ أنشبت مخالبها به ؟
أما وجدته ممدوداً على المغتسل ثمّ محمولاً على العود ؟ و العجب أنّه
ما كان مجمرة بالغسل معهوداً وكان عهدی بحمل المجمر العودا !
أما بوّاته وحيداً في القبر ؟
فكيف أمرتك بالصّبر ؟
ربّ إغفر له و لنا !

ترجمه فارسی «آیا نمیبینی که روزگار با سید مردم وصاحب فضایل چه کرده است ؟

آیا او را در بستر بیماری زیر دست بیماری آزرده و پریشان ندیدم که رنجها اورا میآزرد ؟

آیا مرگ را ندیدم که بر او بال و پر گشوده و چنگالهایش را در وجود او فرو برده بود ؟

آیا او را بر جای شستن در غسّالخانه دراز کشیده و سپس او را بر عماری چوبی ندیدم ؟ شگفتی دراین است ،

که معمول نبوده مجمر یا آتشدانی را بشویند ، بلکه آنچه بیاد دارم چوب خوشبو را برمجمر مینهادند !

آیا او را در گور تنها نگذاردم ؟ پس چگونه تو را بصبر دستور بدهم ؟ پروردگارا او را بیامرز ! »

صریح عبارات تسلیت نامه نشان میدهد که رشتهٔ دوستی نشاط و مجمر تا مرگ مجمر پایدار بوده و آنچه را صاحب حدیقه نوشته نقلی از افواه بوده که بر آن پرده افسانه‌ای پوشیده است.

در ترجمه «نشاط» ازحدیقة الشعراء ، کسی را که دربارهٔ اوسعی میکرده است «فاضل مروی» نام میبرد و چون «فاضل» معروف در گاه شاه «راوی» بوده نه «مروی» که بمناسبت کارش، امکان حضور بیش از دیگران داشته و مجال سعی برای او فراهم میشده ،

بعید نیست‌داستان مروی، مربوط به«فاضل خان راوی» باشدنه‌مجمر ، والله اعلم .

چرا مرد ؟

در بارهٔ علت مرگ او (چون در جوانی برخلاف انتظار صورت گرفته‌بود)داستانی به‌نقل ازافواه در پنجاه سال قبل شنیدم [1] که حقیقت آن معلوم نیست بلکه وصفی که نشاط از کسالت و رنج و دردهای او میکند، نمیتواند قرینهٔ صحّت آن‌باشد وداستان چنین است :

شبی مجمر در حرم شاهی

شنیدم که فتحعلی شاه شبی‌درحرمسرای‌خودمصراع‌شعری به‌مناسبت‌مشاهده منظرهٔ‌دلبری باکاسه آبی‌در دست،سروده بود ومتمّم آنرامیخواست ، شبانه‌مجمررا برحسب اتّفاق در آن پیرامون یافتند و باریافت و او مصراع دوم را گفت .

بیت این است :

(شاه) قدح در کف ساقی بی‌حجاب (مجمر) سهیلی است درپنجه آفتاب

در پی این حادثه گویا نسبت‌به مجمر گمان بدی بردند واو را نهفته مسموم کردند و بدینسان مرد. امّادرهیچیك ازتذکره‌های متعدّدمعاصرین که‌ترجمهٔ حال او را نوشته‌اند به چنین مطلبی اشاره‌ای نرفته است .

هلاکودربارهٔ مجمر

هلاکو میرزا پسرحسنعلی میرزا که مجمر در کنف‌حمایت پدرش عمررا به پایان آوردوناچار از حوادث زندگانی او اطلاعات خانوادگی داشته بیش ازچند کلمه درمصطبهٔ خوددر بارهٔ اونمینویسد که

« از جمله ندمای خاص حضرت ولی‌النّعمی شجاع السلطنه ، مشهور به‌مجتهد الشعراء ، الحق بدین لطافت طبع در معاصرین پیدا نشده ولیکن دریغ که اجل او را امان نداد. و در سنّ بیست وچهار سالگی او را فرا رسید .»

عمر بیست وچهار سالگی با اینکه اوشانزده سال قبل ازسال مرگش‌شاعری توانابوده سازش نداردو گمان میکنم اودر کتابی دیده‌یاازکسی شنیده که مجمر در

---

۱ ـ مرحوم وکیل السادات زواره‌ای ناقل این داستان هفتاد سال پیش‌ازاین باادبا ورجال طهران معاشر بود وحکایت‌را در اینجا شنیده بود .

بیست و چهار بمرد ولی در نیافته که منظور بیست و چهار بعد از هزار و دویست بوده و آنرا حمل برطول عمر او کرده است .

مفتون دنبلی و مجمر

عبدالرزاق دنبلی که او را در طهران دیده و سال مرگ او را درست در۱۲۲۵ مینویسد، میگوید «پایه‌شعروشاعری را بجائی نهاد که در قصیده وغزل چون صبا وسعدی و نظیری وضمیری و عاشق، در نظرها جلوه نمود و بعضی از موزونان درگاه کیوان پایگاه بحدّت ذهن وسلامت طبع و سلاست بیان مجمر رشك‌آور بودند ، اگر اندك مهلتی یافتی دست فحول استادان نظم برتافتی .»ولی معلوم نیست در میان این رشك‌اقران و علت مرگ او رابطه‌ای وجودداشته باشد .

شهره همچون‌هلاکو

در بستان‌العشاق شهره که تذکرهٔ شعرای آن عصر است سخن از عمر بیست و پنج شش سال برای مجمر میرود و معلوم میشود که حرف هلاکو میرزا درمصطبه خراب چندان بی‌سابقه نبوده‌است .

مجمر وصبا

در تذکره فلك المریخ تألیف محمّد باقر خان مریخ که بیاد ندارم نسخه آنرا پیش که دیده‌ام ولی از آن یادداشت برداشته‌ام، میگوید « در شاعری تا بدان مرتبه رسید که بعد از ملك الشعرا گوی فصاحت از ارباب بلاغت ربود ، لیکن در حین ترقی طبع به‌عالم دیگر منزل‌نمود .»

اما شعر شناسان بی‌طرف که میان قصاید صبا و مجمرمقایسه میکنند ، البته شعر صبا را از حیث حجم کاروتقدّم بر قصاید معدود و محدود مجمر مزیّت کمّی میگذارند ولی ازحیث کیفیّت اسلوب بیان و لطف تعبیر ، شاید دلایل ترجیح‌سخن مجمر بر سخن صبا قویتر باشد .

مجمر در شعر صفائی

ملا محمّد صفائی از شعرای اصفهان کـه در فنّ موسیقی و خطّاطی بنام بود و از دسترنج کتابت خطّ نسخ معیشت میگذراند و گاهی شعری هم میگفت پس از وفات مجمر در قصیده‌ای که برای‌منع یکی از دوستان خویش از مسافرت به تهران جهت کسب جاه و مال سروده‌است ،

سر گذشت زندگانی مجمر را آیینه عبرت روزگار و گواه بی‌اعتباری زمانه وغدّاری خاك ری بشمار آورده و از سفر او به‌ری دنبال سرشناسی و بهبودی وضع معیشت ، انتقاد کرده است :

ای کرده به دربار ملك ، آرزوی بار
زنهار ! از این آرزوی بیهده ، زنهار!
ترسم چو روی سوی ری، آنگاه‌چومجمر
ماند بدل ، احباب تو را حسرت دیدار
بشنو ! ز من ، ار قصّهٔ مجمر نشنیدی
کآخر به‌چسان کردسراندرسراین‌سرکار
آهنگ‌ری‌اش شد زصفاهان چو عنانگیر
بربست به صد شوق دگر بار به ری بار
چونانکه سفر کرده ای از سغد سمرقند
رفتی به سوی سغد سمرقند دگر بار
مقصود وی از رفتن ری بود همانا
کش بار دهند از در اشعار بـه دربار
مدحتگر شهزاده حسن گشت وخود اورا
شهزاده آزاده شد از راه طلب‌کار
خون خورد در اندیشه اشعار از ایراك
خون خورد همی‌باید از اندیشهٔ اشعار
تا تربیت و خدمت شهزاده رساندش
آنجا که به مدّاحی شه گشت سزاوار
بربود به مضمار بلاغت ، قصب السّبق
در مدحت شاهنشه از امثال به گفتار

زانگه که به ری رایت نظم دری افراشت
شد رایت اصحاب سخن جمله نگونسار
هر نافهٔ مشکی که فکند آهوی کلکش
زآن نفحه همی باد صبا برد به تاتار
هر درّ دری کز صدف طبع برآورد
در مدحت شه بود همه لؤلؤ شهوار
القصّه شدش حاصل ده ساله در آن ملك
اندوخته صد مهری صد گانی دینار
و آن حاصل اندوخته بگذاشت به وارث
بگذشت در آن ملك براو رحمت غفّار
خونخواری‌ری بین! نه همین مجمر ناکام،
بس مرد هنرور که در افکند به آبار



خون خوردن و پهلو تهی از نافه نکوتر
تا بو شودت پهلو از آن پهلوی خونخوار
گر فی‌المثل آنجا که بود گنج ، بود مار
ور لاجرم از مار ، شود مهره پدیدار
آن نیست که هر جا که بود گنج ، بودمار
یا مهره پدیدار توان کرد ز هر مار
عزّت به قناعت در و خواری به طمع‌دان
هان تا نکنی عزّ قناعت به طمع خوار
مرغ دل تو کش به نوائیست پر و بال
اندر طمع دانه به دام است گرفتار

آن مرغ که افتاده پی دانه به دامی
باشد به شکنجه در و زآزار بود زار
از بارگی عزم فرود آی و مگردان
از رفتن ری خاطر احباب گرانبار
باری، چو تو را بار بود آرزوی دل
در حضرت باریت همان به که بود بار
آن بار خدایی که همه بار خدایان
دارند به توحید وی از جان و دل اقرار!

نظری به مدلول شعر

صفائی سفر مجمر را به ری یا طهران در پی باریابی و بهره یابی دانسته وشاهزاده حسن‌خان یا حسنعلی میرزای شجاع السلطنه را معرّف او به شاه شمرده و دوره توقّف او را در طهران ده سال گفته است، در صورتیکه مجمر به شهادت فاضل خان راوی که در ۱۲۱۹ همراه‌با نشاط اصفهان آمده و با مجمر در سرای نشاط آشنایی یافته و پس از آن بارها به دیدن وی تا مدرسهٔ کاسه گران رفته‌بود، به تشویق نشاط و راوی حاضر به‌تغییر محل اقامت شد و همراه نشاط تا ایروان رفت و در آنجا به حضور شاه رسید و پس از مراجعت‌شاه از ایروان‌به‌طهران پرستاری ونگهداری او ازطرف شاه به‌حسنعلی میرزا محوّل شد و بیش از شش سال دورهٔ اقامت طهرانش تا پایان زندگی امتداد نیافت، پس این قسمت از روایت او در بارهٔ زندگانی‌مجمر باواقع تطبیق‌نمیکند.

ثروت مجمر

در بارهٔ اندوخته مجمر که میگوید صد کیسهٔ صد اشرفی یعنی ده هزار اشرفی فتحعلی‌شاهی که بیش از بیست‌هزار تومان عهد ناصر الدین شاه میارزید سیم و زر اندوخت و آنرا به وارث گذاشت. درروزگاری که شاه عصر به یك قصیده تا پنج هزار تومان صله شعر میداده است برای مجمر که به شهادت‌قصاید موجود و مقایسه آنها با گفتار دیگران، اولویت و تفوّق گفتار اومسلّم‌است، تحصیل پولی که‌با چهاربرابر یاده برابرصله یك شعر

مساوی باشد اندوخته کلانی نبود ولی وضع زندگانی بی سر و سامان او که به گواه خودش چنین بود :

گهی برند به دوش و گه آورند به هوشم

زهی حریف صبوحی ! زهی معاشر دوشم!

پس عمری را که در تهران ، صرف تمتّع ازلذائذ مادّی میکرده باانذوختن زر و سیم جهت وارث او که برادرش سید محمد بحری باشد هم آهنگی ندارد .

راتب دیوانی چیزی که باید در نظر داشت ، پس از اعطای لقب مجتهد الشعرائی از طرف شاه، برای او وظیفه‌ای ازمحل مالیات اصفهان مقرّر شد که هر ساله به او بپردازند و مسلم است تاپایان عهدفتحعلیشاه ، چیزی از این وظیفه به برادرش که بیست و اندی سال بعد از مرگ مجمر زیست و خواهرش در اصفهان و زواره میرسیده ولی در عهد محمد شاه قطع شده است .

نکته‌ای که از این گفتار صفائی به دست می‌آید میزان نفوذ و تأثیری بوده که نام مجمر در شعرای اصفهان داشته است و همانطور که نسخه‌های دیوان اشعار او دست به دست میگشت. داستانهای مربوط به دوران کوتاه حیات او نیز زبان به زبان نقل میشد. چنانکه هفتادسال پس ازخاتمه حیات او ، دیوان بیکی به نقل داستانی تازه و بی‌سابقه راجع به حوادث زندگانی او که با سبب جوان مرگیش ارتباط مییافته پرداخته است یا آنکه مرحوم وکیل السادات زواره نود سال پس از مرگ او داستان بار یافتن شبانه به حرمسرای فتحعلی شاه را جهت اتمام بیتی در طهران شنوده بود و پس از سی سال برای ما روایت میکرد .

۵ دیوان مجمر مجمر در اواخر زندگانی کوتاهش مجموعهٔ آثار پراکنده خود را بصورت دیوانی در آورد که از حیث حروف قافیه و ردیف کاملا منظم نبوده و مشتمل بر چهار هزار بیت تقریباً میشده است .

کهنه ترین نسخهٔ شناخته شده از آن ، دیوانی است که در ۱۲۲٤ نوشته شده ودر کتابخانه مجلس شورای ملّی موجوداست .

درعهد فتحعلی‌شاه ومحمد شاه نسخه‌برداری‌ازدیوان‌مجمر متداول بودوباندازه‌ای ازروی‌آن نسخه برداشته‌شده که‌میتوان گفت کمتر شاعری‌درعهدقاجاریه وجود دارد که‌به اندازهٔ مجمر از دیوان او نسخه‌های خطی در کتابخانه‌ها بتوان‌یافت . هنوز دقّت کافی در نسخه‌های کتابخانه سلطنتی نکرده‌ام و از نسخه هائی که در دست شاهزادگان آن‌عصر بخصوص خانواده شجاع السلطنه وجود داشته تتبّـع واستفسار نکرده‌ام ، بعید نیست نسخه‌ای بخط او [1] در این میانه روزی‌بدست افتد .

در روایات اشعار او کمتر اختلاف ضبطوجوددارد وغالباً با یکدیگر شباهت دارد و این مینماید که خود در حكّ واصلاح هر شعری، پیش ازاشتهار آن، سعی کافی میکرده‌است .

یکی‌از نسخه‌ها که دراین چاپ‌مورد استفاده‌قرار گرفت

یکی‌از شش‌نسخهٔ‌خطی که درتطبیق این چاپ مورد استفاده ناشرقرار گرفته . نسخه‌ای متعلّق بکتابخانه محیط است که‌شاهزاده‌حیدرقلی میرزای‌متخلّص‌بخاور پسر فتحعلی شاه آن‌راجهت تربیت‌ذوق و تقویت طبع پسرش‌امان الله میرزا در۱۲۵۲بخط خود نوشته که خطش چندان خوب هم نبوده ولی خوانا و مضبوط است ، در آخر آن مینویسد : « بجهت یادگاری فرزند عزیزامان الله میرزا قلمی‌شد . انشاء الله از مطالعه‌اش طبع او را در شاعری قوتی وقدرتی حاصل شود . »

مجمر شاعر نمونه‌قرن

ازاین مطلب استنباطمیشود که‌اسلوب‌سخن مجمر پیش از شهرت قاآنی ، مرغوب و مطلوب سخنوران آن عصر بوده و غالباً به اقتفای او درسخن گام برمیداشته‌اند .

نکته قابل توجه این است که قاآنی چـند سال پس از مرگ مجمر ، در

---

۱ ــ وقتی کودك دبستانی بودم بیاضی در دست فرزند یکی از منسوبان سببی مجمر درمکتب زواره دیدم‌که خط‌آن شکسته‌نستعلیق متداول‌آن عصر وشبیه به خط میرزاعبدالواسع صفای‌طباطبائی همشهری مجمربودکه نمونه خطش را درتذکرهٔ مأثرالباقریه به دست داریم . بنابه‌گفتهٔ او شعر وخطبیاض هردو از مجمر بود و بعدها که جویای بیاض معهود شدم نسخهٔ مزبور ازمیـان رفته بود .

خراسان بخدمت حسنعلی میرزا پیوست و جای مجمر را در دستگاه او گرفت . او و فروغی بسطامی که هر دو از پیوستگان بخدمت حسنعلی‌میرزا بودند، تخلص خود را از نام فرزندان حسنعلی میرزا ، اکتای قاآن میرزا و فروغ السلطنه گرفته بودند . یکی در قصیده و دیگری در غزل مقامی را که مجمر در غزل و قصیده داشت بدست آوردند .

○ ترکیب دیوان دیوانی از مجمر که در دست است مشتمل بر غزلیات و قصاید و قطعات و ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و رباعیات و مفردات و مثنوی کوتاهی با چند صفحه نثر است .

بطور کلی سخن او از نظم و نثر یکدست و پرداخته و زبده و پخته است . در الفاظ و معانی او استعاره و کنایه هست ولی تعقید و اغلاق نیست .

بهمین مناسبت از صد و شصت سال پیش بدینطرف غزلیات او همیشه وردزبان عاشقان و سرود بزم خنیاگران بوده و در عصر قاجاریه دیگری نتوانسته از حیث لطف طبع و حسن تعبیر بر او سبقت بگیرد .

در قصیده و قطعه و مثنوی نیز مرتبهٔ اوّل را دارد و همین چند صفحه نثر او اثر شاعرانه‌ای‌است که اگر بگلستان نمیرسد ازپریشان ، پخته‌تر و سخته‌تر است .

شعر اضافی در تطبیقی که سی و اندی سال پیش از چند نسخه خطی کردم کمتر در میان تعداد اشعار و روایات آنها اختلافی مشاهده شد و دراین چاپ که با شش نسخه خطی و چاپ سابق تطبیق شده آقای بیژن ترقّی‌مصحّح متن ، حتی‌المقدورسعی کرده که‌جامع همه محتویات ومزایای نسخه‌هائی باشد که در دسترس خود داشته است .

در تذکرهٔ فلك المرّیخ قبلاً ابیاتی زاید برنسخه‌های متداول‌یافته بودم که اسلوب آنها قدری از شیوهٔ بیان دوران اقامت مجمر در طهران دور است‌ولی برای اینکه چاپ جدید از هر حیث جامع باشد بنقل آنها در پایان این مقدّمه میپردازد :

آن ابیات پراکنده‌ای را که از تذکرهٔ فلك المریخ سی و چهار سال پیش در ترجمهٔ احوال مجمر نقل کرده بودم اینك چون اصل تذکره در دست نیست از صفحه ٦٨٨ سال دوازدهم مجلّهٔ ارمغان نقل میکند :

بود قسمت به هر میخانه‌ام پیمانهٔ دیگر
نهند ای کاشکی هر دم بنا میخانهٔ دیگر
به‌دست‌این کودکان‌راسنگ‌ودل‌دررشك وحیرانم
مگر در شهر غیر از ما بود دیوانهٔ دیگر؟

☆ ☆ ☆

دم مرگ‌است‌ودارم انتظار وصل یاری‌خوش
به ناخوش‌حالتی دردا که‌دارم‌انتظاری‌خوش

☆ ☆ ☆

کردند همچو من به تو اظهار دوستی،
مایل چرا به قتل رقیبان نگشته‌ای؟
زان لعل لب به کشتهٔ خود بوسه داده‌ای
تا زنده گردد آنکه تو بیجرم کشته‌ای

☆ ☆ ☆

من در آن گمشده و خضر زمن پرسد راه
میبری آخرم ای عشق به راه عجبی

☆ ☆ ☆

زیك ناز و کشش تابد اگرچه   دراین دست‌است‌ازهرسو کمندی

☆ ☆ ☆

در محفل اغیار زوصلم‌چه تمتّع   چون‌مرگ‌پرستار، چه‌تأثیر دوا را؟

☆ ☆ ☆

به‌خاکم گر نمی‌آیی بده بر بادخاك‌من
توان‌ازخاك‌یکره‌بر گرفتن خاکساری‌را

☆ ☆ ☆

اینکه در دنباله‌افتادم نه از واماندگی است
بیشتر رهزن زند از کاروان دنباله را
منع من از بوسه لعل لب شیرین مکن
کی خرابی میرسد از یك مگس بنگاله را

☆ ☆ ☆

دم وفاتم از آن رو بشیر می‌آید برای مژده دریغا که دیر می‌آید

شعری در پایان نسخه‌ای از دیوان مجمر

در نسخهٔ ششم از نسخه‌های مأخذ این چاپ، مثنوی کوتاهی به قلم کاتب نسخه نوشته شده که احتمال میرفت از زواید اشعار او باشد ولی با دقّت در مضامین آن دانسته شد که اُلفت (محمد قلی اصفهانی کاشانی) این نسخه را برای محمّد تقی نامی که ممدوح و منظور او بوده نوشته و آن‌را وسیله جلب نظر عنایت او قرار داده است . این محمّد تقی به احتمال قوی محمّد تقی میرزا پسر فتحعلی شاه بوده که در شعر شوکت تخلّص میکرد .

الفت که از اصفهان به‌تهران آمد و در خدمت حسنعلی میرزا حامی مجمر سمت استیفا داشته و با مجمر ناگزیر محشور ومربوط بوده است این نسخه‌را معلوم نیست کی استنساخ کرده است .

اینك چند بیت به تفاریق از آن خاتمه نقل میشود تا معلوم گردد میان اسلوب کاتب دیوان با شعرمجمر تفاوت بسیار وجوددارد :

این معظّم گوهر درج سخن این منوّر اختر برج سخن
کرده‌ام چون‌روی بخت‌خودسیاه کی شود بهر گناهم عذر خواه
خدمت آن کوکب عالم فروز آنکه‌همچون شمع‌شدپروانه‌سوز
آنکه دارد گه وفا ، گاهی جفا شد جفای او ولی عین وفا
شهرهٔ خوبان بهر شهر و دیار از وجودش نامداران نامدار
فاش بگشایم به نام او زبان چون‌بشستم اوّل از کوثر دهان

تا جهان باشد تو باشی پایدار ای سمّی تاسع هشت و چهار (۱)
گر ز بعد خدمتت اندر تبم در نظر یکسان بود روز و شبم
در صداقت آنکه خائن شد کجا باشد اندر مجلس عالیش جا
چون عزازیلش بران ازبارگاه آنکه الفت را نداند قدر و جاه
تا جهان باشد الهی در جهان شادمان باشی به کام دوستان

چاپ تازه دیوان

این چاپ تازه از دیوان مجمر به‌سعی و همّت آقای بیژن ترقّی که خود شاعر و به شعر و غزل علاقه خاصّی دارد انجام پذیرفته و تا حدّ امکان کوشیده که نسبت بچاپ قدیم از حیث صحّت متن و زیبائی شکل برتری داشته باشد .

ادامهٔ کسالت مزاج بمن مجال آن‌رانداد که در کار تصحیح و تنظیم متن با آقای بیژن ترقی همکاری نزدیکتری داشته باشم و آنچه فعلاً در دست خواننده قرار دارد محصول زحمت ایشان است که بامراجعه به‌شش نسخه خطی اتمام پذیرفته است . نسخهٔ اوّل متعلّق به ناشر و از قرار معلوم در مطابقه بیشتر مورد استفاده قرار گرفته‌است . دونسخه دیگر متعلق بکتابخانه آقای فخرالدین نصیری ودونسخه نیز به کتابخانه محیط تعلّق داردو یك نسخه‌هم ملکی آقای حاجی باقر ترقی است .

علامت نسخه‌اول برای نسخهٔ ناشرودوم وسوم برای نسخه‌های نصیری وچهارم و پنجم برای نسخه‌های کتابخانهٔ محیط و ششم را به‌نسخه ترقی اختصاص داده و در تصحیح بدانها اشاره‌شده است .

اختلاف ترتیب دیوان

چاپ حاضر نسبت به چاپ سابق و برخی از نسخه های خطی از حیث ترتیب محتویات دیوان اندك اختلاف‌صورتی دارد .

قسمت غزلیات از اواخر دیوان به آغاز آن انتقال یافته و در دنبال قسمت منثور قرار گرفته است . این اختلاف ترتیب برای مراعات ذوق ادبی خوانندگان

---

۱ ــ محمد تقی .

عصر ماست که در گفتار شعرا غزل را بر اقسام دیگر شعر مقدّم میدانند .

مثنوی کوتاه عارفانه از اوّل دیوان به‌آخر رفته وجای غزل‌را گرفته‌است .

ابیاتی که در مقطع غالب غزلهای جدید او در ستایش فتحعلیشاه و پسرش افزوده بود از متن به حاشیه برده شد تا دامان غزل از آلودگی به مدح پاك و پاکیزه بماند .

عنوان پر زرق وبرق قصاید از صدر قصیده به ذیل صفحه برده شد و هر قصیده‌ای با شمارهٔ ترتیب خود آغاز میشود .

بدیهی است این عنوانها که در نسخه‌های خطی برای معرّفی ممدوحین قصیده‌ها ذکر شده با ملاحظات مخصوص به عصر شاعر مناسبت داشته و امروز برای خواننده دیوان کافی‌است که مخاطب در قصیده رابشناسد و نیازی به‌تحمّل تکرار وتذکار آن عناوین پوچ فریبنده ندارد .

این مختصر تغییرشکل بدون‌آنکه‌به تمامیّت شعر یامحتویات دیوان‌آسیبی برساند جهت مراعات ذوق لطیف خوانندگان معاصر منظور آمده و امید است که مرغوب اتّفاق افتد .

عجلهٔ ناشر در انتشار کتاب سبب شد که مجال بحث در باره شعر مجمر محدود بهمین مختصری بماند که در ضمن‌ترجمه حال بدان اشارت رفت وخوانندگان با مراجعه اصل دیوان ، خود به‌درك لذّت روحی ومعرفت به مدارج شعری او نایل خواهند شد، زیرا برای قضاوت راجع بشکل ومفهوم سخن اومایهٔ‌کافی درزیر نظر خواهند داشت وشاید نیازی بدلالت غیر پیدا نکنند .

٤ر١٠ر١٣٤٤ ـ طهران ـ محمد محیط طباطبایی

اصلاح کنید :

صفحه	سطر	صحیح
ح	٨	میرزا رفیعا
ید	٥	اشتباه
ید	٦	بیکدلی وواله داغستانی
کا	١٧	دنبلی
که	٩	آقا محمد
کج	٢٠	بابك
که	١٠	حسین

برای تنظیم این مقدمه به این مأخذها مراجعه شده است :

کتابهای خطی : دیوان مجمر (نسخه‌های کتابخانه مجلس و سپهسالار و و محیط و فخرالدین نصیری و ملکی ترقّی) دیوان صافی- دیوان رفیق ، اشعارسنداصفهانی به‌خطاو - زینة المدایح - تاریخ محمّدی - انجمن آرا - انجمن خاقان - تذکرهٔ دلگشا - نگارستان دارا - فلك المرّیخ - سفینة المحمود - تذکرة السلاطین - بستان العشّاق - مأثرالباقریّه- تذکرهٔ ثمر - تذکرةمحمّدشاهی- اصول الفصول -حدیقة الشعراء - المنتقلة من الطّالبیّه - لباب الانساب - رساله اسدیه - ترجمهٔ احسن الکبار - ترجمة الخواص - سر گذشت سیدنا - زینة التواریخ - ریاض الشعراء - ریاض العلماء - سواد وقفنامه احمد رستم - جنگ میرزا محمّد هادی طباطبائی- دیوان طبیب - دیوان ندیم - خلاصة الاشعار - کلّیات پیر جمالی .

کتابهای چاپی : مصطبه خراب - مجمع الفصحاء - روضة الصفای ناصری - تاریخ قاجاریه سپهر - مأثر سلطانی - طرائق الحقایق - نزهة القلوب - تواریخ زندیه - تاریخ آل مظفّر - عالم آرا- معجم البلدان - مراصد الاطّلاع - گنجینه نشاط- مخزن الانشاء - عمدةالطّالب - دیوان ارّجانی - روضات الجنّات - مجلّه ارمغان سال دوازدهم - دیوان مجمر چاپ سنگی - انجمن آرای اختر - خلاصهٔ‌نگارستان دارا - آتشکده آذر - نشریهٔ آثار باستان - مجلهٔ یغمای ۱۳۳۸ - روزنامهٔ پارس ۱۳۴۳ - دیوان صباحی بیدگلی - ریاض العارفین .



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله الطاهرین .

اما بعد خواجه کاینات فرماید الظلم ظلمات یوم القیامه تاریکی روز قیامت نشانهٔ گمراهی‌است و گمراهی‌موجب غارت‌زدگی، چه‌تیرگی شب سبب گمگشتگی کاروان و وسیلهٔ فرصت قاطعان طریق گردد .

قطعه

دل برخطر راهزنان نه که در این راه گمشد ره و دزدان بکمینند شبانگاه
با قافله سالار بگوئید خدا را آهسته چه رانی که خطرهاست‌درین‌راه

قطعه

گفتم برهروی بره عشق کای رفیق زین ره مرو که راهزنان راه میزنند
گفتا : دل‌آگه‌است غم‌ازرهزنان مدار غافل ازینکه بر دل آگاه میزنند

وله

ظلم نبود رهزنان را بیدریغ مغزا گر در خاك و خون آمیختند
زانکه مال صد هزاران بی گناه ناگهان بردند وخونش ریختند

حکایت

از ملك بروع باتنی چند از موافقان عزم دیار مألوف کرده ، قطع طریق را رفیق وطی راه را دلیل آمدیم تاآنکه شب تیره از بیم حرامی راه خلاف گرفته به بیابانی که خارش خارا گداز وخاره‌اش موزه شکاف بود در افتادیم .

قطعه

بغیر موی هژبران درآن نرسته گیاه　　بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر
نه غیر نقش سم گورش از چرنده‌نشان　　نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
هزار سال در، از استخوان‌هما راقوت　　ولی نکرده ز بیم اندر آن همای گذر

بامدادان که دست تضرّع گشاده روی برخاك ودل برهلاك نهادیم بمقامی که آوارگان را پناهی وخستگان را آرامگاهی بود رسیدیم .

قطعه

گمگشتگان وادی خونخوار عشق را　　گفتم مگر گذر بسر کوی دلبر است
یا دورماندگان دیار حبیب را　　اینك دیار دوستشان در برابر است
با خستگان ز راحت آسودگان مگو　　درویش آگهیش ز عیش توانگر است
فیضی ز دیدن رخ نیکوست خلق را　　لیکن مرا ز دیدن آن فیض دیگراست

بالجمله ساکن آن بقعه را درمی چند دادم که ازین تربت فرحناك و خفتهٔ اینخاك خبرده تا بتربت پاکش تبرّك جسته سلامت یاران را بروح مقدسش مدد جوئیم . گفت: معبد فلان قسیس و مرقدفلان کشیش است . گفتم زر من با زده که معلوم خود رابچنین مجهولی‌ندهم .

قطعه

شب همه شب جان بخطر داشتی　　تا بسلامت ببری سیم خویش
ظلم بود کز پس این ماجرا　　دست پی سیم تو دارند پیش

وله

توکه از جان خویش نندیشی　　کی سلامت گزین یارانی
از پی سیم خویشتن تا چند　　دشمن جان دوستدارانی

حکایت منظومه

طبیب صف حاج را یکدرم　　ربودی حرامی براه حرم
شنیدم که میگفت باهمرهان　　که‌در کعبه‌مینالم ازدست آن

یکی گفتش ایخواجه ازخود بنال — که تو خصم جانی و او خصم مال
دریغ آیدم زانکه جان داشتم — بجان خصمی این و آن داشتم
نهانخانهٔ دل ترا جای اوست — بپرداز از دشمنان جای دوست

حکایت

عارفی را گویند دشمنی بود بد خو و ستیزه جو همه شب جز ببد گوئیش بجائی ننشستی وهمه روزه جزپی دفعش از جای برنخاستی .

بیت

زاهد امروز اگردشمن ماشد چه عجب! — در همه وقت بود دشمن عارف ، عامی

چندانکه نرد خصومت درباخت عارف مهرهٔ دشمنی برچید. یکی گفتش: چرا تو نیز دل بمخاصمت وهمت بمجادلتش برنگماری؟ گفت: مهر گنجینهٔ دلرا برمهر دوستان نه ، نه بر کین دشمنان .

قطعه

حیفم آید که با محبت دوست — بر دلم کین دشمنان باشد
گلبن ار پرورم به‌از نخلی‌است — که نه جز خار بار آن باشد

بیت

هر که بینی گوید این به‌زان و آن‌به زین، ببخش
غیر مجمر کو نمی‌بیند بغیر از او کسی

حکمت

بزرگی را گفتم مرا فایدهٔ بیاموز گفت : راحت‌نفس مخواه تا آسوده‌شوی ومظلوم نفس مباش تا ظالم نروی ، گفتم ستمی هست که نفس را نشاید . گفت : از دوست بغیر دوستش‌مشغول ساختن، زیرا که خردمندان گفته‌اند قبض و بسط نفوس بغیبت وحضور اسباب‌حصول مقصود موقوفست‌ووصول برمقصود موافقت نفس‌متعلق وموافقت نفس نشاید مگر درمحبت دوست .

بیت

دامن اختیار خود در کف دل منه ولی — دامن او بگیر اگر دست زند بدامنی

یکی از دوستان که قوت نفس حیوانیش راضعف غالب وتحریك قوای شهوانی را طالب بود . گفتم جز آن یك دامن زهد وتقوی را بلوث چندین هزار فعل شنیع بیالائی و طاعت نفس بهیمی را استطاعت جستن چه مصلحت است . گفت: آری این سخن از تو دیده اند .

بیت

واففت نفسی فی الهوی فتخالفت　　　من واقف الجانی بذاك جدیر

ولی هم از تو شنیده ام که مخالف مباش تا در ترك مناهی از تو بران حیفی نرود زیرا که مظلوم در نار از آن به که ظالم رستگار .

قطعه

با کسی جور مکن گر همه با نفس خود است

گر چه مردان وفا پیشه باین میسازند

نام آدم ز پس اینهمه نیکوئی باز

با خطائی که ازو رفت قرین میسازند

قطعه

مکن با کس جفا ز آغاز اگر چه　　　بپاداشش بری نیکی سر انجام

ز دوزخ گو بفردوسم بخوانند　　　نخواهم با چنین نیکی چنان نام

حکایت

حارث محاسبی گوید که حقتعالی بموسی علیه التحیة والثنا فرمود که ظالمان امت خود را بگو که مرا یاد نکنند زیرا که چون ظالمی حضرت ما رایاد کند ما بلعنت اورا یاد کنیم الالعنة الله علی الظالمین .

قطعه

دیده باشی بسی که چون روزی　　　روی ازحکم خواجه تافت غلام

گر ثنا خواندش کند نفرین　　　ور دعا گویدش دهد دشنام

بیت

گر بصد در رود وخواجه بر او در نگشاید
بنده آن است که باز از در دیگر بدر آید

حکایت

یکی از آزادگان را گفتند که بندهٔ کیستی، گفت : ترسم اگر بگویم حق بندگی طلب کند و اگر نگویم انکار بندگی او کرده باشم .

قطعه

یا دامن بندگی ز کف نه　　یا دامن خدمتی بدست آر
یا از در خواجه روی برتاب　　یا درصف بندگان شکست آر

حکایت منظومه

شبی خواندم که روزی پارسائی　　بمزدوری در آمد در سرائی
خداوند سرا دانگی دو از سیم　　شبانگاهان بمزدش کرد تسلیم
نهاد آن پارسا دانگیش درپیش　　که مزد خدمتم نبود از آن بیش
دلا گر بندهٔ ، او را بدرگاه　　چنان خدمت کن ومزد اینچنین خواه

حکایت

عبدالله مبارك گوید وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامداری گفت: تاچه‌خوانی گفتم چه پوشی ، گفت: تا چه پوشانی ، گفتم چه کنی گفت : تاچه فرمائی گفتم: چه خوری گفت : تاچه‌دهی گفتم ، چه‌خواهی ، گفت : بنده را با خواست چه‌کار .

بیت

نگویمت که چنین باش یاچنان باما　　تو پادشاهی ومابنده‌هر چه‌خواهی کن

چیست حال بندهٔ که ظلم کند و حال آنکه از خاك بر آید و بخاك در آید و از این پس نداند بکجا خواهد رفت .

بیت

چو از خاك آفریدندت ز آغاز　　جفا کم کن که‌خواهی خاك شدباز

چو مغزت خاك خواهد خورد ناچار
مخور مغز کسان ای خواجه زنهار

چو از سرمنزل خویشت خبر نیست
جهانی از جفایت در بدر چیست

مکن کاری کز آن دلها شود ریش
چو کردی ز آه دلریشان بیندیش

مزن دامن بر آن آتش که روزی
ز دود آه مظلومی بسوزی

پی آسایش خود کس میازار
که هر نوشی بود نیشیش در کار

عقوبت با عمل پهلو به پهلوست
دو مغزاند این دو باهم در یکی پوست

تنبیه

چندان ستم بزیر دستان روا دار که چون بمکافات آن بگیرند نگوئی که بر من از مردمان چندین جفا رفت .

بیت

بفریاد ازجفایت خلق چون بینی جفا زیشان
شکایت پیش خلق آری که فریاد ازجفا کیشان

حکایت

یکی از فضلاء را پرسیدند که ظالم کیست گفت عالم بی عمل ، گفتم نشان ظلم چیست ، گفت : ترك مکافات .

قطعه

سر آزار مردمان بودش
آنکه مارش زدو نکوفت سرش

خاری از پای ظالمی کندند
گفت تا افکنم به ره گذرش

حکایت منظومه

یکی را شبی پا در آمد بسنگ
چنان کز پی رفعتش ماند لنگ

بسختی همیرفت نالان ز بخت
که ناگه بچاهی در افتاد سخت

قضا راهمان شب یکی می پرست
از آن خاره اش شیشهٔ می شکست

در آن چه بیفکند آن خاره را
بسر تا چها رفت بیچاره را

بر آورد از دل چنان آه گرم
که از گرمیش شد دل خاره نرم

شنیدم که میرفت و میداد جان / که ایخواجه زنهار تا میتوان
بترك عقوبت بگو تا رهی / و گرنه چو من جان بسختی دهی
گرم رفع این خاره بود از نخست / کنون بودمی شیشهٔ جان درست

نکته

ظالمی که ظلم کند و خاطر بر عقوبت آن متعلق ندارد بدان ماند که زهر نوشد و دل برهلاك خود استوار نکند.

قطعه

ای که خون شد دل خلق از ستمت / باش تا خون شده بینی دل خویش
چون ره سیل گشودی بگذار / دل بویرانی سر منزل خویش

حکایت

از بزرگی شنیدم که چون ظالمی در تو گریزد طریق مروّت آن باشد که گریبانش بچنگ عقوبت سپاری بحکم آنکه عفو بر مجرمان سبب طغیان دیگران گردد.

خانه بر شبروان سپردی اگر / خوف سلطان بود و بیم عسس
مفشان آستین که تا بینی / بر سر انگبین هجوم مگس

قطعه

باغبان گر در نه بندد هفتهٔ / هفتهٔ دیگر گلی در بار نیست
پاسبان راشکر چون گویم کز او / مدّعی را ره ببزم یار نیست

حکایت

شبی در دایرهٔ اهل طرب در آمدم محفلی دیدم آراسته وخلوتی پیراسته، شاهد بیکسو نشسته و شرم از دو سو برخاسته، شمع افروخته و پروانه سوخته،

بیت

گفتی که بود محفل فردوس اندر آن / جمعی بسیرت ملك و صورت پری
ساقی بدست جام، حریفان بدست جان / این یك بجان سپاری و آن یك بدلبری

هنوز در حلقهٔ ایشان جائی نگزیده که گرانی حلقه بر در زد و سبك از در در آمد.

بیت

دربهشت گشودند ودوزخی بدر آمد　　درون روضهٔ رضوان پلیدی ازسفر آمد

گفتم سبحان‌الله دیورا بصحبت آدمی و ابلیس را به مجمع ملائکه چکار .

قطعه

بگو اگر همه دیو است از درم بدر آی
که پیش صورت این صورت پری دارد
کی اینچنین پسر آورد آدم از ابلیس
اگر نیامده با او برادری دارد

طرفه تر آنکه با چنان مدبری خود را بحسن صورت و کمال سیرت بدیع الجمال و عدیم المثال دانستی .

شعر

و کم ناعس في الجمع یحسب انّه　　له الشهد حتی بان ما کان مفضحا

یاران بیقرینه، قرین منش ساخته چون خارم بدیده و تیرم در پهلو نشاندند

از تلخی می شکایتم بود　　زهرم همه ریختند در جام

مرغ ازپی دانه زآشیان رفت　　بیچاره خبر نبودش ازدام

چارهٔ کار را بناچار چشم از مشاهدهٔ حریفان بر گرفته همه شب چون ماتمیان روی بدیوار نشسته همیگفتم :

بیت

یا سر انگشت و یا پنبه گذارید بگوشم　　تا که رویش چو نه بینم سخنش هم ننیوشم

بالجمله چندانکه دست ملاطفت فرا داشت پا از مصاحبتش فرو کشیدم ، وقلت انا في واد وانت في واد .

قطعه

هر کرا حسن وجمالیست زهردر که در آید
مدعی باشم اگر در قدمش جان نسپارم

آنکه را نیست وجودیکه بر آسایداز آن‌جان
گر شود خاك براهم که بر آن پا نگذارم

بامدادان که دریچهٔ صبح گشودند و کلید درهای بسته نمودند دیدمش سر خویش گرفته و راه مزایلت در پیش ، روی درقدمش نهادم و به عذر قدومش بوسه چند بر سرو روی دادم ، یکی از حریفان که محفل دوشینه را شاهد و قصّهٔ ما جمع پریشان را مشاهد بود گفت بندهٔ مجرم را بعذر کدام خدمت رضاجوئی وخواجهٔ ممسك را بشکر کدام نعمت ثنا گوئی .

رباعی

از رفتن‌غیر ، بی قراریت زچیست؟ بر آفت خصم‌سو گواریت زچیست؟
بادشمن‌جان‌خویش، یاریت‌چراست؟ با دزدسرای،غمگساریت زچیست؟

گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم بجای نیارم که از بند چنان عذاب الیم رهائی یافتم، شنیدم که میرفت و می گفت :

باده با بانك‌بلند ایکه خوری میترسم شحنه را دست ز دامان تو کوته نشود
گو جرس را نکند ناله که تاقافله را خطر راهزنان بدرقهٔ ره نشود
باد را راه بسوی همه و در ره او عودمیسوزی‌وخواهی که کس آگه‌نشود

حکایت

یاد دارم که عادت زنده دلان را دامن بیداری گرفته جامهٔ خواب نهادم و رسم صلاح را سجادهٔ مطهر فکنده مصحف عزیز گشاده بر خواندم .

نه بینی که شمعی‌چو بر تافتی از آن محفلت روشنی یافتی
نه‌بینی که گردی چوانگیختی از آنخاك درچشم خودریختی
مبین کابر بر دارد از بحر آب ببین کافکند در بدریا سحاب
مبین‌کاب از آتش آید بجوش به‌بین کاتش‌از آب گرددخموش

چنانم بخاطر در آمد که وقتی بخلاف عادت از من کسی را معاتبتی رفته و معاندتی مانده از آنجا که رهروان طریقت گفته‌اند عمل اگر چه نیك باشداعتماد

مر ، قولش‌را نشاید وفعل اگرچه‌شنیع باشدیاس کلّی‌مر، عفوش را نباید . خستگی دامنش را دامن دل بدست ملامت نهاده همی نالیدو عذر خطای رفته را آستین ندامت بروی همی مالیدم و گفتم :

قطعه

بار خدایاچنان مکن که‌پذیرد عذر گناهم،اگرچه نیست گناهی
لیك شنیدم ترا گواه گرفته وای بمن‌در حقیقت‌ار تو گواهی

آنگاه سراز خاك ره بر گرفتم و را کاشانه‌اش راقدم از سر، دیدمش خلوتی خواسته ومحفلی آراسته ، صحن‌سرا بآب شسته وخاك ره‌بگلاب آمیخته، اطلس‌رومی فکنده و دیبای چینی گسترده ، شکر درآب ریخته و در آتش عود نهاده ، دیوار در گوش ومغنی درخروش ، چون چشم یار سرمست وزلف یارش در دست همی گفت :

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش
مطرب گرفته‌چنگ‌وچوچنگست در خروش
با لعل می پرستش و با حرف جانفزاش
ساقی منوش باده و مطرب مدار گوش
من با حضور دوست ز خود غایبم ، رفیق !
بر گو فسانهٔ که مگر آردم بهوش
جیبی که باز چاك بفرداست پیش خلق
بیهوده امشبش ز کس ای همنشین مپوش

حکایت

یحیی بن‌معاذ گوید که مردمان برسه طایفه‌اند : طایفه امراء و طایفهٔ فقراء و طایفهٔ علماء . فسادامراء بظلم است و فساد فقراء بریا و فساد علماء به طمع .

راضی بقسم خویش شوار عزّتی زخلق میبایدت که گفت نبی عز من قنع
از هیچکس مدار طمع می نبایدت گر ذلّتی، که گفت هم‌او ذلّ من‌طمع

طمع مانع حزم است وبی حزمی موجب هلاك . هر که هلاك‌خود جوید ستم

بر نفس خود روادارد و هر که ستم بر نفس خود رواداشت از ظلم بر دیگران چه باك

حکایت منظومه

بود یکی را پسر ماه رو — داشت غلامی شده مفتون او
در طمع اینکه خورد شکّرش — همچو مگس دست هوس بر سرش
نیم شبی در بر او شاد رفت — صید سوی خانهٔ صیّاد رفت
بر سر بالین وی آمد فراز — گرسنه بی شرم و سر سفره باز
بر سر آن سفرهٔ بی انتظار — لقمهٔ از لقمهٔ جان یادگار
گفت بدین لقمه که آمد بدست — کیست که بر روزه نیارد شکست
دست بر آن لقمه فرا برد زود — حیف که آن لقمه گلو گیر بود
با سر زلفش سربازی گرفت — سلسلهٔ عشق مجازی گرفت
کرد در بوسه برویش فراز — سوی هوس راند ز عشق مجاز
عشق نیفتاد بدام هوس — باز که دیده است، شکار مگس
عشق به بیرون ز درون پا کشید — شوق ز بیرون بدرون جا گزید
تن همگی دیده شد و دیده خون — خون همگی شهوت وشهوت برون
در کفش آن سنبل پر پیچ وتاب — کان گل سیراب بر آمد ز خواب
برلبش آن لعل لب باده نوش — کان بت سر مست بیامد بهوش
سر چو بر آورد ز خواب گران — دید که دزدش زده بر کاروان
گشته ز کالای نکوئیش کم — نافهٔ چین و شکر مصر هم
در غم این کار که نا گه پدر — از پی کاری بدر آمد ز در
دامن گل دید بدست خسی — دانهٔ گوهر به کف مفلسی
کس نه ز بیگانه و از آشنا — جز دو یکی گنج و یکی اژدها
تیغ بر آورد و ورا دست بست — گفت که ایخواجه نگهدار دست
از پی قتل تو مرا خوانده است — آنکه خطا بر تو چنین رانده‌است
تاخت پدر بر پسر او بر غلام — سوی عدم هر دو نهادند گام

قصه‌نگه کن که طمع چون کند	وای بر آن کو طمع افزون کند
از طمعی کت نکند کامران	ظلم مکن بر خود و بر دیگران
چیست طمع ؟ تخم جفا کاشتن	چیست جفا ؟ ترك وفا داشتن
ترك جفا گیر و وفا پیشه کن	ورنه به بیداد خود اندیشه کن
گرچه همه جورترا درخور است	جورمکن گر همه‌بر مجمراست

حکایت

رابعه گوید که شبی بروشنائی چراغ ظالمی چاك پیراهن خود زفو کردم روزگاری بر آمد که جیب دل از اندیشه‌ام چاك بود تا آنرا نشکافتم این را دوخته نیافتم .

بیت

خواجه دی میگفت شد چون جامه‌ام زوباز پاك
اینکه شستندش ز آب چاه ترسایان چه باك

نصیحت

بقدر ومنزلت ظالمان اعتماد مکن وبه صبر دل تازه جوانان که آن بآهی موقوف است واین بنگاهی .

قطعه

هر شب اندیشه میکنم که دگر	ندهم دل زدست تا هستم
باز چون روز میشود شوخی	بنگاهی برد دل از دستم
ندانستم که خواهد برد از دست اختیار من
بکف گفتم دلی دارم که دارم اختیارش را

مثنوی

این‌دل که بدست‌من قرارش	زان گونه‌بود که اختیارش
صیدی‌است مرا ولی نه دردام	مرغی است مرا ولی‌نه برنام
صیدی است هزار بار مرده	مرغیست هزار تیر خورده

آن روز که در کنارم آید ‌‌ ‌ آید که مگر به کارم آید
بهر چه نگاه دارم آن را ‌ ‌ به بر دگری سپارم آنرا

حکمت

داد مظلومان آنگه‌توان داد که‌از بیداد خوبان نباشدوجزای ظالمان آنگاه لازم توان داشت که ستم بر مدعیان نباشد. جور جز با رقیب نباید و بیداد بتان را داد نشاید لایلیق الظلم من غیر الملاح ان للظلم خلقن الغانیات.

بجز ملك محبت تا کنون نشنیده‌ام باشد
رعیت‌رافغان ازاینکه جوری‌نیست سلطان را

فائده

فایدهٔ سلطنت بدوچیزامن واستقامت گیرد. دفع بداندیشان ودعای درویشان. ومملکت بدو کس خلل ونقصان پذیرد عالم فاجر وحاکم جائر.

حاکم ظالم بخلق شه چوگمارد ‌ ‌ سفرهٔ نان مر گرسنه را بسپارد

حاکم مردم آزار بررعیت گماشتن طوق از گردن شیر وسلسله از پای پیل برداشتن است.

بیت

گر نه سر آزاری گنجشگ مسکین داشتند
پس چرا از پای شاهین بند بر میداشتند

پادشاهی که مصالح مملکت واصلاح کار رعیت را بصلاح پیشکاران ستم پیشه مصلحت اندیشد روزی برنیاید که آن دور بسر آید.

بیت

بسپرد امیر کاروان کالا بدست ره زنان
ایمن نمیباید شدن زین کاروان سالارها



زدست این طبیبان چون زید بیچاره بیماری
که از خرما علاج علت صرصام جوئیدش

حکمت

خسروی که مملکت به ستم خراب گذارد و رونق حال خلق و سامان کار رعیت جوید شبانی را ماند که گوسپندان در شوره زار چراند و دل بفربهیشان قوی دارد .

قطعه

نیست سامانی رعیت را چو شه را داد نیست
تا نباشد رشحه بارانی ، نمیروید گیاه
ملك چون ویران‌پسنددشه.چه‌باشدحال حلق
چیست حال ساکن کشتی‌چو کشتی شد تباه

وله

رخش تازی و وانگهی خواهی — که نماند پیاده در دنبال
خاك در چشمه ریزی و گوئی — که چرا نیست آبِ چشمه زلال

تنبیه

پادشاهان بدو چیز محتاج ، چنانکه آن دورا بایشان‌احتیاج، یکی مملکت که جمع لشکرو حواشی در آبادی آن متصور است ویکی‌رعیت که دخل وخرج خزینه باخذ مالیهٔ ایشان میّسر، پس اگر مملکت بستم ویران و رعیت بر ایشان گذارند . لشکر نساخته وخزینه نه پرداخته ماند ، چون‌این دوزیان بینند سلطنت نقصان پذیرد .

حکایت

وقتی بحلقهٔ دانشمندان بحکم ضرورت سخنی چند که بر حسن سیرت خود دلالت داشتی بر زبان داشتم . مخالفی که با من بهیچگونه منزلتی راست نمی‌آمد بنصیحتم در پیوست و گفت اگر چه صاحب نفس انسانیرا که منطق و بیانی نباشد نوع بهایم وجنس جمادات را ماند . اما پاس حرمت‌این جمع‌را مصلحت‌آن که‌لب از تحسین خود در بندی وملامت اصحابِ خود بر خود نه پسندی .

بیت

چو پرده شاهد محفل زروی بر گیرد　　بگو که شمع پی جلوه رخ نیفروزد
عبیر و عود حریفان نهاده در مجمر　　خجل کسیکه در آتش سپند میسوزد

گفتم آری طریق صواب بجزاین نباشد . اما بخطائی که ازمن رفت این فایده از قول بزرگانم مترتب آمد که فرموده‌اند که تا برمحاسن اخلاق خویش اقرار نکنی منکرانت بر قبایح اعمال آگاهی ندهند .

مالی احب من الاعداء اذنقلوا　　غنی بنفسی فنفسی عنه تنقیل

قطعه

این شنیدی که در چمن زاغی　　بود در جرگ بلبلان بخروش
باغبان از خروش او برداشت　　بانك کز بهر دوستان خاموش
تو دری خلق‌خویش‌واز بانگت　　شاخ را از شکوفه پنبه بگوش
گفت‌این‌صوت‌والخراش که‌بود　　مایهٔ دهشت طیور و وحوش
گر زبان بستمی چو دانستم　　رنج گوش‌است‌یا که‌راحت‌هوش

حکایت

دل از کف داده‌ای ، دلدار خود راسبحهٔ بتحفه فرستاد اشاره بآنکه تا زنّار عشق تو در میان بستم اسباب زهد و ورع بر کنار نهادم . در جوابش نوشت :

آنکه دل داد ز کف کی غم دینش باشد
تو که بودت غم دین‌ازچه‌دل از کف دادی

عشقبازی و زهد ورزیدن　　آن‌یکی‌آتش‌است واین یك‌خار
زهدچون‌شیشه گیروعشق‌چوسنگ　　شیشه از سنگ بشکند ناچار

حکایت

یکی از دوستان را که پای ارادت به‌بندش داشتم وسر اطاعت در کمندش هر چه بجزرأیش نخواستم همه گرامید وصالش بودی و هر چه بغیر از عتابش نجستم همه گر خیالش شبی برنج قدومش دل نهاده حجره بزیور و عیش آراستم دفتر دوستیش را ورق باز وداستان موافقتش آغاز کرده .

بیت

با هر که نشینی تو اگر بنشانند　　حورش بکنار از میان برخیزد

قطعه

گر تو در زیر تیغ بنشانیم　　به که غیری به چشم خویشتنش
کشتهٔ دوست را تن عریان　　به که باشد ز دشمنان کفنش
چشم یعقوب کور اولیتر　　که برد باد بوی پیرهنش

وله

بخاکپای‌توچون من بدانکه‌روی‌نهادم　　رخ از غبار نشوید بآب جوی بهشت
گرش بجانب دوزخ اشاره فرمائی　　چنان‌رود که‌تو گوئی‌رود بسوی‌بهشت

چندانکه بدین نمط از خلوص ارادت حدیثها راندم‌وقصه‌ها خواندم بدیدهٔ انکار در من نگریست و گفت .

بیت

نیارم باور از بهر نثارم　　اگر بینم که جان آورده باشی
اگر دستان بخون آلوده باشی　　چنان دانم که‌دستان کرده‌باشی

گفتم ای‌یار عزیز دوستی کنم‌ودشمنی‌خوانند به که دشمنی کنم‌ودوستی‌دانند.



غزلیات قدیم



ای نام تو زیب داستانها | عنوان صحیفهٔ بیانها
سودای تو هر کر است درسر | سودش همه بر سر زیانها
خالی دوسه سرنگون حبابست | از قلزم صنعت آسمانها
هر کو، زتو درجهان نشانی | جوید گردد ز بی نشانها
با یاد تو بلبلان سرایند | با گل غم دل بگلستانها
جامیدهیش در آستانه | شد رانده هر آنکه ز آستانها
هم جسته میان بهر کناری | هم کرده کناره از میانها
نامت بزبان هر که، مجمر! | بگذشت فتاده بر زبانها

۲

از کوی توره ، گم نکنم خانهٔ خود را
دیوانه شناسد ره ویرانهٔ خود را
مستیم و ره کوی تو نا دیده سپاریم
با اینکه ندانیم ره خانهٔ خود را
باشد که باین حیله بیفتم پی طفلی
افتاده‌ام از پی دل دیوانهٔ خود را
از آتش دل ، شب همه شمعی بفروزم
تا گم نکند غم ، ره کاشانهٔ خود را
میگویم و این طرفه که آن لحظه ندارم
تابی که ز کس بشنوم افسانهٔ خود را

چشمی بره برقم وچشمی سوی باران
دارم بصد امید ، بگل دانهٔ خود را
بنما رخ وبنگر! که دهد جان و ندانـد
شمعی که نیفروخته پروانهٔ خود را
مجمرشدم از خویش ودریغا! که زساقی
بگرفتم و دادم بتو پیمانهٔ خود را

۳

زنم هرشب هزاران بوسه، پای پاسبانش را
که تا بگذاردم یکبار بوسم آستانش را
نهان امشب بکویش میروم نالان و میترسم
مبادا نالههای من کند آگه سگانش را
مرا کـز ضعف نبود قوت داد وفغان، گیرم
که روزی افکند گردون بچنگ من عنانش را
توخود گو،چون زدل بیرون کنم؟مهر بتان ناصح
کسی از تن جدا چون میتواند دید جانش را
ببزم از گردش چشم و اشارتهای ابرویش
توان با مدعی دانست اسرار نهانش را
نیابی در درون ایندل آزردهام چیزی
بجز پیکان بیدادش، شکافی گر میانش را
رقیب امشب ببزمش رفت تا گوید بد ما را
بنه یارب بخاموشی ما بندی زبانش را
بغیر از اینکه گردد طایری بیخانمان امشب
چه حاصل زاینکه میسوزی تو ای برق آشیانش را
مگر این وادی عشقست واین لیلی است درمحمل
که هرخاری زند دستی بدامن رهروانش را

از آن بگذشت آن بیدادگر، بر تربت مجمر
که چون نی بازاندر ناله آرد استخوانش را

۴

زندهنگام قتلم بر کمر، زان طرف دامان را
که میترسد بزیر تیغ گیرم دامن آن را
بکف تا بوددل، گفتم: فدای جان کنم آنرا
ندانستم که آخر بر سر دل مینهم جان را
بهر گامی در این وادی، بر آنم تادهم جان را
مگر راهی بکوی یار باشد این بیابان را
مکش زین پیش گودامن زدستم، ورنه میسازم
میان شهر زین پس پاره از دست گریبان را
کسی ازحال مهجوران نمیپرسد، چه شد روزی؟
که از یوسف پیامی بود گاهی پیر کنعان را
بجرم اینکه افکندی یکی را عشق درزندان
گلستان کرد برمشت اسیری کنج زندان را
بجز ملك محبت، تا کنون نشنیده‌ام باشد
رعیت را فغان از اینکه، جوری نیست سلطان را
نمیدانم ز شوق نامه، یا بهر نثار او
همین دانم که افشاندم بپای قاصدش جان را
چنان ازشوق وصل و بیم هجرش بیخودم مجمر
که نشناسم زهم روز وصال و شام هجران را

۵

یکبار نیفتاد برویش نظر ما / کز خون دل آغشته نشد چشم‌تر ما
نگذاشت که برروی تو افتد نظرما / دیدی که چها کرد بما چشم‌تر ما
احوال دل سوخته دل،سوخته داند / ازشمع بپرسید ز سوز جگر ما
گردد دل ما دربدر اندرپی طفلی / کافتاده بدنبال دل دربدر ما
گو اینهمه شادی‌مکن‌ازرفتن ماغیر / گامی نبود بیش زکویش سفر ما
غیرم بفنون دورازوساخت،چه‌میبود؟ / گر داشت اثر نیز دعای سحر ما
تا در پی آزار که گرد آمده کامشب / جمعند رقیبان بسر رهگذر ما
شادم که ز بامش نتوانیم پریدن / بشکست گر ازسنگ جفا بال‌وپر ما
زین بانگ‌جرس‌راه بجائی‌نتوان‌برد / کو خضر رهی تا که شودراهبر ما
امشب همه مجمرسخن ازسوختگان است / گویا خبری‌داشت زسوزجگر ما

٦

ازچمن بیش است دردامن پرافشانی مرا
این پرافشانی بدامش بـاد ارزانی مرا
تو بتیغم رانی و من با دعـا میخوانمت
با چه میخوانم ترا و با چه میرانی مرا
تا چها دارد زپی خود این‌نوازشها، که باز
غیر را بیرون کنی از بزم وبنشـانی مرا
ازپریشانیم جمعی‌شاد ومن‌خوشدل، که هست
بـاعث خوشنودی جمعـی، پریشانی مرا
گشت از ویرانیم آباد شهری، وه که بود
موجب آبادی یك شهر، ویرانی مرا

سخت جانی بین که ماندم زنده در هجرش، مگر
هم بوصل او رساند این گرانجانی مرا

نیست باکی از جفای آن بت هرجائیم
لیك مجمر میکشد رشکی که میدانی مرا

۷

بامیدی که آید یار، هردم رهگذارش را
زنم از دیده آب و روبم ازمژگان غبارش را

مرا درخون کشد، صید دگر بندد بفتراکش
فغان از دست صیادی که نشناسد شکارش را .

ندانستم که خواهد برد از کف اختیار من
بکف گفتم دلی دارم ، که دارم اختیارش را

زبیم اینکه در محفل نشینم در کنار او
تهی از مدعی یکدم نمیسازد کنارش را

چه با این میتوان مجمر که میلش سوی او باشد
گرفتم کس تواند کرد منع از غیر یارش را

۸

بجای خویش گو: مفرست بربالین رقیبش را
که گرچه بیخوداست، اما شناسد دل طبیبش را

فغان بلبل ازبیداد گلچین است ، ورنه گل
چگونه میتواند دید نالان عندلیبش را

مگر درمان ندارد دردمجمر؟ ای پرستاران
که بردند از سربالین بنومیدی طبیبش را

۹

بتی که بستن عهدش، بشرط سوگند است
قسم بعهد مودت که سست پیوند است
به بین تغافلم ایدوست ، از توتا چند است
که مدعی بمن از یاری تو خرسند است
ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را
که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است
مشو به بندگی دیگران ز من غافل
که از هزار یکی در غم خداوند است
کسیکه طاقت دیدار روی یارش نیست
ندانم از چه بدیدارش آرزومند است
ز جوش مگس، اینگونه مردمان ترسم
خبر شوند که اندر دکان ما قند است
ز خون دیده‌ام ارسرخ شد رخ زردم
خوشم از اینکه برخسار دوست مانند است
ز تلخکامی مجمر ، گهی بیاد آور
بشکر اینکه ترا لعل شکرین‌خند است

۱۰

قاصد ز کویش آمد و با من سخن نگفت
آیا چه گفته بود ؟ که قاصد بمن نگفت
پیغام ها ز مصر بکنعان رسید ، لیك
از رشك کس بساکن بیت الحزن نگفت
گفت از زبان من بتو بس حرفها صبا
یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت

نازم بدل، که با همهٔ رشك با تو گفت
غمهای دیگران و غم خویشتن نگفت

آزادی ار نه بیخبری بود ، مرغ دل
گفت آنچه درقفس، زچه پس درچمن نگفت

زاهد که عیب برهمنان گفت ، پیرما
با اومگر چه گفت که با برهمن نگفت

زنهار راز خویش بمجمر مگو که من
حرفی نگفتمش که بهرانجمن نگفت

۱۱

در درون سینه چون من نالهٔ زاریش هست
زار مینالد ، مگر در خانه بیماریش هست

من ز پا افتاده ، او را قوت رفتار نیست
گو بدوش من نهد، بردوش اگر باریش هست

رازهائی را که پنهان داشتم از محرمان
حیف ازبیطاقتی با هر کس اظهاریش هست

حال دل گو با دل من ، گو که این بیماررا
چاره آن بیچاره میداند که آزاریش هست

شدچنان بامن کهچون راندماز کویش، بغیر
گویدآخراین نه باحسرت کشی کاریش هست

ترسد ار آگه شوم، نومید از آن کو بگذرم
غیر درپیش من، از عشق‌وی انکاریش نیست

گر نداردآتشی درسینه پنهان، پس چرا؟
همچومجمر هرزمان آه شرر باریش نیست

۱۲

باز باد سحری گل بسر یاران ریخت
بوی گل آب رخ طبلهٔ عطاران ریخت
زر و سیمی که صبا بر سر نرگس افشاند
نرگس آن‌راهمه درمقدم‌میخواران‌ریخت
دیده تا اشکفشان شد، اثرازدل نگذاشت
منم آن نخل که بارم همه ازباران ریخت
گوبدارد زجفادست، که‌شهزاده حسن(۱)
بسر خنجر کین خون ستمکاران ریخت
مجمر آن‌خون که‌بعمری‌زغمش‌خوردم،دوش
درعزایم همه ازچشم پرستاران ریخت

۱۳

شد باده گران وهر کسی مست — یاران مددی باین تهیدست
امشب اثری در آه ما نیست — افسرده دلی در این میان‌هست
دوش از پی اینکه خیزم ازبزم — برخواست همی‌رقیب و بنشست
تا بر سر راه او نشیند — زاهد ببهانه سبحه بگسست
از پای فتادم و یکی نیست — کز بهر خدا بگیردم دست
من مرده ز انتظار و گویند — مجمر بره اوفتاده سرمست

۱۴

برآن دلی‌که جراحت رسیده ازتیرت
کدام مرهم ازاین به، که زخم شمشیرت
تو سخت بازوی ودل چاك چاك و میترسم
خدا نکرده، گذر یابد از دلم تیرت

۱ـ حسن علی‌میرزا «شجاع السلطنه» پسرفتح علیشاه والی خراسان

نمیرسد بعنان تو ، دست مظلومان
مگر که آه دل من شود عنان گیرت
بکیش اهل وفا ، باز من گنهکارم
هزار بار شوم کشته گر بشمشیرت
بخوابم ای شب وصل آمدی و آه که باز
بغیر روز جدائی نبود تأثیرت
شب فراق وتنم زار وجان بلب ایمرگ
ندانم اینهمه از بهر چیست تأخیرت
ز سخت جانی من باشد ای اجل ، ورنه
بمن ز دادن جان نیست هیچ تقصیرت
بجز نشانهٔ تیر بلا شدن ، مجمر!
بگو : دگر چه برآید زدست تدبیرت ؟

۱۵

ازچیست امشب سوی من، هردم نهانی دیدنت
این سربزیرافکندن ودرزیرلب خندیدنت
دوشینه ازبزمم برون رفتی و گشتم بد گمان
زان زود بیرون رفتن وزین دیربر گردیدنت
گفتم بران اغیار را زان آستان، راندی مرا
این کاربیجا کردن و آن حرف کس نشنیدنت
جز اینکه باتر دامنان، گفتم دگر منشین،زچیست؟
این آستین افشاندن ودامن زمن برچیدنت
امروز بامجمر مگرداری، سرغوغا (۱) دگر
زین برسر هر رهگذر، احوال اوپرسیدنت

۱ــ نسخه دوم : دعوی دگر

۱۶

باآنکه بکوی تو، بجزمن‌دگری نیست
از ناز ترا هیچ بسویم گذری نیست
کشتی‌همه را، با که کنون برسررحمی ؟
کز نالهٔ عشاق بکویت خبری نیست
جان دادم و رفتم بسلامت ز ره‌عشق
راهی‌است‌ره‌عشق که‌هیچش‌خطری نیست
تا باد(۱) ز دامش نبرد جانب گلشن
ما را کشدآنگه که ز ما بال وپری‌نیست
با اینکه نیآمد بلب‌آه دل مجمر
درهیچ‌دلی نیست که ازآن‌شرری نیست

۱۷

زدیده خون نفشانم ، چسانکه نتوانـد
کسیکه‌خون‌خورد، ازدیده خون‌نیفشاند
چرا ز حال دل ، آزرده دل کنم او را
کز آنچه با دل ما کرده دوست میداند
اگرچه گردش چشمش‌بلای ماست، مباد
که روزگار ز ما این بلا بگرداند
من‌وحدیث‌جدائی؟ چه احتمال است این
مگر بتهمت آن کاین حدیث میراند

۱ـ نسخه دوم ـ تاباز

گرفتم اینکه نوشتم زخون دیده ، چه‌سود
که دوست نامهٔ احباب را نمیخواند
اگر نیامده حور ازبهشت ، پس زچه رو
کسی بصورت او در جهان نمیماند
کس این معامله هرگز کند؟ که جان‌عزیز
دهد بهیچ و کس از وی بهیچ نستاند ؟
برهگذار تو مجمر به بیند ار خاری
ز ره بگیرد و بر چشم خویش بنشاند

۱۸

آنکه دربزمش توآئی وآنکه دربزم توآید
عود از بهر چه سوزد، مشك ازبهرچه ساید
من ندانم ازکه زادی ، اینقدردانم که باید
همسرغلمان پری، تا چون توفرزندی‌بزاید
گفته‌بودی: بایدت دورازلبم جان برلب‌آید
جان‌بلب‌دارم، کنون،دورازلبت‌دیگرچه‌باید؟
ازترحم‌نیست گربگشود پایم ، زانکه گاهی
طایر مألوف را صیاد بند از پا گشاید
درسرائی‌کایداودرحرف(۱)،مطرب‌لب‌به‌بندد
دست ازشنعت بداریدش که بیخود میسراید
عشق‌هرکس‌را غلامی داد ، افزودش بقیمت
شد زلیخا بندهٔ یوسف که بر قدرش فزاید

۱ــ نسخه دوم ــ در گفت .

لازم‌حسن‌است مستوری، ولی اورانزیبد(۱)
تابع عشقست محرومی، ولی ما را نشاید
ازنظرافتادهٔ خوبان ، مگر دارد نشانی ؟
هر که می بیند، بخلق‌از دورما را مینماید
محتسب در قصد ما و، تاتوما را در سرائی
ازبرون مجمرخروشد وزدرون مطرب‌سراید
رفت مجمر بر در شهزادهٔ اعظم حسن خان
گو فلك‌را تا مکافات جفای‌خودبپاید(۲)

۱۹

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
یك شهر غریبیم و یکی خانه ندارد
جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری
ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
گه گوشهٔ آبادی و گه کنج خرابی
آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
یك شهر غریبیم بشهری که درآنجا
یك خانه و کس راه در آن خانه ندارد
من بودم ودل ،کوسرافسانهٔ من داشت
فریاد که آنهم سر افسانه ندارد
آهسته رفیقان که بهر گام در این راه
گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد

۱ــ نسخه سوم ــ اورانپرسد
۲ــ نسخه دوم بپاید ــ سوم بباید

عالم همه خود بیخود از آنند ، وگرنه
کاری بکس این نرگس مستانه ندارد
مستیم ازآن باده در این بزم ، که ساقی
می در قدح و باده به پیمـانه ندارد
یارب دل مسکین که بود اینکه بر شمع
تاب اینهمه پیداست که پروانه ندارد
آئی پی تـاراج دل مجمر و چیزی
جز نقش خیال تو در این خانه ندارد

۲۰

دیده هر خون که بدل در غم جانانم کرد
دل بشبهای غم از دیده بدامانم کرد
نه در اندیشهٔ تاراج و نه در بیم خراج
شکرها دارم از آن سیل که ویرانم کرد
شکوه‌ها داشتم از هجرو فزونشد در وصل
عاقبت وصل تو شرمندهٔ هجرانم کرد
گفتم از آنچه بدل کرد ، زخود شد مجمر
آه ، میگفتم اگر یار چه با جانم کرد

۲۱

مرا دردست دل (۱) تا منزلی بود
که ازهر گوشه دستی بردلی‌بود
چه شد کزما سواران، پیشتررفت
دراین ره هر کجا پا در گلی‌بود
نشیند تا کجا بر دامن او
غباری از قفای محملی بود
چرا رنگین نشد دستی بخونی
شهید عشق را گر قاتلی بود

۱ـ نسخه دوم ـ دست ودل

نی از اینان نمینالد ، همانـا | نهان از من بهر عضوش دلی بود
ز خویشان بند و از بیگانگان پند | همین بود(۱)ارجنون‌راحاصلی‌بود
پس از در خون‌طپیدن، جان ندادن | همانا انتظـار بسملی بود
مپرس از مجمر و زاهد که دیدم | گریبانش بدست جاهلی بود

۲۲

نمیدانم چرا ویرانه کردند | بهر جا خوبرویان خانه کردند
زنو در شهر غوغائی است، گوئی | کسی را کودکان دیوانه کردند
زدند آتش بجان شمع و سوزش | نهان در سینهٔ پروانه کردند
مرا زین بیخودی هردم براهش | بمستی در جهان افسانه کردند
زدست ازیك نگه رفتم ، نگه‌کن | خرابم چون بیك پیمانه کردند
باین رونق نبایستی ، همانـا | بنای مسجد از میخانه کردند
زهی زود آشنا شوخی که او را | رقیبانش ز ما بیگانه کردند
نه‌آن صید است مرغ‌دل که‌دردام | اسیرش از فـریب دانه‌کردند
مرا راندند رفته رفته مجمر ! | بکویش تا رقیبان خانه کردند

۲۳

کاش یارآید و بیتابیم از جا ببرد
تا مگر دل ببرش نام تمنـا ببرد
حرمت عشق نگر، کزپی نفرین یعقوب
نتواند بزبان نام زلیخا ببرد
خانه‌ام‌برسرراهی است که هرچه اندوزم
ترکی از ره رسد و جمله بیغما ببرد

۱ـ نسخه دوم ـ از جنون گر حاصلی بود

منکه دستوری لب‌ترشدنم نیست، چه‌سود
زینکه این تشنگیم تا لب دریـا ببرد
گفتم از کوی توجائی‌نروم، غافل ازاین
که جنون‌رخت‌من‌آخر سوی صحرا ببرد
بسلامت نزید خستهٔ عشق تو دمی
با همه درد اگـر نام مداوا ببرد
بردم اینك دل‌وجان برسرراهش ، لیکن
ترسم از اینکه همینم دل تنها ببرد
ازپی دل چه فرستی ؟ چو زبیدادت رفت
بگذار از درت این شیون وغوغا ببرد
بکش امروزش واندیشه مکن ، گومجمر
ز تو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

۲۴

زرشگ‌ازجان‌خسرو، گردوصدفریادبرخیزد
کجا شیرین ز غیرت از سر فرهاد برخیزد
بشادی‌برسرم بنشست ، ای جان غمین ازتن
بیا بیرون ومگذار از سرم نـاشاد برخیزد
نه آخر : تا کجا خواهد شدن‌بـا ناتوانیها
گرفتم‌صید مسکین‌چون بخاك‌افتادبرخیزد
جدا آن هم‌غمی‌باشد ، زشیرین بردل خسرو
ز سنگ آن ناله‌ها کز تیشهٔ فرهاد برخیزد
کنم با اینهمه انکار عمری خدمت ایشان
اگر دانم بتی از فرقهٔ زهاد برخیزد

دهم یاد اسیران ناله و ترسم ز تأثیرش
پی آزادیم رحم از دل صیاد برخیزد
نمیدانم چه حال است اینکه بهر پرسشم هر کس
ببالینم نشیند ، با دو صد فریاد برخیزد
کجا باشد مجال اینهمه حرفم؟ که ازمحفل
همان با او نکرده کس سخن بنیاد برخیزد
بمحفل بهر آزار رقیبان وه از آن ساعت
که خیزد یار ومجمر از پی امداد برخیزد

۲۵

ز بیدادش چنین کز دل مرا فریاد برخیزد
عجب نبود اگر یار از سر بیداد برخیزد
بزیر تیغ گر بنشاندم ، دلشاد بنشینم
بچشم خویش گر بنشانمش ناشاد برخیزد
ندارم میل آزادی وگرنه آنچنان نالم
که از نالیدنم آه (۱) از دل صیاد برخیزد
زتأثیر محبت کی عجب باشد پس از مردن
اگر از خاك شیرین نالهٔ فرهاد برخیزد
بآن حالم زضعف امشب، که بهر ماتمم هردم
پرستارم ز بالین با دو صد فریاد برخیزد
کجا بهر هلاك چون منی یارب ! سزا باشد
که ازهر گوشه خصمی ازپی امداد برخیزد
نه ازسختی است گر خیزم بتیرم چون زند مجمر
زوحشت صید چون اول بخاك افتاد برخیزد

---

۱ ـ نسخه دوم وسوم ـ رحم ازدل

۲۶

کسی حنظل بر حلوا فروشد؟ شکر با زهردر یکجا فروشد؟
ببازاری که یوسف را فروشند چو من کس بندهٔ آنجا فروشد؟
فغان ازخواجه‌ای، کامروز ما را بنا فرمانی فردا فروشد
بهیچ ارچهٔ نمی‌ارزم، ولی کس غلام خود بهیچ آیافروشد؟
زیانها دیدم از جنس وفا، لیك خرم از هر که این کالا فروشد
بهائی نیست یوسف را، ولیکن چه داند آنکه یوسف را فروشد
گرش نادان بود شایسته گنجی همان بهتر که بر دانا فروشد
مگو با غیر راز عشق بینا چرا گوهر به نابینا فروشد
دل‌از او میخرم، مجمر نگه کن! ز ما دزدیده وبرما فروشد

۲۷

اگر از خاك شیرین بگذرد باد نمیآید ازآن جز بوی فرهاد
بیا! بر تربت لیلی‌نظر کن رودتا حسرت مجنونت از یاد
بزخم تیشه‌ای از غم رهاندش چه منت هاست خسرو را بفرهاد
رهد صید دلم گر از کمندت سر زلف تو دام راه او باد
خلاصم ازنگاهی کن، چه‌خواهی؟ بقتل چون منی ازغیر امداد
ندانم تا چرا کردی خرابش (۱) سرائی را که شد از تیغت آباد
جهانی بهره ور تا خود چه باشد نصیب ما ازآن حسن خداداد
مرنج از نالهٔ مجمر، که آرد جفای شه رعیت را بفریاد

۱ـ نسخه دوم ـ خزانش

۲۸

نالەهائی که دلم از تو سحرها دارد
نشوی غافل از آنها که اثرها دارد
قاصد اینگونه که میآید از آنکو بشتاب
میتوان یافت که از یار خبرها دارد
لعل تو خون‌جگرهاخورد، این سیرابی
همه از خوردن آن خون جگرها دارد
سرد از الفت ما سوختگان است دلت
گرچه سنگست ودل‌سنگ شررها دارد
رشك غیر و ستم یار و غم تنهائی
عشق، نخلی‌است کزاینگونه‌ثمرها دارد
جان و دل دادم ورفتم بسلامت، مجمر!
تا نگوئی که ره عشق خطرها دارد

۲۹

گر کس غم ما پیش تو گفتن نتواند
شاید که کس‌این قصه شنفتن نتواند (۱)
قاصد ز توآورد پیامی بمن ، اما
دور از تو چنانست که گفتن نتواند
حالیست عجب درشب هجرت، که زعشاق
آسوده تر آنستکه خفتن نتواند
پیش گهر مدح ملکزاده حسن خان
زین‌پس، گهری لعل تو سفتن نتواند

۱ـ نسخه دوم ـ شایدکه زکس قصه شنفتن نتواند

شهزادهٔ آزاده که جز چشم تو شوخی
خاك قدمش از مژه رفتن نتواند
رازی که پسندند نهانش، زچه یارب؟!
گویند بمجمر که نهفتن نتواند

۳۰

کام غیر ازلب لعل توروا نتوان کرد
درد هرخسته از این‌حقه دوانتوان کرد
سرنه پیچم زکمند تو، گرم خون ریزی
میتوان کشت مرا، لیك رها نتوان کرد
قسمت این‌بود، که کامم زتوحاصل‌نشود
ورنه زین بیش، شب وروزدعانتوان کرد
چشم گیرنده نگاه و نگه گوشهٔ چشم
میتوان دید و تحمل بجفا نتوان کرد
بسکه دلسوز بود شرح غمت، میترسم
بعد ازاین گوش بافسانهٔ ما نتوان کرد
گرچه سویم نتوان کرد نگاهی، اما
نچنان هم که گه ازبهرخدا نتوان کرد
سگ‌خود خواند مرایارو ازاین حیرانم
کاین همه لطف باین‌بیسروپا نتوان کرد
یارب! این‌بادیه‌رانامچه و ره‌بکجاست؟
که زبس خوف‌وخطر، روبقفانتوان کرد
پی دردی که بسی رنج کشیدم. مجمر!
بفغانی که دلم راست، دوا نتوان کرد

۳۱

غیررا ازتو همانا که جدا نتوان کرد
ورنه‌زین‌بیش‌شب وروزدعا نتوان کرد(۱)
چند گوئی که بجوراز چه زکویم نروی
چکنم ترك تو از بهر جفا نتوان کرد
با تو ناگفته ، همان روی بتابی ؛ آری
بیش از این گوش بافسانهٔ ما نتوان کرد
چشم بگشا ! بعبث بند زبانش مگشا (۲)
طایری‌راکه‌توان‌بست.رهانتوان کرد(۳)
رنج را هم همه‌این‌بس که پس‌ازسوزوداع
بقفا بیندم و رو بقفا نتوان کرد
چه توان کرد ، که میل‌همه‌برجانب‌تست
ورنه زین بیش شکایت‌همه‌جانتوان کرد
گو ! همه رندی ومیخوردن مجمردانند
ترك معشوقه ومی ، بهر ریـا نتوان کرد

۳۲

بدشنامی علاج درد ماکرد
چنین هم‌میتوان دردی‌دوا کرد
ندانم‌آنکه شهر دل بنا کرد
پس ازآبادیش‌ویران چرا کرد
کشم گفتا ترا و، عاقبت کشت
عجب دارم که برعهدش‌وفا کرد
برنج‌افزودم و گفتم شفا، داد
بدرد آوردم و گفتم دوا، کرد

۱ـ درغزل شمارهٔ ۳۰ سطر۳ عیناً این‌مصراع آمده‌است

۲ـ نسخه دوم ـ بگشا

۳ـ نسخه دوم وسوم ـ بست ورها

نه لطفی کرد و نه رحمی ، ندانم — زخود چون باهمه جورم رضا کرد
فلك آخر هر آن زهری که بایست — بکام عالمی ، در کام ما کرد
بر آن در گومنال اینگونه مجمر — که بامن هرچه کرد آن ناله‌ها کرد

۳۳

به محفلی که ز روی تو پرده بر گیرند
زحال دل ، همه از یکدگر خبر گیرند
بحیرتم ، که چرا؟ رهروان عشق نهند
ره سلامت و این راه پرخطر گیرند
ندانم از چه فریب، این شکاریان مارا
خبر ز دام نمایند و بیخبر گیرند
زدست دیده دلم گشت خون ، سزد عشاق
غرامت دل خونین ز چشم تر گیرند
نمیتوان چو بروی تو یك نظر دیدن
گرفتم اینکه ز روی تو پرده بر گیرند
خوش آنکه تیغ کشی ازمیان و بوالهوسان
بعجز گوشهٔ دامان یکدگر گیرند
ز رنج راه سر کوی او، بگو مجمر!
سراغ ما ، ز رفیقان همسفر گیرند

۳۴

بوی جان از نفس باد صبا میآید
مگر از خاك سر کوی شما میآید
اینهمه بوی خوش آیا ز کجا بود مگر؟
تو بره میروی و باد صبا میآید

غافل از کوچهٔ هر کس گذری ، میگوید
کاروانی مگر از سوی خطا میآید
غیرمسکینی و جان در قدمت افشاندن
چیست ؟ کاری که بعشق تو زما میآید
جور کن ، جور سزای دل من ، کزدرتو
چون ز جور تو رودباز چرا؟ میآید
غمگساری‌چوغمت‌نیست، مرا درهمه شهر
که بهرجا روم (۱) آنهم زقفا میآید
خاك من برد بکوی تو ، نمیدانستم
کاینهمه کار هم از دست صبا میآید
کس‌نگفت، اینهمه‌زین‌راه که‌آیند وروند
بکجا میرود این ، آن زکجا میآید
تو گشائی گره از طره و مجمر از دل
گفتم : ایدل ! که تراعقده گشا میآید

۳۵

همین بود ، از بعشقم حاصلی بود
که مشکل‌تر شدم گر مشکلی بود
نبودی‌حاصل عقل از جنون، کشت
چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
نمیگردید راه کاروان گم
دلی گر در قفای محملی بود
ز آهن دل ندیدم سخت‌تر ، کاش
مرا دل در کف سنگیندلی بود

۱ــ نسخه دوم ــ رود

بخـاکپای جانان ، کی سپارنـد
وجودی را که از مشت گلی بود
سراپا سوخت امشب شمع ، گوئی
نهان از من بهر عضوش دلی بود
درآن کوشد، دل از دستم ، که هر سو
دلی بر دست و دستی بردلی بود
ز مجمر چند پرسی ؟ بی گناهی
گـریبانش بدست قـاتلی بود

۳۶

باز از همه ، بر تو آورم داد
هرگه روم از درت زبیداد
فریاد من از تو نیست ، کاورد
خاموشی من (۱) مرا بفریاد
پنهان ز منی ، از آنکه نـاید
در دیدهٔ آدمی پریزاد
آنکیست ؟ که دید در همه شهر
روی تو و در بلا نیفتاد
آهسته گذر بخاك شیرین
کازرده شود روان فرهاد
بیچاره کسی ، که دل ازو کند
بیچاره تر ، آنکه دل باو داد
ما سر بکمند او نهادیم
تا خود چکند کسی که ننهاد
یاد رخت اندرآن گذر کـرد؟
یا دردل مجمر آتش‌افتاد؟

۳۷

دوش برآن سرکو ، آتشی افروخته بود
تا که‌آیا دگر از آتش او سوخته بود
خویش را سوخت پی مصلحتی زآتش شمع
ورنه پروانه خود ازآتش خود سوخته بود

---

۱ ــ نسخه دوم ــ خاموشی‌دل

گر وفاپیشه نه ای، نیست ترا تقصیری
جرم آن زاست که این‌شیوه نیآموخته بود
کاش زاول نشدی باز برویت چشمی
یا که چون بازشدی، دیدهٔ من دوخته بود
اینهمه فتنه که مجمر! بمن از گردون رفت
شیوه‌ای بود که ازچشم وی‌آموخته بود

۳۸

صد شکر که خواجه‌ام ببازار
آورد و کسی نشد خریدار
بی قیمتیم نگر! که نارد
ازننگ مرا کسی ببازار
بوی گل و مل، هوای بستان
با ننگ دف و نی، نسیم گلزار
مطرب غزلی، که رفتم از دست
ساقی قدحی، که ماندم از کار
شب کوته و دل پر از حکایت
معشوقه بخواب و غیر بیدار
دیدی که چگونه گشت زایل
حسن تو و عشق من بیکبار
نالم همه شب ز نالهٔ دل
دل از تو و من زدل درآزار
گویند منال، چون نناله
مرغی که بدام شد گرفتار
مجمر زدل است خار، بنگر
خاراست ازآنکه از توشد خار

۳۹

دردلم‌ای‌صبر، چه گیری‌قرار؟
خیز! که ما با تو نداریم کار
عشق نباشد، که نیارد خروش
باده نباشد، که ندارد خمار
حیف بوداز شکری چون‌تو زهر
ظلم بود ازرطبی چون‌تو خار

زهر چوخوردم، شکری هم فرست   خار چو دادی ، رطبی هم بیار
تا رمقی هست ، مرو از میان   تا نفسی هست ، بیا در کنار
داروی دردی تو و ما مستمند   مایهٔ عیشی تو و ما سوکوار
تا چه کند حسرت دلهای ریش   تا چه کند نالهٔ جانهای زار
چون‌توزنی، پس بکه گوئیم‌دوست   چون‌تو کشی، پس‌بکه گوئیم یار
تا نکنی جور ، نخیزم به عجز   تا نخورد زخم ، نیفتد شکار
تا نرود غیر ، نیاید سرور   تا نشود باد ، نخیزد غبار
از پی قتلم که بسی داشت ننگ   از پی خونم، که بسی داشت عار
زد بمیان خنجر و غافل که هست   تیغ ملك زاده حسن در کنار
آه تو مجمر که جهانی نسوخت   ز آتش قهرش نبود یك شرار

۴۰

مجلس عیش ومی ناب و حریف میگسار
همدم شیرین زبان وساقی سیمین عذار
دست اندرزلف جانان ، پای‌اندربندعشق
چشم اندر روی دلبر ، روی اندرپای یار
خندهٔ ساقی بگاه گریهٔ جام از میان
نغمهٔ مطرب بگاه نالهٔ چنگ ازکنار
گه بکام ناتوانان ، لعلهای‌کام بخش
گه بدست بیقراران ، زلفهای تابدار
هم بهای بوسهٔ راآن یك ازایمان خجل
هم نثارمقدمی را این یك ازجان‌شرمسار
دست‌افشان، شاهدی‌نوشین‌لب‌وزرین‌کمر
پایکوبان ، لعبتی سنگیندل وسیمین‌عذار

نظم یاران ، خاصه دروصف نگار کام‌بخش
شعرمجمر ، خاصه در مدح خدیو کامکار

مهر برج سلطنت شهزادهٔ اعظم حسن
آنکه باشد سایه‌ای از سایهٔ پروردگار

نیست‌این‌عشرت کسی‌را، تانباشدنیکبخت
نیست‌این دولت کسی‌را ، تانباشد بختیار

۴۱

دارم زتو ای ترك جفا جو! گله بسیار
با آنکه بجورت بودم ، حوصله بسیار

پرسی زدل گمشده‌ام چند ؟ که عمریست
افتاده میان من و دل ، فاصله بسیار

با روی تومه چیست؟ که در دفتر حسنت
میباشد از اینسان ورق باطله بسیار

ریش ازتوهمین نیست مرا سینه، که دارم
درپای دل از خار غمت ، آبله بسیار

تنها نه منم از سر زلفت بسلاسل
هستند چو من بستهٔ این سلسله بسیار

از کوی بت من مگر آیند ، که هستند
از گمشدگان همره این قافله بسیار

شب کوته ومعشوقه بخواب وبکمین‌غیر
جان برلب ودردل ز جفایش گله بسیار

از بهر چراغـان شب وصل تومجمر!
افروخته زآه سحری مشعله بسیار

۴۲

یکدست بر دل ، یکدست برسر
از کوی او رفت ، بیچاره مجمر

با دل چه سازند ، کاندر براوست
گیرم که راندند ، ما را از آندر

شد شوق دام و شد ذوق صیاد
آن قوت بال ، این سستی پر

ما خاك یاران ، بر سر فشاندیم
تا خاك ما را ، ریزد که بر سر

اشکی و سوزیست ، اما چه خیزد
با آتش دل ، از دیدهٔ تر

کردند منعم ، تا رخ عیان داشت
چون روی بنفهت ، گفتند بنگر

نخلم دو تا شد ، از بار عشقش
دیدیکه ما را ، باری شد این بر

خلقی ز دستش ،آواره زان کو
زان کو مبادا ، آواره مجمر

۴۳

این بس که دود شیخ ، بمیخانهٔ دیگر
هر روز زند سنگ ، به پیمانهٔ دیگر

همسایهٔ زهادم وزین خانه ندارم
راهی که کشم رخت سوی خانهٔ دیگر

دیوانه دراین شهر زبس پرشده (۱) باید
هر روز بگیرم ره ویرانهٔ دیگر

گر نیست زبانی پی افسانهٔ خود ، نیز
گوشی نه که تا بشنوم افسانهٔ دیگر

صیدش دوجهان گشت زیکدانه ، خدارا!
در دام بگو تا ننهد (۲) دانهٔ دیگر

۱ـ درنسخه دوم ـ پرشده باشد

۲ـ درنسخه دوم ـ تا بنهد

دردا که بجامی شدم از دست و ندارم
دستی که بگیرم زتو پیمانهٔ دیگر
مجمر رسد از راه و دهد . مژده بطفلان
کزپی رسد اینك دوسه دیوانهٔ دیگر
مجمردل وجان بر کف وافتاده دراین‌شهر
آوازه که آمد دو سه دیوانهٔ دیگر

۴۴

بتی کاین ذوق می بخشد خیالش
نمیدانم ! چه باشد در وصالش
نه ازنازاست این بامن که باشد
تغافلهای بعد از انفعالش
وفا نا کرده وخطش دمیده
چرا از من نباشد انفعالش
نه بیم ازخلق ونه اندیشه ازحشر
مگر شدخون مظلومـان حلالش
چنان گرم رقیبـان است دربزم
که بهر راندنم نبود مجالش
بود درمان کند درد دلم را ؟
بهر کس میرسم گویم ز حالش
بر آن سرچشمه آخرجان سپردیم
که میگفتند: جان بخشد زلالش
کدامین‌مرغ بربام تو بنشست ؟
که از سنگ جفانشکست بالش
بحالی مجمراز کوی تو میرفت
که‌هر کس‌دید گریان‌شدبحالش

۴۵

براه عشق ، کردم ترك سر در اولین گامش
بود آغازعشق این ، تاچه‌خواهدبودانجامش
دهی تاچند برمن مژدهٔ پیغام او ، قاصد !
نداردبامن‌این‌لطف(۱)وبه‌بین‌باکیست‌پیغامش

۱ــ درنسخه دوم ــ لطف‌او

بسنگم میزند صیاد و من بنشینم و خیزم
همی بر بام از دیوار و بردیوار ازبامش (۱)
ندانم چیست ! این‌عشق‌جهانسوز، آنقدردانم
که گه‌اسمش گذارم‌دردو گه‌درمان کنم‌نامش
کشد هجرازمن ناکام مجمر ، انتقامش را
زوصل خوبرویان‌هر که حاصل میشودکامش

۴۶

دلم بیمار و من با ناتوانیها پرستارش
پرستاری که باشداینچنین، چون‌است‌بیمارش؟
ندانم ره بکوی کیست، یارب! این بیابان را
که‌بوی‌خون‌صدچون‌من‌شهید آیدزهر خارش
دلم در کار سودای سر آن زلف و میترسم
که‌آخر اندرین سودا برسوائی کشد کارش
چنان خواهم، که پیغام مرا گوئی‌باوقاصد !
که گرصد بـار گوئی باز پندارد ز اغیارش
زتوبس حرفها دارم همه‌ناگفتنی، زین پس
مگوحرف بدم‌دیگر، که‌خواهم کرداظهارش
هما چون استخوان کشتهٔ تیر نگـاهت را
خورد ، پیکان زهرآلوده میریزد زمنقارش
مراشدمنزل،ازبس گریه‌مجمرچون‌سر کویش
که هر کس بگذردازمنزلم، افتدبگل بارش

۱ــ نسخه دوم ــ همی‌بربام ازدیواروازدیوار بربامش

۴۷

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش
مطرب گرفته چنگ و چو چنگست(۱) در خروش
با لعل می پرستش و با حرف جانفزاش
ساقی بنوش باده و مطرب بدار گوش
من با حضور دوست ، زخود غایبم رفیق !
بر گو فسانه‌ای ، که مگر آردم بهوش
جیبی که باز چاك بفرداست ، پیش خلق
بیهوده امشبش زمن (۲) ای هم نشین مپوش
بگشا میان و پرده برانداز و دربرآی
برگیر جام و چهره برافروز ومی بنوش

۴۸

رفتم که کام دل بستانم ز یار خویش
شرمم مباد از دل امیدوار خویش
آمد چو غیر، راند ز بزمم نگار خویش
از دست غیر شکوه کنم ، یا ز یار خویش
میخواست تا که غیر نشیند مقاباش
دربزم ازآن نشاند مرا در کنار خویش
شد روزگار من سیه ایدل چو روز تو
فکری بکن بروز من وروزگار خویش

۱ـ نسخه دوم وسوم ـ چوچنکی است
۲ـ نسخه دوم ـ زکس

دیدیکه از هجوم تماشائیان بشهر
باید برون رویم کنون از دیار خویش
گفتم باختیار خود از کوی او روم
غافل ازاینکه نیست‌بکف‌اختیار خویش
ازکار و بار هردو جهان آنکس آگهست
کاگه نگشت هیچگه ازکاروبار خویش
مجمر! خدایرا مرو از آستان او
رحمی بحال زار و دل بیقرار خویش

۴۹

بیرون نرود مهر تو، گرخون رود ازدل
مهرتو نه خون‌است، که بیرون رودازدل
شدازغم‌مجنون ، دل خلقی همه‌خون، لیك
با حسرت لیلی ، غم مجنون رودازدل
افسانه شد از بیخردی ، در همهٔ شهر
گفت‌آنکه غم عشق بافسون رودازدل
ناصح! غم‌عشقی که کنون ازتوفزون شد
روزی رود از دل اگر اکنون رودازدل
گردون بمن‌آن کردزهجرتو، که مشکل
در وصل مرا کینهٔ گردون رودازدل
گفتی که: غم ازدل برود چون‌برودجان
جان میدهم اکنون، بنگر! چون‌رودازدل
یك‌قطرهٔ خون بیش‌نبود این دل و مجمر!
عمری‌است که‌پیوسته مراخون رودازدل

۵۰

سزای آنکه بجای تو خواجه‌ای نگزیدم
یکی بگو! بکجا رفت بنده‌ای که خریدم
چه حالتی‌است ؟ ندانم ! بجستجوی توما را
که گشت قوتم افزون هر آنچه بیش دویدم
ترا کمند ، ز پرواز من بلند تر آمد
که بازرشته بدست تو بود هرچه پریدم (۱)
بسستی پر و بالم نگر ! که او بخدنگی
بخون کشیدم و در خون خویشتن نطپیدم
میان شهر کشندم بدوش و محتسب از پی
خدای را بکه گویم ؟ که من نه مست نبیدم
ترا بخاك گذر نیست ، جز بدیدهٔ آنان
که خاك مقدمشان را بچشم خویش کشیدم
ز خاك پاك ملکزاده‌ام بیاد (۲) درآید
حکایت لب جانبخش او ز هر که شنیدم
ندیدم اینکه ، بمجمر ز روی لطف به بیند
بجز نشاط ، ولی آنهم آنچنانکه ندیدم

۵۱

من اگر رندم اگر شیخ ، ز هر فرقه که هستم
چه تفاوت کنم ، چون دل ودین رفت زدستم

۱ــ درنسخه دوم ــ که بودرشته بدست تو هرطرف که پرید
۲ــ نسخه دوم ــ درآمد

گشت کوتاه‌چنان رشتهٔ مهرت، که زدستم
شد رها عاقبت ازبسکه توبگسستی و بستم

نه غم ازنعمت امروز ، نه ازحسرت فردا
کز سر هر دو جهان خاستم وباتو نشستم

عهد گفتی‌مشکن، تا به برُم مهر رقیبان
نه تو آن مهر بریدی، نه‌من آن‌عهدشکستم

گر بخود باز کشند ازهمه سوخلق‌دوعالم
نربایند سر رشتهٔ مهر تو ز دستم

من‌اگر نیکم‌اگر بد، که‌پس‌ازاینهمه‌رندی
به‌نخواهم‌شدن‌ای شیخ! همین‌است که‌هستم

مردمان عیب کنندم که چراخود بپرستی
دوست‌چون‌من‌شدو‌من‌دوست، چراخودنپرستم

مجمر! ازدرگه شهزادهٔ آزاده حسن‌خان
رخ نتابی که من آنجا زبد حادثه رستم

۵۱

نخستم کرد صید خویش و آخر کُشت ناکامم
من‌ازآغازمیدیدم ، که‌چون‌خواهدشدانجامم

بدامش گرچه‌ماندم، لیك شادم زانکه میآرد
گهی از بهر صید دیگران تا بر لب بامم

بخون گفتم کشم بال وپری ، غافل که‌صیادم
کشد روزی که ریزد بال وپردر گوشهٔ دامم

تو‌ام‌شو‌دستگیر، ای‌خضر فرخ‌پی! که‌دراین‌ره
ز رفتن ماند پای طاقت اندر اولین گامم

بدیرو کعبه، گبرومؤمنم خوانند وزین غافل
که من نی درطریق کفر و نی در کیش اسلامم
ترا ساغربدست وجام‌می بر کف ، مرا باشد
دل‌خونین‌وچشم‌خونفشان،چون‌ساغرین‌جامم
تو گر در دلبری آشوب شهر وفتنهٔ خیلی
من اندر عاشقی رسوای خاص و شهرهٔ عامم
بدام عشق و بند غم گرفتارم ، که بیزاری
مبادا هر گزم زین بند وآزادی ازآن دامم
ندانم!ازچه مجمر؟ دوش‌درمحفل بسوی من
همی میدید و اندر زیر لب میداد دشنامم

۵۳

زبس اندر قفس نالیدم ، آخر کُشت صیادم
نبود این لطف ازو، بود اینهم ازتأثیرفریادم
بسی گفتم: نشینم ز آشیان برشاخه های گل
فغان تا زآشیان رفتم پرم ، دردام افتادم
دلش رانرم نزدیك است سازم، زآه گرم‌خود
توهم وقتست گرخود میکنی ای‌ناله امدادم
خرابم کرده بودی ، سیل جور او نمیبودی
گرازخشت و گل مهر ومحبت بیخ و بنیادم
بپایش افتد و خیزد بهر ره گرد من ، گیرم
زجورش شدتن من خاك ودوران داد بربادم
نظر بازش بغیراست،ازپس‌عمری که‌می‌بینم(۱)
چه‌شد آخر؟ که‌مجمراینچنین‌ازچشمش‌افتادم

۱ـ درنسخه‌دوم ـ ازپس عمریش می‌بینم

۵۴

بکام دل، بسر خاکی ز دست یار میکردم
دو روزی گر غلاج دیدهٔ خونبار میکردم
مرا میکشت از جرم وفاداری ومن هر دم
بزیر تیغ او بر جرم خود اقرار میکردم
ندارم قوتی ایمرغ دل! در گوشهٔ بامش
وگرنه‌چون تو من‌هم‌ناله‌های زار میکردم
نهان‌میکردروی‌خودزمن،هر گه بصدحسرت
نگاهی در دم مردن بر آن رخسار میکردم
تبسم کردم اندر رویش‌وعمری است گریانم
سزای من چه‌بود؟ار خندهٔ بسیار میکردم
اگرصد جان مرا هردم بجسم ناتوان بودی
فدای‌جسم وجانت، در دمی‌صدبار میکردم
چه دانستم که‌خاری صحبت‌گل درمیان دارد
وگرنه درقفس کی یاد ازگلزار میکردم
سگ کویش شبی‌ایکاش‌مجمر! همدمم میشد
که تا راز دل خود را باو اظهار میکردم

۵۵

گه ز دنبال دل وگه ز پی جان باشیم
چند آواره گه ازاین وگه ازآن باشیم
جان‌خلقی بلب از رنج پرستاری ماست
آه اگریك‌دوسه روز دگراینسان باشیم

پی ویرانهٔ مامیرود این سیل ، کجاست ؟
آنکه عمری نگران بود که ویران باشیم
گو بخوبان: که پریشانی‌ما عیب شماست
مپسندید کز اینگونه پریشان باشیم
گاه از وعدهٔ دیدار و گه از مژدهٔ وصل
چند شرمنده ندانم زدل و جان باشیم
بر تو گر جان نفشانیم و فشانی دامن
این مپندار که از کرده پشیمان باشیم
زخم زن ، زخم! که تا ازپی مرهم آئیم
درد ده ، درد! که تادر پی درمان باشیم
مانه آنیم که از جور تو نالیم ، مگر
هم تو خواهی که زدست‌تودرافغان باشیم
مجمر! از راهزنان از چه دگراندیشیم؟
ما که غارت زدهٔ لشکر سلطان باشیم

۵۶

جور از توام رسید و زدل در فغان شدم
بیمار از تو گشتم و نالان از آن شدم
گفتم یقین که بامنت این‌عهد محکم است
خوردی قسم بجان من و بد گمان شدم
بیطاقتی نگر ! که همان قاصد از برم
گامی نرفته بود کش از پی روان شدم
هر کس بکار دادن دل شد بیار ومن
از کار دل گذشتم و در کار جان شدم

خارم ز نا کسی بره او، که با کسی
شرم آیدم بگویم اگر خار از آن شدم
در عشق مجمر! از غم هجر و امید وصل
صد بار پیر گشتم وصد ره جوان شدم

۵۷

حاصل صد ساله که اندوختم
زآتش عشقش بدمی سوختم
کس نه که آگه‌بود از سرعشق
تـا از که‌این نکته من آموختم
از تو، من‌این‌درد که‌درمان‌نداشت
ازچه خریدم ؟ زچه نفروختم؟
طـاقت دیدار توام چون نبود
دیده ز دیدار تو بردوختم
دور شوید از بر مجمر که من
ماندم و از آتش او سوختم

۵۸

از غمش تخمی که‌در دل کاشتم
حاصل (۱) خوناب دل برداشتم
دل زدستم رفت ومیگویند خلق
بند برپایش چرا ؟ نگذاشتم
منکه خود بی اختیـارم اینچنین
اختیار دیگری کی داشتم؟
تا بماندم زنده دور از او دمی
مرگ را افسانه می پنداشتم
وه که بودم از جنون انکار وباز
خویش را فرزانه می پنداشتم
دعوی‌عشق ازچه(۲)میکردم اگر
خویش را رسوا نمی انگاشتم
مجمر از کوی‌تو گامی رفت ومرد
کاش منهم قوتی میداشتم

---

۱ ـ نسخهٔ دوم ـ حاصلش .
۲ ـ نسخهٔ دوم ـ ارچه

۵۹

ترسم که ماند ، از دست خوبان
سرها بجیب و پا ها بدامان

زان دُرّ دندان ، زان لعل خندان
جان هاست برلب ، لبها بدندان

ازکوی لیلی (۱) ، مجنون ندانم
بهر چه بگذاشت ، سر در بیابان

گر اوطبیب است ، خواهد فزودن
داغم ز مرهم ، دردم ز درمان

با آنکه مهرم ، بگذاشت برلب
گفتم غم خود ، یك یك بجانان

صدجان بها شد ، یکبوسه ات را
کالا ندیدم ، ز اینگونه ارزان

من چون تو کالا ، هرگز ندیدم
در هیچ بازار ، در هیچ دکان

جان از دل و دل، از جان و مجمر
زین هر دو و خلق، از وی در افغان

٦۰

جدا از غیر و ما را در بری تو — بسی امروز از دی بهتری تو
جهان گفتی: چنین‌ویران چرا شد؟ — مگر غافل از این چشم تری تو
چنین کاندر دل از غیرت نهفتم — چسان گویم، بیاد دیگری تو

---

۱ ــ نسخه دوم ــ باکوی

چه خصمی باشدت؟ ای عشق با عقل — کزین سر چون شدی، بر آن سری تو
نمیدانم که را میجوئی ، ایدل ! — کزین در چون شدی(۱) بر آن دری تو
ز راز عالمی ، ای همدم آگاه — مگر، از محرمان مجمری تو
زدی آتش بجان عالم ، ای برق ! — مگر آه درون مجمری تو

۶۱

نی جرأت حرف ، نی رخصت آه — گیرم گرفتم ، بر او سر راه(۲)
در دا که اکنون ، میباید و نیست — در دیده ام اشك ، در سینه ام آه
مـا را بکویش، آورد و گم شد — نیکو دلیلی است، این بخت گمراه
از کین زاهد ، با ما چه خیزد — او پیر جاهل ، ما رند آگاه
دستی که باید ، بر دامن دوست — دردا که دارم ، در پیش بد خواه
بر روی زاهد ، دیدیم و کردیم — جرم عظیمی ، استغفرالله
یا خواندم یار ، یا خواندم غیر — رفتم بکویش ، الحکم لله
مجمر براهش ، جـان دادم آخر — رستم از این غم، الحمدالله

۶۲

از غیر، چه تا شنیده باشی — کز ما بغلط رمیده باشی
گفتی که: ترا ندیده باشم — این بار ببین که دیده باشی
بازازهمه به ، حدیث عشق است — صدبار (۳) اگرش شنیده باشی
پیداست ز اضطراب، ایدل! — کز دام کسی رمیده باشی
بر دست چو نامه ام گرفتی — سهل است اگر دریده باشی
ای قطرهٔ خون! بر آستـانش — ازچشم که ، تا چکیده باشی

---

۱ ــ در نسخهٔ دوم ــ چون روی
۲ ــ در نسخهٔ دوم اینطور ثبت شده: رفتم که گیرم براوسرراه
۳ ــ نسخهٔ دوم ــ اگر شنیده

چون گل شده دامنت د گرچاك	از دست که تا کشیده باشی
شیرین شودت‌سخن، چو مجمر	گر لعل لبی مکیده باشی

۶۳

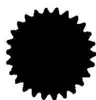
پا نهادی بسر بسترم از مهر زمانی
که مرا نیست پی عذر قدوم تو زبانی
خاستی، خاست‌زسوز دل من آتش‌حسرت
بنشین، تا مگر این آتشم از دل بنشانی
گرچه‌خوبند نکویان‌همه‌درچشم من،اما
چون‌بروی توبه‌بینم همه‌جسمندوتوجانی
یاری و رسم وفاداری و آئین محبت
همه دانی تو که دانم ، همه‌دانم که ندانی
بردرت شب همه گویم ، که‌چوفردابدر آید
روی برتابم ونایم، اگرم باز بخوانی
باز گویم که‌بتابم‌زتو،چون روی بتابم(۱)
بکه آرم؟ که بسوی تو بودروی جهانی
تا بسویم نگری، یا که بحرفیم نوازی
برسر راه تو هر شب بنشینم بگمانی
مخرام ازبرم اینسان ببر خلق، که ترسم
روم ازخویش وبرافتدزتوام(۲) رازنهانی
راحت جانی وآشوب روان زن و مردی
آفت صبری و محبوب دل پیر و جوانی

۱ـ درنسخه‌دوم ـ روی ندانم
۲ـ نسخه دوم ـ کارنهانی

بارم‌افزون ورهم دور وتنم زار، چه سازم
با چنین‌جسم وچنین‌راه وچنین‌بار گرانی
کاروان‌رفته ومن گمشده،ای‌باد!چه باشد؟
گرصدائیش بگوش‌ازمن گمگشته رسانی
مجمرازجورتوجان داد ونداند بکه نالد
که‌بهر کس‌نگردبازتوخود(۱)بهتراز آنی

۶۴

عمریست که از پی نگاهی — هر لحظه نشسته‌ام براهی
گوید سخنی بغیر و گاهی — از خشم کند بمن نگاهی
ای غافل از آه (۲) بیگناهان — رحمی‌که ز دل‌کشیدم آهی
هان تیغ مکش ! که بیگناهی — ترسم بکشد ز سینه آهی
فریاد که نیست اندر این شهر — نه دادرسی ، نه داد خواهی
درکوی تو دشمنان ندادند — فرصت،که ز دل کشیم‌آهی
گر هست‌وفا گناه ما ، گو — ما را تو بکش که بیگناهی
از وصل تو گرچه ناامیدم — شادم که توام امیدگاهی
یارب بکه گویم ؟ اینکه مجمر
جان ، داد ز حسرت نگاهی



۱ـ نسخه دوم ـ بازباوبهترازآنی
۲ـ نسخه دوم وسوم ـ بیگناهی

غزلیات جدید (۱)



۱

سبحان من یدبر فی الارض والسماء
عار عن الدنائة عال عن العلی
خارج زهرچه آن بجز او لیك از آن پدید
داخل بهرچه آن بجز اولیك از آن جدا
عنبر گشای طبلهٔ باغ از نسیم صبح
اخگرفروز مجمر (۲) راغ از دم صبا
آنجا که بزم جلوهٔ او ، هر چه آن صور
آنجا که صوت هستی‌او، هرچه آن صدا
آنجا که شکر او، همه‌دم عجز را وجود
آنجا که وصف او همه دم نطق رافنا
دربارگاه مرحمتش جرم را محل
در آستان معرفتش عقل را (۳) ذکا
دل پرورید و از پی آن درد آفرین
حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا

۱ـ معروف به تحفة الملوك : این اشعار مربوط بزمانی‌است که مجمر بدربار فتح علیشاه وارد شده ولقب « مجتهد الشعراء » گرفته
۲ـ نسخه دوم ـ باغ
۳ـ درنسخه دوم ـ عقل راقفا

کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است
زین عشق درد پرور وزان درد بیدوا
بیطاقتی بعاشق و آسودگی بغیر
فرزانگی بناصح و دیوانگی بما
بس نقطه های خال وهمه دانهٔ فریب
بس دامهای زلف و همه حلقهٔ بلا
از خط این نمود و ترا کرد ناشکیب
بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا
بر درگهش امینی و سرخیل قدسیان
از حضرتش رسولی و سردار انبیا
پیرایهٔ کرامت و آرایش ادب
شیرازهٔ سعادت و مجموعهٔ حیا
هم حرف اول، از ورق فیض لم یزل
هم نقش آخر، از قلم صنع کبریا
دین آشکار کرد ، بتأیید جبرئیل
شرح استوار کرد ، به نیروی مرتضی
آن قائل سلونی (۱) و گویای لو کشف
آن خاصهٔ یدالله و مخصوص انما
من معتقد بقولش واو خوانده خویش را
رزاق آفرینش و خلاق ماسوا
هم قطب شرع و تابع او آسمان ملك
هم مهر دین و پیرو او سایهٔ خدا
(۲)

۱ـ نسخه دوم ـ سلونی واسرار
۲ـ درنسخه چاپی ونسخه سوم . این بیت اضافه است :
دارای دهر فتحعلی شه کزوقوی است دین خدا وقول ولی شرع مصطفی

مجمر وفا بعهد خود اندر غم تو کرد
یا من له العهود و یا من له‌الوفا

۲

با دیدهٔ خونبار نسازد دل شیدا
کاین مردم صحرا بود ، آن مردم دریا
من با تو زنم پنجه ، ز افتاده چه خیزد
جز اینکه زند بوسه، ببازوی توانا
آنکس که شد از بهر تماشای تو، دیدم
می‌آمد و خلقی ز قفایش بتماشا
نه قابل تکلیفم و نه لایق حشرم
نه در غم امروزم و نه در غم فردا
دل‌چون‌رهداززلف بتی گوخود از آندست
گه سلسله در گردن و گه سلسله در پا
راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار
غارت زدگان دست گشایند بیغما
وقتی دل ما بود و همه عیش‌جهان، لیك
اکنون همه اندوه جهان است و دل ما
در حلقهٔ ما شب همه شوری بود ، آری
در حشر بود شورش و در معرکه غوغا
نالم ز تو بر درگه شه ، لیك رسد کی
فریاد ضعیفی ز ثری تا بثریا
(۱)
صبر ازدگران‌جو، که مرا دل‌زتوخون‌شد
مسکین دل مجمر که جز آن نیست‌شکیبا

۱ــ درنسخه چاپی و نسخه سوم‌این‌بیت‌اضافه‌است:
دارای جهان فتح علیشه که نهیبش
از خاطر مجنون ببرد حسرت لیلا

۴

لب بر لب دلبر است ما را | میگویم و باور است مارا
سلطان دیار عشق و در دست | ملکی که مسخر است مارا
غارت پی غارت است ، گیرم | کشور پی کشور است مارا
مائیم و دلی ، مبر که سویت | این گمشده رهبر است مارا
این تیغ که‌میزنی از آندست | آهسته‌که بر سر است مارا
آسایش جان و راحت دل | در گوشهٔ خاطر است مارا
اشکم بفزود ، سوزم اینست | آبی که بر آذر است مارا
زین دشت بگو که وادی غم | سر منزل دیگر است مارا
گوسنگ مزن که نخل امید | عمریست که بی براست مارا
از لعل لب تو مدح خاقان | چون شهد بشکر است مارا
این آه شررفشان که بینی | از آتش مجمر است مارا

۵

کجا وجود من آنجا که جلوهٔ رخ تست
به پیش برق، گیاهی‌چسان تواند رست
رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست
شکست شیشه ومی بر قرار خویش درست
پی نثار رهت ، نقد جان نهاده بکف
گرش قبول کنی ورنه از خزانه تست
غمت زپا چو در آرد ، چه پادشه ، چه گدا
چوسیل خانه کن آمد، بناچه‌سخت‌وچه‌سست

قفس شکسته و پرواز کرده ، لیك چسود
کەرشته سخت درازاست وبال مرغان سست
جهان زسیل سر شکم خراب گشت وهنوز
زدیده نقش خیالت نمیتوانم شست
کسیکه رهبردین بود ، دیدم از نگهت
نشان خانهٔ خود دوش زین وآن میجست
چوره درست روی، گوبمان که گمشدگان
چه سودازاینکەچنین میروند چابك وچست
نگفتم (۱) ازتوبشه ناله سر کند ، مجمر !
توان شناختن انجامکار را ز نخست(۲)

٦

شکوەام از بخت نافرجام نیست
هرکرا عشقست او را کام نیست
گر بر آید بانگ بد نامی زخلق
نیکنام آنکس که او را نام نیست
نشنود او ، ورنه با شیرین لبش
هرکرا کاریست بی پیغام نیست
طی نشد این راه و افتـادم زپا
وین عجب کافزونتر از یك گام نیست
روی یـاروبخت عاشق ؟ این که گفت :
در دیار عشق ، صبح وشـام نیست

---

۱ ـ نسخهٔ دوم ـ بگفتم
۲ ـ درنسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است:
ستوده فتحعلیشه که خاكِ مقدم او   فروغِ طلعت خورشید ونوردیدهٔ تست

محتسب گو، هرچه خواهی سنگ زن
بزم ما خونین دلان‌را جام نیست
مرده گر آنست، کارامیش هست
عاشقانرا، پس چرا آرام نیست؟
رشتهٔ ما سست و بازوی تو سخت
وقت این بیداد، بی هنگام نیست
گر بپاشامند خون او، رواست
هر که در عشق تو خون آشام نیست
بوسه ای بیش از لبت، مجمر نخواست
اینهمه شایستهٔ دشنام نیست
راستی در ملك شه این سر کشی
لایق آن سروسیم اندام نیست(۱)

۷

عاشق شوریده را، آرام نیست — عشق خودکام‌است واوراکام نیست
نیم بسمل کرده‌ای، آخر بکش! — زخمئی را طاقت و آرام نیست
حال من بااو نگوید، هیچکس — واقف است‌او، حاجت پیغام نیست
بیکسی در پنجهٔ عشق است‌اسیر — چند میپرسی؟ که او رانام نیست
از جفای روزگار افسرده ام — ورنه طبعم اینقدر هم خام نیست
شه زنظم خود بر غیرم نواخت — ایخوش آن‌بخشش که بیهنگام‌نیست
نعمت جاوید وغیر؟ آری زشاه — کس‌چومن‌درخورد این‌انعام‌نیست
(۱)
مجمر! آغاز است لطف شاه را — باش کاین آغاز را انجام نیست

---

۱ ـ در نسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است:
جم نشان فتحعلیشه، کش مدام — جزمی‌فتح وظفردرجام نیست
۲ـ ن.س. اضافه است: جم‌نگین فتحعلیشه آنکه جم — بردرش جزدرصف خدام نیست

۸

اندکی صبر بکار است غم هجران را
بکجا میبری ایدل ؟ من بیسامان را
بندگی چون نکنی،ظلم مخوان فرمانرا
گوی چون می نزنی، عیب‌منه چوگانرا
لشکری را که بشه روی ارادت باشد
تیغ از کف ننهد تا نسپارد جان را
حال ما باغمش ازغیر مجو ، کی داند
پشت بر معرکه غوغای صف میدان را
تن برسوائی خود در غم عشقش دادم
هر که در بحرشد ، آماده شودطوفان را
گلشن وصل ترا خودچومنی درکاراست
ناگزیراست که‌خاری بود این بستان را
ازقفا ، غیر ببانگ جرس آید ، ایدل !
ناله‌ای تا برداز دست ، جرس جنبان را
من نه آنم که بدستان روم از ره بعبث
آستین برمزن ای شیخ و مشو دامان را
تا نه بر ناوك آهیش نشانم، مجمر!
چون‌به تیرم‌زند، ازسینه کشد پیکان‌را(۱)

---

۱ ــ ن . ج : س . دوبیت اضافه است

باوی ازقهرشهنشاه بگو. گرخواهی — که بفرمان من آری دل نافرمانرا
دادگر فتحعلیشاه که گردون بدرش — رفت وطی‌می‌نکنداین ره بی پایانرا

۹

خیزد شمیم جان ز سرائی که جای تست
خوش آنکه خانه‌ایش بجنب سرای تست
بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
فرخنده‌خانه‌ای، که در آن‌خانه‌جای تست
عالم ترا و ما همه بیخانمان ونیست
غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست
گر با درون شاه ، و گر با دل گدا
در هر چه باز جستم و جویم هوای تست
این یك ببندکافر و آن یك ببند خصم
بیچاره دل که بستهٔ زلف دو تای تست
ازمار، مهره خیزد و ازخار، گل دمد
جانی که میدهم، بامید لقـای تست
جزجان نداده‌ایم، که گویم: ز بهر کیست
کاری نکرده‌ایم ، که گویم: برای تست
هرشب بر آسمان ز تو دستم ، ولی چسود
دستم بر آسمان و لبم بر دعـای تست
واعظ حدیث روز قیامت کند ، مگر
گوشش بماجرای من و ماجرای تست
با دشمنان بیاری و با دوستـان بکین
کمتر وفای مجمر و کمترجفای تست(۱)

۱ــ در نسخه چاپی و نسخه سوم این بیت اضافه است:
دریای جودفتحعلیشه که دست‌اوست گر گویم آب بحر ز ابرعطای تست

ما جان و دل بملك دو عالم نمیدهیم
کاین خاکپای خسرو و آن خاکپای تست

۱۰

نالم و شب تا سحر ، هیچکسم یار نیست
خستهٔ درد ترا ، رنج پرستار نیست
خون شد وازدیده‌ام ، ریخت‌زجورت،ولی
حیف که دیگر‌ترا ، با دل من کار نیست
خواجه هزاران سفر، تا بکنون کرد ومن
با غمت از خانه‌ام ، روی ببـازار نیست
ازپی‌یك‌جنگ کرد ، خصم دوصدصلح‌وباز
پیش تونامی ازآن ، با همه پیکار نیست
تیره بچشم کسی است ، کو بتو دارد نظر
ورنه رخ آفتاب ، در نظری تار نیست
هریك از این همرهان، رهبریکدیگرند
قافلهٔ عشق را ، قافله سـالار نیست
سخرهٔ فرزانگان گشت ببازار عشق
بندهٔ دیوانه را ، هر که خریدار نیست
ساخته‌ام بهر او ، از دل خود خانه‌ای
لیك چسود اینکه‌یار، خانه‌نگهدار نیست
نالم و بر ناله‌ام به که نبخشد کسی
زانکه بدوران شاه ، ناله سزاوار نیست
(۱)

---

۱ ــ درنسخهٔ چاپی این بیت اضافه است :
فتحعلیشه که‌ملك گشت‌زعدلش‌چنانك   یار بپهلوی غیر، گل بکف‌خار نیست

مجمر! اگر از تو گفت، غیر بدی پیش یار
یار ببزم است وغیر، در پس دیوار نیست

۱۱

مقیمان حرم را حلقه بردست — من اندر حلقهٔ دردی کشان مست
شدم از کعبه تا بتخانه کز دوست — پرستش را ، بتی بر یاد اوهست
بردعشقم بقربانگه، خوش آن عید — که از کشتن ز قیدتن توان رست
نه صیداست آنکه اندازندش از تیر — نه تیراست آنکه بگشایندش از شست
بفرق ماست هر گردی که برخاست — بپای ماست هر خاری که بشکست
نه در بالا و نه در پست و خلقی — بجستجویش از بالا و از پست
بصحرا مرغ و در دریا مرا دام — بدریا حوت ودرصحرا مرا شست
دل بیچارگان میدید و میبرد — بدام زلف خود میرفت و می‌بست
بدام زلف خود میرفت و میدید — دل بیچارگان میجست ومیخست
فلك از آه مجمر آنچنان سوخت — که گوئی برقی از آه ملك جست

۱۲

ز صورت آفرینش ، آفـرین است
تو خود چونی که نقشت اینچنین است
نه رشك غیر و نه بیم جدائی
خوش آن نقشی که بانقشت قرین است
ز تمثالت دراین منظر، توان یافت
که جای حور در خلد برین است
به نیرنگت مگر دید؟ آنکه گوید
که لیلی شوخ و شیرین نازنین است

بصورت در نمیآئی ، ولیکن
روان را صورتی گر باشد، این است
مثالی از تو آورد آنکه میگفت:
مرا خود کارها ، باعقل و دین است
ترا زین پرده پیدا شد بخلقی
که مه در جیب و گل در آستین است
وجودت را ز خاقان زیب و نقش است
طراز کلك نقاشان چین است
از این صورت که آوردند، مجمر!
مرا صورت پرستی، بعد از این است

۱۳

بر در دل غم صدائی میزند — حلقه بر در آشنائی میزند
غالباً آنکس که خوانی برنهاد — دوستاران را صلائی میزند
تاچه پیش آید، که در کوی توام — هر که می‌بیند قفائی میزند
تیغ نا پیدا و قاتل ناپدید — کشته‌درخون‌دست‌وپائی میزند
از حقیقت هیچکس آگه نگشت — هر کسی حرفی ز جائی میزند
او زند با تیرم از بیرون و دل — در درونم مرحبائی میزند
خرم آن کشور که سلطانی در آن — بوسه بر دست گدائی میزند
ما و آن وادی که از گمگشتگی — هرطرف‌خضری صدائی میزند
ناتوانی بین! که از نیروی عشق — پنجه با زور آزمائی میزند
نیك چون بینی پی درمان ماست — هر که حرفی از دوائی میزند
گوش ما و نالهٔ مرغ سحر — تا بمدح شه نوائی میزند
دور شو مجمر! که برق آه من — عاقبت آتش بجائی میزند

۱۴

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید
در همه عمر نشیند سرانگشت بخاید

هرشب از هرطرف خانه بسی در بگشایم
گرچه دانم زدری نیست، که روزی بدر آید

تادل ازدیده فروریخت، فزون گشت سرشکم
چشمه پیداست که چون پاك شد آبش بفزاید

پیش دل زوسخنی گفتم وجان داد زغیرت
پس ازاین جز بردشمن سخن دوست نشاید

حاجت عشوه نباشد، پی دل بردنم او را
زشت رو عشوه کندتا که دل از کف برباید

از که زادی تو که هر کس که ترادیدهمه شب
همسری جست و نیامد که یکی چون تو بزاید

گو بقاصد: که بر آن درچو بری نامهٔما را
نام مجمر مبر آنجا که کسی در نگشاید(۱)

۱۵

مگر دیوانه شد فرزانه ای چند
که باز آباد شد ویرانه ای چند

---

۱ ــ درنسخه چاپی این دوبیت اضافه است

چه غم، اربودبخاطر زتوام گردملالی
لطف شاهنشهش ازخاطرم اکنون بزداید

قهرمان فتحعلیشه که سزدخاك درش را
از پی غالیه مشاطه باندام توساید

بگردهم پی درمان هم ، لیك
چه تدبیر آید از دیوانه‌ای چند
گوارا بادم آن دردی که او را
مداوا باید از پیمانه ای چند
چه فیض آن‌جمع رادر بزم از آن شمع
که سوزد زان پر پروانه ای چند
فزاید کاش آن آهی که هر شب
از آن روشن شود کاشانه ای چند
نیاساید دلی یارب ! کز آن نیست
همه شب یارب اندر خانه ای چند
جهان بیدانه صیداو چه میکرد
اگر در دام بودش دانه ای چند
فغان ما زهشیاری است مجمر
دریغ از نالهٔ مستانه ای‌چند(۱)

۱۶

ساقی هلال عید بروی شراب دید
ماهی هلال را برخ آفتاب دید
گورخ‌نهان‌زچشم‌پر آبم‌مکن، که گل
هر تربیت که‌دید زفیض سحاب دید

---

۱ ــ در نسخه چاپی این دو بیت اضافه است .

حدیث لعل‌یارو آب‌حیوان زخاك پای شه افسانه ای چند
زهی فتحعلیشه کاسمانها زملکش نیست جز ویرانه چند

باز از پی خرابی ما از چه میرسد
سیلی که صدره آمد وما را خراب دید
از حال دل مپرس، بسر چشمهٔ لبش
بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید
تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار
عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هر گه که بگذرد بمن اورا درنگ نیست
مسکین کسی که عمر خوداندرشتاب دید
مجمر گرفت از دو جهان کام خود مگر
بر خاکپای پادشه کامیاب دید(۱)
هم آستین ماه ازو سیم خام یافت
هم جیب آفتاب ازو زر ناب دید
شاها عدو زچرخ در آسایش است لیك
آسایشی که صعوه زچنگ عقاب دید
پیش بقای جاه تو گردون وجود خویش
همچون به پیش بحروجود جباب دید
گفتم: که مقصد دو جهان آستان کیست؟
رخ بر زمین نهاد و ترا بر جناب دید
سویت فلك بعجز نبیناد تا که دوست
گویند سوی دلشدگان از عتاب دید

---

۱ ــ درنسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است !
فتحعلیشه آنکه زعدلش چنان بدهر   شه فتنه‌گم که چشم بتانش بخواب دید

۱۷

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد
رازعشق آن نبود، کش باشارت گوئی
سرّ این نکتهٔ سر بسته بیانی دارد
رحم برجان خود از آه شرر بارش کن
که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بد غیر
ورنه هر کس که به بینی تو زبانی دارد
شدم انگشت نما در همهٔ شهر، مگر
هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
هر زمان بر سر راهی زجفایت مجمر
میزند دادی وبر دست عنانی دارد (۱)

۱۸

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند
این‌هوسناکان بخود بس‌کار مشکل کرده‌اند
خاراین‌صحرازجان وخاکش ازدل کرده‌اند
تا دراین وادی کدامین خیل منزل کرده‌اند

---

۱ ـ این دوبیت درنسخه سوم اضافه است :

حال اوبردرشاه ازغم‌آن سروروان
کاش میگفت کسی تا که‌روانی‌دارد
قهرمان فتحعلیشه که قضاراست عیان
پیش رأی وی اگر رازنهانی دارد

عشق را نیرنگ وافسون بین که دل کرده است جای
در برخوبان وخوبان جای در دل کرده‌اند

حالتی باشد عجب، کز هرچه دارم شکوه بیش
دل بآنم بیشتر در عشق مایل کرده‌اند

عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ، ولی
گر من آن دیوانه‌ام ، دیوانه‌عاقل کرده‌اند

هر که بگذشت، آفرین بر ناوك صیاد خواند
کس نمیپرسد، که ما را ازچه بسمل کرده‌اند

برمن و تنهائی من بین که یاد آرند از آن
در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده‌اند

نوش دارد در لبان از طبع خسرو گوئیا
اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده‌اند

باز مجمر راست امشب اشك و آه تازه‌ای
تا چه با پروانه دوش ازشمع‌محفل کرده‌اند

۱۹

روزی دو نگهدارمش ار دل ببرآید
یکچند عزیز است کسی کز سفر آید

یك ناله شبی درغم او کردم و عمریست
کز هر طرفی نالهٔ مرغ سحر آید

آزرده چنان است که با شوق نثارت
جان از تن زارم نتواند بدر آید

آن نخل که‌پروردمش‌ازخون دل، اکنون
بارش‌همه خونی است که ازچشم تر آید

گفتم که قدت از چه نیامدببرم، گفت:
هرگز نشنیدیم که سروی ببر آید
راهم بدیاری است ازین ورطه کز آنجا
کشتی همه ره بر سر خون جگر آید
روزی طلب دوست توانی، که براهش
خارت همه ریحان و گلت نیشتر آید
تا چیست؟ ندانم! که دراین‌قافله هر کس
از پای در افتد ز همه پیشتر آید
ناصح به نگاهیت چنان شد که ز خانه
از بیم ملامت نتواند بدر آید
بندم نظر ازرویت و دانم که نرنجی
تا خاك ره دادگرم در نظرآید(۱)

۲۰

از خاکپای دوست مگر آفریده‌اند
کاین عاشقان بدیدهٔ ما جا گزیده‌اند
دامن مگیرشان بملامت که داده‌اند
از دست دامنی که گریبان دریده‌اند
شاید که عذرشان نپذیرند روز حشر
اینان که بهر سجده بتی برگزیده‌اند
بر طفل اشکشان بحقارت چنین‌مبین
کش مردمان بخون جگر پروریده‌اند

۱ـ در نسخه چاپی این‌بیت‌اضافه است:
دریای‌کرم فتحعلیشه که زدستش مجمرهمه ره بر سر گنج گهرآید

بنگر باین! که با غم یارند و عشق دوست
براین مبین! که خاك ره وخار دیده‌اند
زاهد کند ملامتشان ، وه چه گمرهی
خندد بآنکسان که بمنزل رسیده‌اند
سختست تیر طعنه ، ولی خستگان عشق
ای بس کمان که با همه سستی کشیده‌اند
انکارشان کنند و ندانند کاین گروه
گویند آنچه از لب جانان شنیده‌اند
باشد گواه دعوی دلدادگان بحشر
دستی که در ملامت ایشان بریده‌اند
مجمر! بخاك درگه جانانه ، جان ما
بر یاد آستانهٔ شه گستریده‌اند (۱)

۲۱

اینقدر کارم بجور یار هم مشکل نبود
گر بعشقش اختیار من بدست‌دل نبود
عشق میگفتند : نامی دارد وکامی، کجا؟
غیر بد نامی ازآن‌کامی‌دگرحاصل نبود
خلق رادیوانگی‌ننگ‌است‌وپیش‌اهل‌عشق
بس‌بوداین نام‌مجنون‌را که اوعاقل نبود
گه بحال‌مرگ و گه‌خاك‌ره و گه‌خارغیر
اینقدرهم دل بعشق نیکوان مایل نبود

۱ــ درنسخهٔ‌چاپی‌این بیت‌اضافه است :
ظل‌خدای فتح‌علیشه که ملك‌دین
در زیرظل رایت اوآرمیده‌اند

عشق شد ازراه زهدم سوی رندی رهنمون
تاچه ره بود آنکه جز گمگشته تامنزل نبود
یاد آن کز خلد وحورو کوثر اندربزم یار
آنچه میگفتند ما را حسرتی در دل نبود
غیر گوید زان نتابم رخ اگرخون ریزدم
کاش راه کویش ازسیل سرشکم گل نبود
پیش جود شه کنون شرمنده‌ام،مجمر مگر
گفته‌ام روزی که بحرعشق را ساحل نبود

۲۲

چون من از هر طرفی بازپسی برخیزد
گر ازاین قافله بانگ جرسی برخیزد
صد شرارم بدل از هر نفسی برخیزد
وقت آنستکه دودی زخسی برخیزد
غم خود بهرهلاکم چه فرستی ؟ نگشود
کس ره سیل که از راه خسی برخیزد
واپسان گمره و بیهوش وجرس جنبان، کاش
رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد
زاهدا از توچه نفرین، چه دعا، کی بوده است؟
که از این طایفه صاحب نفسی برخیزد
رانده از بزمم وهر کس رسداز ره ، گویم
جای تنگست بمان تا که کسی برخیزد
ایکه انکار کنی ذوق گرفتاران را
باش تا نالهٔ مرغ قفسی برخیزد

ضعفم اکنونکه زبان بسته زهرسو،مجمر
عجبی نیست که فریاد رسی برخیزد
سایه برفرق همای فلك اندازد اگر
از سر خوان شهنشه مگسی برخیزد

۲۳

آنکه ما را زسر کوی خود آواره کند
کاش گوید که چه بااین دل بیچاره کند
بسکه شد چاكزدست تودراین شهر، نماند
یك گریبان که کسی درغم ما پاره کند
تو ازاین شاد که شد سینهٔمن چاك ودلم
شاد کز رخنهٔ آن روی تو نظاره کند
عشق راچاره‌محال‌است وندانم! که چرا؟
بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
ازغم سنگدلی خون شده سنگین دل او
اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند
مژه‌اش با دلم آن کرد، که شهزاده حسن
با دل‌خصم شه ازخنجرخونخواره کند(۱)

۲۴

باچنین حسن ولطافت اگرایشان بشرند
زاب و خاك دگر وشهرو دیار دگرند

۱ـ درنسخه سوم وچاپی این بیت اضافه است:
قهرمان‌فتحعلیشه که بگوهرپاشی آفرین‌برکف‌اوثابت وسیاره کند

گر بنوشند کنون خون جگر، ها چه عجب !
که بطفلی همه پروردهٔ خون جگرند
جانسپاریم، فغان از غم وفریاد از عشق
که گهی دزد ره و گاه رفیق سفرند
چه رهست اینکه دلیل ره مقصود آمد
نالهٔ گمشدگانی که بکوه و کمرند
بیسروپائی ما بین ! که گدایان مارا
مینمایند بمردم ، که چه بی پا و سرند
خون زچشمان رودم، کز چه غم او بدرون
نیست کاریش بآنانکه به بیرون درند
بس دلیران که سپرها بخدنگی گه رزم
چاك کردندو کنون پیش خدنگش سپرند
اثر نالهٔ من بین ! که بشبهای فراق
عاشقان بیخبر از نالهٔ مرغ سحرند
گر نه برخاك درخسرو ونقش رخ دوست
دیده، این مشت گدایان، زچه صاحبنظرند؟
نیست از دل خبرم در غم خوبان مجمر
تا بگویم که ز احوال دلم بیخبرند

۲۵

هرجا که خانه ای زتو زیر وزبر بود
آسوده آنکه از ستمت در بدر بود
خفت این بشوق جنت وخفت آن بیاد حور
فرخنده آنکه روی تواش در نظر بود

دستم زدامن تو جدا ماند، ازآنکه من
دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود
نالم بشام هجر و خوشم، زانکه عاشقان
شادند از اینکه نالهٔ مرغ سحر بود
غافل زکندن پر و بر یاد آشیان
گفتم سری بدام توام زیر پر بود
دل با خیال آن مژه، آسود، تـا که دید
آسایشی کـه آن بسر نیشتر بود
جزحسرت ارچه قسمت ما نیست زان، ولی
حیف آیدم که نخل چنین بیثمر بود
گر نیست آخرین نفس ای هم نفس! ازمن
پنهانت آستین زچه بر چشم تر بود؟
مجمر شد از میانهٔ عشاق و بعداز این
مشگل که آه سوختگان را اثر بود(۱)

۳۶

دل بکفرم رهنمائی میکند
کی چنین دل پارسائی میکند
بایدش بیگانگی از عقل ودین
هر که بادل آشنائی میکند
شب درازآمدچسان خور سرزند
شمع ما تـا روشنائی میکند
عشق جویدصبرم ازدل،خسروی
در سرای خود گدائی میکند
گوی از میدان نمیشاید ربود
اینچنین کو دلربائی میکند
خاك پای شاه و گرد راه دوست
در دو چشمم توتیائی میکند

---

۱ ــ درنسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است .

کام من ازتوتلخ شودچونکه هرزمان
از مدح خسروم دهنی پر شکر بود

بینوا شد مجمر، اندرعشق یار		کار ها در بینوائی میکند(۱)

۲۷

کدامین خیل در ایـن کاروانند		که دل را دزد و غم را پاسبانند
بهر گامی، بود شهری دراین‌دشت		زبس کاندر قفـای کاروانند
چه‌کالا باشد این، یارب! که خلقی		از آن درسود و خلقی در زیانند
چه قصراست‌اینکه مرغان حرم‌را		در و دیـوار بـامش آشیـانند
دل ازخوبان نداردشکوه ، گوئی		که در نا مهربانی مهربانند
تو در این عالمی زانرو جهانی		ازآن عالم باین عالم روانند
چه شکرها دراین دکان بود، لیك		مگس را گوکه دامن میفشانند
زنیروی‌که باشد کاین ضعیفان		توان عالم و خود نـاتوانند
خوشم‌باجان ودل زانرو که‌شه را		غبـار راه و خـاك آستـانند
بمرگم چاره میجویند، مجمر!		من ودردی که درمانش توانند

۲۸

تواگرصاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست، که من بیخبرم‌از توزخویش
بچه عضو تو زنم بوسه ؟ نداند چه کند
برسر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
ازتودرشکوه و، غافل که نشاید درعشق
طفل نادانم و آگه نه زنادانی خویش

---

۱ ــ درنسخه سؤم این بیت اضافه است :

نور حق فتح علیشه کافتاب		درگهش راجبهه سائی میکند

زلف بر دوش وسخن بر لب وغافل که مراست
مشك برسینه مجروح ونمك بردل ریش
همه در خورد وصال تو و ما از همه کم
همه حیران جمال تو و ما از همه بیش
میزنی تیغ و ندانی که چسان میگذریم
گرگ در گله ندارد خبر ازحالت میش
آخر این قوم چه خواهند؟ زجانهای فکار
آخر این جمع چه جویند؟ زدلهای پریش
برهی میروم ، اما بهزاران امید
قدمی می‌نهم ، اما بهزاران تشویش
تا چه با درد کشان میرود از آتش می
صوفیانرا چو بافلاك برد دودحشیش
رفت مجمر بدر شاه ، بگو گردون مرا
هرچه کردی بمن، آیدپس ازاینت‌درپیش

۳۹

چنان مستم ز لعل می پرستش — که باکم نیست از ترکان مستش
عبث نشکست و در پایش نیفکند — بصد امید دل دادم بدستش
نگوئی،طایری‌بودی که‌چون‌خواست — نبودی جز ببام او نشستش
دلم دیوانه شد ، گو طره بگشای — که نتوان جز بزنجیر تو بستش
خرد بندی است محکم لیك گاهی — توان با ناتوانیها گسستش
دلم بشکست وشادم ز اینکه شد شاد — جهانی دل ز آواز شکستش
غم دیرین که ما را سینه میخست — کنون‌بنگر که‌شدچون‌سینه‌خستش(۱)

۱ـ این یك بیت‌درنسخه دوم‌اضافه‌است :
پناه ملك و دین فتح علیشاه — بملك و دین چه منتها که هستش

دلیل راه عشق آن‌نیست، مجمر! که آگه باشد از بالا و پستش

۳۰

تاب بار کفنم‌نیست، بس آزرده تنم
گو سپارند بخاك در او بی کفنم
یار در بزم ز من غافل و من در سخنم
آه ازآندم که شودآگه وداند که‌منم
نیك چون‌مینگرم، هست‌خیال توزمن
شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم
تن همه داغ و ز غیرش نتوانم پوشید
بسکه ازدست توچاك است بتن پرهنم
یار دربزم‌نپرسیده، که دربیرون کیست
من همی درپس درآیم و گویم که منم
نه پروبالی ونه‌برگ و نوائی، مجمر!
دل‌باین‌خوش نتوان کرد که‌مرغ‌چمنم
گر کنی‌منعم ازآن‌لعل شکربار،چه‌غم
که‌من ازمدح شه‌اینك‌چوتوشکردهنم(۱)

۳۱

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم
که حذر ز روز روشن بشب سیاه دارم

---

۱ ــ درنسخه چاپی این بیت اضافه است .

دادگرفتح علیشه که دعایش گویند همه شب‌انجم ومن نیز درآن‌انجمنم

همه آتشم، چه ترسم که سر عذاب داری
همه رحمتی، چه بیمم که چرا گناه دارم

تر و خشك عالمی سوخت، ز عشق و سادگی بین!
که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم

نه اگر زنی بنالم، که یکی بصلح خیزد
نه اگر کشی پسندم که کسی گواه دارم

تو بفکر اینکه زان در، به چه حیله‌ام برانی
من ساده‌دل باین خوش که گریز گاه دارم

همه حسرت و ندامت، همه طعنه و ملامت
چه از این مرا که گویم، بر دوست راه دارم

نه هوای تندرستی و نه رأی چاره‌جوئی
بسم اینکه با چنین درد توان آه دارم

مگر آن ستارهٔ صبح، دمید خواهد امشب
که گهی نظر به پروین و گهی بماه دارم

من مست را چه پرسی ز خرد؟ که نیست مجمر
خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم(۱)

۳۲

ببالین غیر و درد دل از غمت صد داستان دارم
نخواهد رفت دانم تا که میداند زبان دارم

---

۱ ــ در نسخه دوم و سوم این بیت اضافه است :

مگر افکنم بزندان شه این رمیده‌دل را
که منش بهیچ بندی نتوان نگاه دارم

شه عرش آستان فتحعلیشه آنکه باشد
به پناهم آسمان تا بدرش پناه دارم

نباشد عشق غیر از آه اشك وناله و افغان
چه سازم باچنین دردی که میباید نهان دارم
سپارم دل بهر کس دررهش گویدزمن بگذر
که من خود ناتوانی همره این کاروان دارم
سرشك ازدیده بر هامون و آه سینه بر گردون
بجستجوی او ازهرطرف پیکی روان دارم
باو گرم سخن درمحفلم از بیخودی ، اما
ندانم شکوه یا شکرش کدامین برزبان دارم
عیان نگذاشت سازد رنگ زردم درد پنهان را
چه منت ها که درعشقش زچشم خونفشان دارم
درم ای باغبان بگشا، نه گلچین نه تماشائی
ز دام افتادهٔ پیغام بـا هم آشیـان دارم
بگو امشب کناری گیردازمن جان ودل مجمر
که من با یاد او راز نهانی در میان دارم(١)

٣٣

زینسان که خاك از غم عشقش بسر کنم
مشکل که روز حشر سر از خاك بر کنم
گفتم بمهر بیمـه رویت نظـر کنم
بودم گمان که بیتو شبی را سحر کنم

---

١ ــ در نسخهٔ چاپی و نسخهٔ دوم این دو بیت اضافه است:

بری تا گشتم از مهر بتان اندر هوای شه — دلی آسوده ازفریادوجانی ازفغان دارم
سپهر برتری فتح علیشه آنکه تا سودم — بخاك در گهش سر، پا بفرق فرقدان دارم

دردا! که زنده ماندم وشوق وصال تو
نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم

گه دستم ازتو بردل و گاهی بر آسمان
آن‌فرصتم کجـاست ؟ که خاکی بسر کنم

چشمی‌براه صبحم وچشمی براه غیر
کو چشم دیگرم؟ که برویش نظر کنم

پیکان او گذر کند ازسنگ ومن دلی
آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم

شرمنده ام بحشر زمجمر، که سوز دل
نگذاشت تا بمـاتم او دیده تر کنم (۱)

۳۴

خـاك پائی را بکف روزی نثاری داشتم
یادبـاد ایجان که گاهی باتو کاری داشتم

نیستم آگه که میکردم چها درعشق، لیك
اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم

نیستم‌واقف که‌میرفتم کجـا هر لحظه، لیك
اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم

ازپی آوارگی طفلان بستان را چو برق
آشیان میسوخت منهم مشت خاری داشتم

---

۱ ـ این دو بیت درنسخه دوم اضافه است :

هرشب بنالم ازتو بگردون که‌تاشبی
زان‌ساکنان حضرت شه را خبر کنم

دریای جود فتحعلیشه که با کفش
خاکم بسر که غصهٔ کان وگهر کنم

بزم عشرت را زمی بودند گاهی میکشان
مست و، من بی‌می بسر، دائم‌خماری‌داشتم
مردمان گویندعالم ازچه ویران‌شد ،مگر
غافلند از اینکه چشم اشکباری داشتم
شهری ازبیداد یاری پیش من نالان ومن
پیش خسرو ناله ها از شهریاری داشتم
مجمراین شنعت‌بما بیچارگان‌تاکی،تونیز
آید آن روزی که گوئی روزگاری‌داشتم

۳۵

گهی برند بدوش وگه آورند بهوشم
زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوشم
مرا چه غم که خرابی زبام ودر بدر آید
که رند خانه خراب وگدای خانه‌بدوشم
توجای برسر آتش نکرده ای که بدانی
چگونه‌خون دل‌ازعشق آمده است‌بجوشم
غمش‌بملك جهان‌خواجه میخرد زمن،اما
غمی که بندهٔ آنم، بگو چگونه فروشم
از آنچه رفته بما غافلند ، از چه ننالم؟
وزآنچه کرده‌بما آگهست،ازچه‌خروشم؟
چو پنبه باز شود ، مهر میزنند بلبها
چو مهر بر شکند، پنبه می نهند بگوشم
تو دیده چون نتوانی زروی غیر بپوشی
منت چگونه توانم ز روی دیده بپوشم

بجان رسیده ام ازجوریار، پاس‌وفا بین!
که ره بدرگه شاهم دهند و باز خموشم

(۱)

ببزم خویشتنم خواند مجمر امشب ودانم
کـه پندهــادهدم تا بصبح ومن نه نیوشم

۳۶

گر بسوزیم، بدل مهر کسی داشته ایم
عمری این شعله نهان زیرخسی داشته‌ایم
تا چه باشد باسیری که پس‌ازاینهمه ذوق
میتوان یافت که جا در قفسی داشته ایم
با هوای تو چنانم که بعشق دگران
ظاهر اینستکه در دل هوسی داشته ایم
واپس‌ازقافله ای مانده که رشك آیدشان
که چرا گوش ببانگ جرسی داشته ایم
دل زپی‌مانده ودردا که بکس‌نتوان گفت
چشم در راه چنین بازپسی داشته ایم
نفس را دام هوا داده پی صید جهان
شاهبـازی بشکار مگسی داشته ایـم

---

۱ ــ این بیت درنسخه چاپی ونسخه دوم‌اضافه است.
ستوده فتحعلیشه که فکروذکر مدیحش یکیست مایه عقل و یکیست مایه هوشم

از چه مارا نبود شکوه زبیداد سپهر
گر نه بردرگه شه دادرسی داشته ایم
با چنین دل،چه غم از نالهٔ مجمر مارا
گوش بر نالهٔ بیچاره بسی داشته‌ایم (۱)

۳۷

بازدردل عشق ودرجان‌اضطراب‌افکنده‌ایم
بحردرطوفان‌وما کشتی درآب افکنده‌ایم
سد روئین بر کنداین سیل ومابیچارگان
رخت‌درویران‌وباراندر خراب افکنده‌ایم
جای‌باران‌ریزدازهر گوشه‌برقی،تا که ما
در زمین تخمی بامیدسحاب افکنده ایم
دوست‌درشهراست‌وماروسوی‌صحرا کرده‌ایم
یاربی پرده است وما بررخ‌نقاب‌افکنده‌ایم
جای‌مالب‌تشتگان، برساحل‌بحراست وباز
خویشتن را از پی موج سراب افکنده‌ایم
با سر زلف تو گفتم از کمند شه ببین
کاژدهائی‌راچسان‌درپیچ‌وتاب افکنده‌ایم
زان‌بمرگم‌شادشدمجمر! که‌داند خویش‌را
درچنین‌راحت‌پس‌ازچندین‌عذاب‌افکنده‌ایم

---

۱ ــ درنسخه دوم این بیت اضافه است :

کامران فتحعلیشه که زفیض دم اوست   گربتن جانی وبرلب نفسی داشته‌ایم

۳۸

بغیر اینکه بپوشد رخ تو از نظرم
چه سود ازاینکه نهی آستین بچشم ترم

مگر مرا بکناری ، مگر ترا ببرم
که همنشین هلالــی و همدم قمرم

ترا طلب کنم از هر دری وچون بینی
بجز در تو نه بینند بر در دگرم

سپر فکند فلك پیش تیر آهم و باز
به پیش تیر نگاه تو همچنین سپرم

براه سیل سرشکم چوخار وتاا کنون
اگر نسوختم از آتش تو خار ترم

کدام گل دمد ازبوستان؟ کهامشب باز
مجال نطق نباشد ز بلبل سحرم

مرا ز دادن جان‌کام تلخ و بیخبران
علاج تلخی آن میکنند از شکرم

خوشم که موجب اندوه باغبان نشود
اگر ز پای در آیم که نخل بی ثمرم

بخاکپای شه وروی دوست دیدم از آن
زهرچه آگه و ازهرچه هست بیخبرم(۱)

باختیار خود از ره نمیروم مجمر!
که شوق میبرد از ره بجانب دگرم

۳۹

بجرم عاشقی روز جزا در دوزخم بردن
ازآن بهتر بود زاهد که درافسردگی مردن

---

۱ ـ در نسخه سوم اضافه است :
ستوده فتحعلیشه که برارادت اوست — صفای گوهر مدحش نشانی ازگهرم

پری‌وار از برم شد تاچه باز از جان و دل بینم
که با دیوانگان مشکل توان عمری بسر بردن
نه در بیم مکافات و نه در اندیشهٔ نقصان
کدامین عیش به باشد مرا در خون دل خوردن
ندارد اختیار خویش دل درعشق و میباید
که بر بی‌اختیاری، اختیار خویش بسپردن
بحرفی آنکه بود آزرده دل از این و آن بنگر
که اینك درغمت خورسند گردد از دل آزردن
جهانی را زپا افکند ومن باز ازپی عشقش
ندانم تاچه آید برسرم زین پای افشردن
بهیچم میفروشد یار و کس با او نمیگوید
نشاید بندهٔ شه را چنین بی‌هیچ بشمردن(۱)
ملامت میکنندم مردمان ازعشق وزین غافل
که ازدامن زدن مجمر نشاید آتش افسردن

۴۰

زد ره من نرگس جادوی تو
شیر شکار آمده آهوی تو
آنکه ز جورت رود از کوی تو
شرم ندارد مگر از روی تو
تا ز چه گوئی که زکویم برو
من که ندارم گله ازخوی تو
پنجهٔ شیران ، همه درپنجه است
تا چکند قوت بازوی تو
روی همه سوی قفا ، گوئیا
میرسد این قافله ازکوی تو
عود نیفکنده در آتش کسی
همره باد است مگر بوی تو

۱ـ این بیت در نسخه سوم اضافه است :

سپهر برتری فتحعلیشه آنکه با قدرش
همه‌شب تاسحر گردون وخوی ازچهر بستردن

روی همه سوی تو و روی من — سوی همه تا که بود سوی تو
در که گریزم، که ز دستت نهم — روی بهر سو بود آن سوی تو
گردن ما بستهٔ زنجیر تست — حلقهٔ آن حلقهٔ گیسوی تو
تیرگی زلف تو از روز من — روشنی چشم من از روی تو
• بر سر آنم که بر شهریار — شکوه‌ازاین پس کنم ازخوی تو(۱)

۴۱

با گفتگوی حور و حدیث فرشته‌ای
ای همنفس! بدوست مگر بر گذشته‌ای؟
شاهان بصلح کینه وران میروند و تو
اینك ز جنگ دلشدگان باز گشته‌ای
هر سو که میروم از بهر کشتنم
خطی بوالیان ولایت نوشته‌ای
زنجیرها گسستم و زلف تو عاقبت
بستم چنانکه عاجزم اکنون ز رشته‌ای
برهر که بنگرم ز تو کامیش حاصل است
آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته‌ای
توخوش که زیرپای تو درهم فشرد و دل
خوش زینکه خاکپای بخونش سرشته‌ای
از هیچ دیده نیست، که خوابی نبرده‌ای
در هیچ سینه نیست، که تابی نهشته‌ای
مرغ اسیر، گو چه کنی ناله کز غمش
مار است بر دل آنچه تو برپای هشته‌ای

۱ــ این بیت‌درنسخه چاپی اضافه است :
فتحعلی شه که رود از درش — مجمر اگردل رود ازکوی‌تو

مجمر نهاده‌ای بسر چرخ پـامگر
گامی طریق حضرت شه در نوشته‌ای(۱)

۴۲

گر بهر گوشه گذارند پی صید تو بندی
همه دربند بیاری و نیفتی بکمندی
بچه دست ازتو بنالم، بچه پا از تو گریزم
که تو دست همه بر بستی‌وازپای فکندی
تو گشاده رخ وچشم‌همه سوی تو، خدا را
گو بیارند و بر آتش بگذارند سپندی
نظر یار بغیر است ، دریغا ز کمانی!
منظر دوست‌بلند است، دریغا ز کمندی!
تلخ کامان همه در آرزوی چاشنی تو
چند ای میوهٔ شیرین تو برین نخل بلندی
بکدامین‌طرف، ای‌سیل‌روانی تو که‌دیگر
خانه‌ای نیست که بنیاد وی‌ازبیخ‌نکندی(۲)

۴۳

از اینکه جان نفشانند و دامن افشانی
گمان مبر که کسی را بود پشیمانی

---

۱ ـ در نسخه دوم این دو بیت اضافه است :

داری نظر بدستش وپیداست حاصلت — کاندر پناه ابر کرم دانه کشته‌ای
شمس ملکوك فتح علیشه که قدراوست — گر گویم از سپهر برفعت گذشته‌ای

۲ـ در نسخه‌چاپی‌و نسخهٔ‌سوم‌این بیت‌اضافه‌است:

مجمرودرگه‌دارای‌جهان فتحعلیشاه — تاکه گفت‌ازستم‌چرخ‌مبیناد گزندی

غمت که ازپی آن دین ودل زکف دادم
اگر دهم بتو، از من بهیچ نستانی
اگرچه گردش چشمت بلای جان من است
مباد آنکه زمن این بلا بگردانی
مرا بدیده و دل جز تو در نمیآید
که گویم این زتو به یاتو خودبترزانی
زدانه مرغ بدام افتد وتو دلها را
بدام آوری و دانه ای نیفشانی
شد از کمال بصیرت وجود حوروملك
عیان بچشمم و از دیده باز پنهانی
مگر بدیده کشم خاك مقدمت ورنه
چسان بدیده در آید وجود روحانی
بنالم از تو، اگر بر دلم ببخشائی
برنجم از تو، اگر خاطرم نرنجانی
بزن بتیغم و مرهم بنه که تا بینند
اگر بدعوی خود صادقم نمیدانی
طریق خدمت شه عاقبت در آموزد
کسیکه پیش تو دارد بخاك پیشانی
زپا فتاده و از دست رفته وحیران
چه‌حاجت اینکه‌زمجمر عنان‌بگردانی(۱)

۴۴

ززهد افسرده ام جام شرابی   گیاه خشك را رشح سحابی

۱ – این بیت درنسخه سوم اضافه است
ستوده فتحعلی شه‌که طره‌ات آموخت   ز زلف پرخم او عادت پریشانی

دلم جای غم‌اوشد که میگفت: نمیگنجد محیطی در حبابی
مگرداردشبم صبحی؟ که گویند: فروزد بامدادان آفتابی
بدست کیست تازلفش؟ که امشب دلی داریم و هر دم اضطرابی
بهجرش‌خویش‌را کشتیم‌ودرحشر نه او را جرم و نه ما را ثوابی
نمردم بیرخش، میبایدم کشت که میجوید بقتل من ثوابی
نماندازکاروانی در رهش دل باین واماندگی دارد شتابی
زکار عالمی برقع بر افتاد بگو تاپیش رخ گیرد نقابی
دلم زدپنجه باعشقش، نگه‌کن! ستیزد صعوه ای چون با عقابی
فریب‌شیخ ومجمرکی ز ره برد مقیم بحر را موج سرابی (۱)

۴۵

چنین که زلف بر آن روی حلقه میسازی
عجب که فتنه بهر حلقهٔ نیندازی
شکست پنجهٔ زور آوران و خود ز غرور
همان بقوت بازوی خود نمینازی
خراب سازی و برکشوری نمیگذری
شکست آری و برلشکری نمیتازی
غم تو ازپی جان رفت و دوست آن باشد
که گر بخاك روی آیدت بدمسازی
نه آخر این‌دل‌پاکان وجان خاصان است
که پای بر سرشان مینهی بطنازی
بجز غم دل و رنج تن و سپردن جان
چه سود ازاینکه بما بیکسان نپردازی

۱ــ درنسخه سوم این دوبیت اضافه است:
دلم در سینه نالان از تومپسند بعهد شاه جغدی در خرابی
محیط معدلت فتحعلیشه که با تیغش ستم نقش برآبی

سزد که در صف عشاق نام ما نبرند
که عاشقی نه بدلدادن است و جانبازی
بحسن و عشق گمان تارود، نشاید گفت
که باد پرده دری کرد و اشك غمازی
بخاك درگه شه، سر نهاده‌ام مجمر!
کجاست چرخ؟ که تا بنگرد سرافرازی

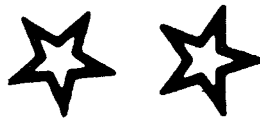
۴۶

نیست جز او زدیگرم خبری — تا گزینم بجای او دگری
بوستان وجود را چه درخت — بودکاورد ، اینچنین ثمری
پهلوانان ببند آرم و نیست — در کمندش زمن ضعیف تری
ایمنم از خدنگ او، که بود — دل بیچاره در میان سپری
که‌ازاین‌ره گذشت گزهرسو — آستینی بود بچشم تری
نگشا در بروی‌عشق، که عشق — چون‌درآمدبرون نشد زدری
تا بنوشین لبت گرفتار است — مکن ازلطف،سوی دل‌نظری
چه غم ازاینکه پای بندآمد — مگسی کاوفتاده در شکری
باتوام لیك از تو بیخبرم — چون درآئینه‌چشم بی‌بصری
بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران — گفتم ازقدر خویشتن قدری
جزدل‌دوست،هر کجاسنگی‌است — زاه مجمردرآن بود شرری

۴۷

اظهار دوستی ببر یاری میکنی؟ — ایدل! بجرم‌خود،زچه‌اقرارمیکنی؟
مردم بدانه، مرغ گرفتار میکنند — تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
دشمن‌بدوستی‌شدوجنگ‌ازمیانه،لیك — با دوستان هنوز تو پیکارِ میکنی

گویم‌دل از کمندتوخواهد رمیدوتو خندان نگه بطرهٔ طرار میکنی
صدجان بیك‌نگه نکنی‌ازهجوم‌خلق چندین زیان زگرمی بازار میکنی
بارشکر بهیچ نگیرد شکر فروش ازبسکه خنده‌های شکر بار میکنی
نگرفته‌خوبناله چنینی، چه‌میکند؟ چون خو بنالهٔ دل بیمار میکنی
مجمر زحرف عشق‌نبندی‌زبان مگر مدح‌شه‌است کاینهمه‌تکرارمیکنی(۱)



۱ـ این بیت درنسخه دوم اضافه است:
گلزار جود فتحعلی‌شه‌که خار را با نام خلق اوگل بیخار میکنی

قصاید مجمر

۱

که کرد بی‌مدد غیر باژگونه بنا بر از اساس جهان سقف گنبد مینا
نه‌رنگ‌وخامهٔ نقاش‌وخانهٔ منقوش (۱) نه چوب و تیشهٔ نجار و طارمی برپا
که‌از کنارهٔ آن شکل ، زورقی ظاهر که از میانهٔ آن ، موج دجلهٔ پیدا
مخدّراتی در وی که بزم گیتی را بصبح پرده نشین و بشام پرده گشا
همه بهیئت موزون و خلقت نیکو همه بصورت مطبوع وسیرت زیبا
ازین‌درنگی‌ودر سطح خاك فتنه وامن از آن شتابی‌ودر کار خلق خوف‌ورجا
بجوف دلو گهی آن‌چویوسفش مسکن بکام حوت گهی این‌چو یونسش مأوا
که اندرین طبق واژگون نهادستی چهار کاسه که‌از آن‌سه‌طفل راست غذا
سه طفل‌دیده کس ازچار مام وهفت‌پدر کش آن نیامده در وصل امّهات آبا
یکی بدل همه تابش ز روی او منکر که سنگ‌خاره شد ازمهر گوهر لالا
یکی‌بلب‌همه شهدش‌زنام او بگزین (۲) که نخل خشك بر آورد از نسیم‌صبا
یکی بتن همه جذبش زسوی او ببند که پیکری ز لطافت شدآسمان پیما
یکی‌بعشق‌چوپرورده‌شدتنی چه شگفت اگر بجذبهٔ آن از زمین شود به سما
بساط قرب بجائی برد ، که آرندش زصدر سدّرهٔ اعلی نوید او ادنی
نداند (۳) این قدم از آن قدم‌ولی آید بر آنچه زاد دو گیتی بهر قدم دانا
چنان‌به پیرویش دل که رهبر ثقلین چنان‌به‌بند گیش جان که‌خواجهٔ‌دوسرا

---

۱ ــ نسخهٔ دوم ــ جامهٔ منقوش

۲ــ نسخه دوم ــ یکی بلب همه شهدش زمام او مگزین .

۳ــ نسخه‌دوم ــ ندانم این‌قدم ازآن‌قدم ولی‌آمد بر آنچه راز دو گیتی ....

محمد آنکه شدش عرش، فرش‌ره بنگر | که‌رتبه تا بچه‌حد" است وپایه‌تا بکجا
هوای کویش و بس روح انبیا خرّم | غبار راهش و بس چشم قدسیان بینا
چو خاکپایش، دست‌کلیم ظلمت بخش | چو بوی‌خلقش، باد مسیح جان‌فرسا
بکوی او سفر وحش و طیر در وادی | بسوی او گذر مار و مور در صحرا
بری زیادش در دل صفا مجو ز ورع | جدا زنامش بر لب اثر مجو ز دعا
زاصل و فرع همه تابعند و او متبوع | زخوب و زشت همه بنده‌اند واو مولا
عجب کز آدم و حوّا وجود آن آمد | که گشت علّت ایجاد آدم و حوّا
بذکر(۱) حق‌همه گویاو نیست‌اوجز حق | تودرشگفت که چون‌سنگ‌شدبدو گویا
بجز یکی نسزد کس بجای او، آری | پس از حبیب خدا نیست جزولی‌خدا
امام مشرق و مغرب علی که باز آرد | ز غرب جانب شرق آفتاب را زایما
چو نفی‌او بزبان صوت‌سنگ‌بر دندان | چو کین او بدرون موی نیش‌براعضا
سپهروهرچه‌در آن، ذرّه‌ایش‌ازخورشید | جهان‌وهرچه‌در آن، قطره‌ایش‌ازدریا
ازین‌بتر چه‌عقوبت مرا که‌با همه‌جرم | ز در گهش ببهشت آورند روز جزا
خدای‌خواند ورادست‌خود، چنین‌باید | کسیکه برسر دوش نبی گذارد پا
چوخویش‌رازپس‌پرده‌بود، ازآن گفت | که بر یقین نفزاید مرا ز کشف غطا
بسوخت‌خرمن کفر آنچنان بآتش‌تیغ | که شه زبرق سنان کشت هستی‌اعدا
ابوالمظفّر فتحعلی شه آنکه گرفت | زآب خنجر او پنج فتح، نشو ونما
سپاه و ملکش تا ریگ بینی و وادی | سخاو طبعش تا موج بینی و دریا
فنا بقهرش، چونانکه زهر در حنظل | بقابه‌لطفش چونان که شهد درخرما
چو حکم او بره باد، دستگاه قدر | چو امر او بره سیل، پایگاه قضا
سلالهٔ کرم اوست‌هر چه عیش وسرور | نتیجهٔ سخط اوست هر چه رنج وعنا
بقبض‌وبسط‌جهان کین‌ومهر اوست‌دلیل | بسعد و نحس‌فلك‌لطف‌وقهر اوست گوا
حیا بچهرش‌چونانکه‌نوردر خورشید | وفا بعهدش چونانکه نار در خارا
سپهر(۲) وخدمت‌او با گداست‌رتبهٔ جم | جهان دولت او در فناست کنج بقا

۱ـ نسخه دوم ـ بذات حق

۲ـ نسخهٔ دوم ـ سپهر و حرمت .

بوقت رامش او هرچه او همه ناهید بگاه خدمت او هرچه او همه جوزا
نشان بستگی ار از زمانه[1] بردارد ز کار خلق شود زلف یار عقده گشا
اگر ز دانش او نکتهٔ رود در بزم خرد فزاید در مغز می کشان صهبا
مباد تا نبود غیر نامی از اکسیر مباد تا نبود غیر اسمی از عنقا
زبد سگالش نامی، ولی بدار وجود
زنیك خواهش اسمی، ولی بملك فنا

قصیده ۲ (*)

چرخ را قدر وزمین راحلم و انجم را ضیا
ملك را زیب و جهانرا فخر و عالم را بقا
رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل
بزم را عیش و طربرا ساز و عشرت را نوا
طبع را جود وبیانرا حسن و سیرت را شرف
رأی را عزم و زبانرا را نطق و فکرترا ذکاء
جسم را روح و روانرا مایه ودلرا طرب
مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا
مهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش
مهر بر در خاکبوس و چرخ بر ره جبهه سا
آنکه با عدلش ستم را قصّه سنگ و سبو
وانکه باعفوش خطا را الفت برق و گیا
طاعتش را روی بر روی شهور است وسنین
خدمتش را دست بردست صباح است و مسا

۱ـ نسخه دوم ـ بردارند.

* در مدح سلطان گردون آستان وخاقان صاحبقران در تاریخ عمارت فین کاشان.

چرخ باعزمش رود چونانکه طفلی با سرین
مهر بارایش شود چونانکه کوری با عصا
کین او را وحشتی‌در دل ،چو سیماب ولهیب
مهر او را الفتی با جان ، چو کاه و کهربا
لوحش الله هر چه حکم او ، قضا را آفرین
بارك الله هر چه امر او ، قدر را مرحبا
گر زمین بشتابد ، اینك‌حلم او آرد درنگ
ور فلك بنشیند ، اینك عزم او خیزد زجا
گوشهٔ از محفلش را ، ماه شمعی در لگن
روزنی از مطبخش را ، چرخ دودی بر هوا
لطف جان‌بخشش تعالی‌الله ،وجوداندر وجود
قهر جانسوزش معاذالله فنا اندر فنا
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین
مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سها
هر کجایك شمه ازجاهش ، جهان‌اندر جهان
هر کجا یك نکته از قدرش ، سما اندر سما
کی‌قدر گوید؟ که‌ما ، آنجا که‌امرش گفت، من
کی‌قضا گوید؟ که‌من آنجا که‌حکمش گفت ، ما
پیش امر اوبه تشویشم(۱) که چون گفتم‌قدر
پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا
هر کجا و نیکخواهی تا نشان از دل طرب
هر کجا و بد سکالی تا اثر از جان بلا
می نروید جز گیاه تلخ دیگر از زمین
از مهب قهر او خیزد اگر باد صبا

۱ـ نسخه دوم ـ تشویرم .

گر فلك را از کمند خود رها دارد چه غم
صید مسکین را چه حاجت بند بنهادن بپا
گو فلك خصمی کند با ما چو او آمد معین
دیو گو بیگانه شو چون گشت جمشید آشنا
گو بلا نازل شود ، هر سو چو اوباشد پناه
راه گو شو مختلف ، چون خضر آمد رهنما
ملك دنیا گومباش ازمن ، چوجستم‌خدمتش
خاك گو ازدست‌رو ، چون‌بر کف‌آمد کیمیا
این‌همایون‌کاخ‌میمون کش،زسختیهای‌چرخ
سست چون پیمان این سنگین دلان آمد بنا
گشت از فرمان او چونانکه با معموریش
مانداین‌فیروزه گون طارم یکی ویران سرا
کلك مانی با منقّش سقف مانی صورتش
شاید ار بر صحف انکلیون کشد خطّ خطا
امتحان نقش آن بود اینهمه نقش بدیع
کآورید از خامهٔ تقدیر ، نقّاش قضا
کاخ دیدی در چمن ، اینك چمن درکاخ‌بین
خاکش از کافور ناب و خارش از مردم گیا
هم شکفته غنچه‌اش بی کوشش باد وسحاب
هم دمیده سبزه‌اش بی قوّهٔ نشو و نما
نور یزدان جلوه گر بی پرده از ایوان آن
پردهٔ تمثال شه بر صدق این معنی گوا
زینجهان بگذشت و باز اندر فضای او نگر
طایر اندیشه را پرواز باشد تا کجا

شاید ازرضوان زبستانش(۱) بتابد روی کشت
گر خورد در هر قدم از بوستانبانش قفا
بانهالش شاخ‌طوبی ، با زلالش جوی خضر
چون‌بر مُل پارگین(۲)وچون‌بر گل گندنا
خاکش از پاکی وقاه‌الله ، چوجسم قدسیان
آبش از صافی سقاك‌الله چو روح انبیا
آب را بنگر ، که همشیراست با روح روان
خاك را بنگر ، که همزاد است با مشك‌ختا
الغرض‌چون‌شدپس‌از آن سخت بنیانی‌چنانك
آسمان گفتا زهی بنیاد عدل پادشا
کلك مجمر زد پی تاریخ تعمیرش رقم
چون بنای داد سلطان گشت محکم این بنا
تا فلك‌باغی که دروی جان قدسی راست سیر
تا جهان‌کاخی که دروی جسم‌خاکیراست‌جا
باد، جسم قدسیان در منظرش گردی بچشم
باد، جان خاکیان در روضه‌اش خاری بپا

قصیده ۳ (*)

توای اخترنشان دیبا وای گوهرفشان خارا
سپهری در تن خورشید و کانی در بر دریا
خرد را زینت اندام و جان را زیور قامت
جهان را زیب دوش و چرخ را پیرایهٔ بالا

۱ ـ نسخهٔ دوم ـ نتابد . ۲ ـ پارگین ـ آب بدبو و بد رنگ .

* در تعریف کسوت شهریار جهاندار گیتی مدارکه به خورده‌های زر وزیور وانواع گوهرهای شاهوار تزیین و ترصیع یافته .

سپهری در تو کز دستش یکی بحری پر از گوهر
محیطی در تو کز مهرش[1] یکی چرخی پر از بیضا
اگر بحری، چو چرخت از چه باشد گوهر تابان
اگر چرخی ، چو بحرت از چه باشد گوهر لالا
یکی شمعی ز پا تا سر فروزان روز و شب ، لیکن
ندیدم شمع را پروانه باشد روشنی بخشا
بجوفت[2] اندرون روشن روانی وین عجب بنگر
که شد مشکوة شمع و نور حق مصباح شد آنرا
یکی باغی ز سر تا پا شکفته سال و مه ، لیکن
ندیدم باغ را بیجاده گردد خرّمی افزا
گیاهت سدره و در تو فرشته سیرتی را تن
حشیشت طوبی و در تو بهشتی صورتی راجا
همت اختر ، ولی اختر نشد شاخ و بن سدره
همت گوهر، ولی گوهر نشد برگ و بر طوبی
گل از نار و بر از آذر، شگفتی در شگفتی بین
گلستان خلیل و رسته در وی نخلهٔ موسی
بدستی آستینت بوسه زن ، کز شرم آن موسی
کشد در آستین ، دست ار شود از آستین پیدا
همه فیض الهی بین و انگشتش ، چو در محفل
همه زور خدائی بین و بازویش ، چو در هیجا
بپای دامنت سر سوده کامد گرد نعلینش
عبیر جامهٔ رضوان و عطر دامن حورا

---

۱ ــ نسخه‌دوم ــ چهرش . ۲ ــ ن : بجوفش .

هم‌از آن‌شاهد جانراست رخسار امل گلگون
هم از آن لعبت دلراست چشم آرزو بینا
جهان افروز چهری ، آشکارا از گریبانش
کز آنش سر بجیب شرم خورشید جهان‌آرا
از آن‌یك‌پرتوو گردون‌همه ماه جهان افروز
از آن‌یك تابش‌و گیتی همه مهر فلك پیما[۱]
پدید از پیکر گیتی‌فروزت پیکر خسرو
چنان کآئینهٔ اسکندر و پیدا در آن دارا
شه دنیا و دین فتحعلی شه آنکه بیمهرش
نه این را حاصل‌ازدین ونه‌آنرا بهره از دنیا
ز شوق نام او زر راست جا در کورهٔ آتش
ز شرم حلم او کُه راست جا در گوشهٔ صحرا
بجان بدسگالانش بلا سختی است در خاره
بطبع نیکخواهانش طرب مستیست در صهبا
فنا از قهر او خیزد چو زهر از ریشهٔ حنظل
وجود ازجود او زاید چوشهد ازخوشهٔ خرما
خیال قدر او دارد فلك دردل ، زهی‌حسرت
هوای حلم او دارد زمین در سر ، زهی سودا
بهرجا درگهش تا بگذری بر خاك پیشانی
بهر جا لشکرش تا بنگری درآهن اژدرها
وجودش در وجود آسمان آخر از آن آمد
که اوّل باده در خمّ باید و آنگاه در مینا
فلك ننهاد[۲]خوان عشرتی در عرصهٔ ملکش
که جز حسرت نیامد هیچ از آن قسمت‌اعدا

۱ ـ (ن) : فلك فرسا . ۲ ـ نسخه‌دوم : بنهاد .

نه‌بینی آ نکه‌جیشی‌را بیغما گفت چون‌سلطان
یکی کالا بکف آرد یکی از کف دهد کالا
همای همتّش(۱) گر پرورش را بال‌بگشاید
نیاید زین سپس بیرون ز بیضه بچّه عنقا
اگر با مهر او رخ از پس دیوار بنماید
نشاید خواند زین پس مهر را جز عاشق‌حربا
ببر تا چرخ را هرشام‌باشدسیمگون‌اطلس(۲)
بتن تا خاك را هر صبح باشد زر فشان دیبا
حسودش همچو دامانت بروی‌خاك بادش سر
حبیبش چون گریبانت بدوش چرخ‌باشد جا

قصیده ۴ (*)

چیست آن‌پیك مبارك مقدم فرّخ مآب
روزوشب اندر تحرك‌سال‌ومه‌اندرشتاب
نافه‌اش در دامن و اندر گریبانش عبیر
عنبرش‌درجیب‌واندر آستینش مشك‌ناب
پیکرش‌بیجان‌وطبعش‌باردوجسمش‌لطیف
مقدمش‌جانبخش‌و نامش‌دلکش‌وفعلش‌صواب
بگذرداز ناز، گه‌دامن کشان‌سوی‌چمن
نکهت گل‌در گریبان،در بغل‌بوی گلاب
باپلنگان بسته گه در کوه‌پیمودن گرو
ازغزالان‌برده گه دردشت‌پیمائی‌حساب
گاه‌ازدم سردیش افسرده‌جان‌مرد و زن
گه‌زسردی‌دمش خرّم روان شیخ‌وشاب
رهروی‌بی‌پاوسر، دیوانهٔ بی‌عقل‌وهوش
عاشقی‌بی‌خانمان، آوارهٔ بی‌خوردوخواب
کس‌نمیداند، که‌ازعشق که‌باشدبیقرار
کس‌نمی‌یابد که‌ازهجر که‌داردا ضطراب
آب‌ازاو چون دل عشّاق در زلف‌بتان
گاه‌باشد درسلاسل گه بود درپیچ‌وتاب
مرده گه‌ازاو زمین‌وزنده گه‌ازاوجهان
چون‌قوی‌ازپیری‌وهمچون‌طبیعت‌ازشباب

---

۱ ـ نسخه دوم : هستیش. ۲ ـ نسخه سوم: سیم‌دوزاطلس .

* لغز باسم صبا در مدح شهریار تاجدار جهان آرا و خسرو گردون پیشگاه ایدالله دولته وشیدالله تعالی ملکه .

روی بحر ازجنبش وآرام او باشدمدام چون جبین شاه گاه‌لطف و هنگام‌عتاب
خسرو گیتی‌ستان فتحعلی شه آنکه‌برد پاس اوفعل‌ازشرنگ‌وباس‌او کیف‌ازشراب
آنکه از فیض‌دم‌او روح‌شدصاحب‌فتوح آنکه‌از جود کف او آز‌شدصاحب‌نصاب
صولتش بگذاشت استیلای‌طوفان‌در بحار همتش بنهاد استعداد باران در سحاب
در گهش را ساحتی و ساحت سبعاً شداد خدمتش رادولتی و دولت حسن‌المآب
گفته‌در گاه‌حریمش‌رافلك‌باب‌السرور خوانده دیوان‌مدیحش‌راملك‌ام‌الکتاب
ای‌خداوندی که‌باشد بزم عیشت‌رامدام شیشه‌صبح ومی‌شفق‌ساقی‌فلك‌جام‌آفتاب
غیرچشم‌یار، ترکی نیست‌در دورتومست جزدل‌عشاق، ملکی نیست‌درعهدت‌خراب
بربنای او نمی‌آرد هواهرگز شکست گر گذارد بر هوایت آب بنیادحباب
دیدهٔ عدل توتا از خواب دولت بازشد فتنه‌اندر گوشهٔ چشم‌نکویان شدبخواب
ازسپاه‌جنگجویت باشد[1] اندر روز رزم یك پیاده آسمان کوراست گاه‌احتراب
مغفراز مهروزره از انجم وتیغ‌ازهلال پالهنك‌از کهکشان، سپرزمه‌رمح‌ازشهاب
دشمنانت را بروز رزم رمح و تیغ تو آن‌یکی‌سرداب‌آمداین‌یکی‌مالك رقاب
بره و روباه و مور وپشه از نیروی تو برده و بشکسته گاه زور و هنگام‌عتاب
گردن گرگان چیره گردهٔ پیلان‌مست پنجهٔ گرگان خیره زهرهٔ شیران غاب
آفتاب‌ازگرمی‌طبع توچون‌دم‌زد، فکند تا قیامت آتش قهر تواش در التهاب
دشمن بیحاصلت راچارچیزاندر جهان حاصل‌ازبدو وجود آمدالی یوم‌الحساب
دل‌خروشان همچو بحر وسینه سوزان‌همچو برق دیده ترهمچون‌سحاب‌وخشك‌لب‌همچون‌سراب
برد گرموری سلیمان‌را پی‌حاجت‌بدر تحفهٔ روزی ترا هر روز میآرد بباب
مرغ بیضه، کرم‌پیله، مارمهره، نحل نوش گاوعنبر، ظبی نافه، شاة بره ، فیل ناب
هست‌خصمت‌راعروسی تیغ‌خونخوارت‌که‌نیست جز بخون شوهرش روز وصال او را خضاب
عاصیانرا ازتف قهرت بجان نارالجحیم ظالمانرا ازدم تیغت به سرسوء العذاب
خسروا از مدحت ذات همایون تو شد بینهایم نغز و طبعم صاف و اشعارم لباب

۱ـ نسخه دوم ـ تاشد .

گوهر ذات تورا خود کرده‌ام مدحی که هست　　خوشتر از لعل درخشان بهتر از در خوشاب
ایستاده گوش بر در تا ببیند خصم دون　　چیست زین[1] مدحت سرائی با منت اینک خطاب
گر ترا افتد قبول خاطر از آن یک دو بیت　　فکر تم گردد مجیب و دشمنم گردد مجاب
دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان　　روی همّت تا که در پای تو باشد چون رکاب
خرگه جاه تورا، سطح فلک بادا زمین　　خیمهٔ عمر ترا ، طول زمان بادا طناب
دشمنانت را بمحفل باد تا باشد به بزم　　دوستانت را کباب و باده وچنگ و رباب
ازدل نالان رباب ازقامت خم گشته چنگ　　زاشک خون پالا شراب ازسینهٔ بریان کباب

قصیده ۵ (*)

خسروا نای فلک خستهٔ خنجر بادت
اختران دست خوش پرهٔ لشکر بادت
جان پاکان همه روز و ، دل خاصان همه شب
پرده دار حرم و حلقه زن در بادت
گر بخوانم ز قضا ور بسرایم ز قدر
قصّهٔ بنده و افسانهٔ چاکر بادت
گرچه ایمن ز خرابیست ولی این دو سه کاخ
اثری چند ز ویرانهٔ کشور بادت
هر کجا نام تو آرایش دفتر گردد
تیر کاغذ شکن و کاتب دفتر بادت
مهر چون از پس دیوار فلک جلوه کند
شرمش از گوشهٔ بام و لب منظر بادت

۱ـ نسخه دوم ـ چیست این .

* در دعای دوام دولت جاوید مدت شاهنشاه آسمان درگاه از زبان گوهر درج سلطنت کیقباد میرزا .

هر چه پا ، آنهمه در بند کمندت بادا
هر چه سر ، آن همه در حلقهٔ چنبر بادت
بحر در بحر، شرافت همه بودت بگهر
چرخ درچرخ، سعادت همه ز اختر بادت
صید گاه تو در آن‌عرصه که گردون‌وشفق
آن پر طوطی و این خون کبوتر بادت
تر کتاز تودر آن‌پرده[1] که‌مرّیخ وهلال
آن تن دشمن و این نعل تکاور بادت
بزم گاه‌تو در آن‌حلقه که‌خورشیدوسهیل
آن کف ساقی و این بادهٔ ساغر بادت
داستانی که بردجان[2] ، سخنی کآردفرّ
از دم صارم و از گوشهٔ مغفر بادت
چشمی‌ازحادثه بینی[3] رخی‌ازحادثه‌سوز
دیدهٔ جوشن و رخسارهٔ خنجر بادت
دوش میخورد قفا چرخ وبدربان میگفت
شرمی آخر ز من پیر معمّر بادت
گفتمش چیست‌لبت بوسه‌درگاهت‌جست[4]
گفتم از آنچه ازو رفت فزونتر بادت
هر چه آن کام دو عالم همه جستند نبود
غیر کام تو که گوئیم میسّر بادت
هر چه آن ملك دو گیتی همه دیدند نبود
غیر ملك تو که گوئیم مسخّر بادت

---

۱ ــ ن. س. پره .
۲ ــ ن. د. که سزد جان .
۳ ــ ن. د. بین و رخی از .
٤ ــ نسخه چاپی . درگاهت چیست .

دیدچون‌شاهد منجوق[۱] ترا نصرت گفت
دل ما در شکن زلف معنبر بادت
بحر درویش شد از بذلت و نالان گوید
گذر ما بسوی طبع توانگر بادت
شد مرا خاك درت جا مگرم اختر گفت
جاودان جا بلب چشمهٔ کوثر بادت
نام این بنده قباد است و قبادم چاکر
ننگی ار نیست ترا بنده و چاکر بادت
شهد افزای لبم گشت حدیث تو ، سزد
گر حدیثم همه شیرینی و شکر بادت
رویم از خاك درت مهر منوّر گردید
هر زمان دیده ازین مهر منوّر بادت
تا به مدح تو بود طبع صبا نافه گشا
مغز جان نافه پر از گفتهٔ مجمر بادت

قصیده ٦ (*)

چیست آن غنچه که نشکفتهٔ باد سحر است
غنچه‌نشنیده کسی کش نه[۲] صبا پرده دراست
چیست آن غنچه که بر هر ورق آن شرحی
زین دل خون شده بنوشته بخون جگر است

---

۱ ـ نسخه چاپی . سنجوق .

* لغز باسم نامه شکایت از دوری خدمت در مدیح بزم محفل سلطانی و مقیم حضرت خاقانی‌مقرب آستان‌معدلت‌بنیان‌شهریاری‌وشهریارملکی‌میرزاعبدالوهاب‌معتمدالدوله‌اصفهانی .

۲ ـ نسخه دوم : به صبا .

منّت از ریزش ابرش نی و رشح باران
ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است
چیست آن غنچه که چون من بغم روی کسی
پای پیچیده بدامان و بزانوش سر است
خبری میدهد از حال دل خونینم
گرچه ز احوال دل خون شده‌ام بیخبر است
چیست آن غنچه سیمین که پی خاك رهی
در بغل توده مشکش زرهی جای زر است
گوئی از سوز درون جگر سوخته‌ام
آتشی در دلش افتاده که دودش بسر است
غنچه چون لب بگشاید فرح افزاید و آن
لب چو بگشود غمش از فرحش بیشتر است
گر نه آنراست چو من شوق‌جنابی زچه رو
با دو صد دل کمر بندگیش بر کمر است
از غبار غم رخسارهٔ روشن رائی
گوئی اوراست دلی کز دل من تیره تر است
گر چه اوراست چو من مهرخموشی بر لب
حرف‌ها لیك (۱) بدل از غم یاریش در است
غنچهٔ گلبن باغیست که هر نخلش را
دوستی‌اصل و، وفا شاخ و ، جدائی ثمراست
نی نی آن‌غنچه ز باغیست که‌بی‌برك‌و نواست
نی نی آن غنچه ز شاخیست که‌بی‌بارو‌براست

---

۱ ـ نسخه دوم : حرفها نیز .

غنچه نه ، نامهٔ از مجمر دل سوخته است
غنچه نه، نامهٔ از مجمر خونین جگر است

بجنابی که منش بندهٔ آزار کشم
بجنابی که مرا خواجهٔ بیدادگر است

آنچه یادش ، نه از آن یاد من گمشده‌است
آنچه‌فکرش ، نه بر آن‌فکر من دربدراست

آنکه بی شمع رخ شاهد بزمش همه شب
وردم این مطلع‌تابنده چوخورتاسحراست(۱)

تجدید مطلع

ای که بی پرده گل روی توام‌پرده دراست
غنچه از شرم دهان تو بصد پرده در است

زلف شبرنك تو یا دام ره خورشید است
خط مشکین تو یا فتنهٔ دور قمر است

نیست جز سرکشی و جور و جفایت ثمری
چشم بد دور ز نخلی که چنین بار ور است

سبز شد پیش دهان تو و هر جا که سفید
میشود پسته کنون سنگ جفایش بسر است

چون شکستی پر و بالم ، ز چه بستی پایم
بکجا میرود آن صید که بی بال وپراست

گر دل وجان‌بغم روی توام شد، چه عجب!
ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است

مشك اذفر که جگر گوشهٔ آهوی خطاست
پیش زلفت رخش آلوده بخون جگر است

۱ ـ نسخه دوم : چو مهر سحر است .

تا خطت گشت عیان ، دیده من گریان شد
راست است اینکه مگر هاله نشان مطر است

بسکه تنگ است دهـان شکرینت گوئی
چون دل‌من زغم آن لب همچون شکر است

خاك پای تو بخاك در فرخندهٔ دهر
که بسی به بد و چشمم ز ضیاء بصر است

چهره پرداز عروس طرب و عیش **نشاط**
که عروس طرب و عیش مدامش به‌بر است

صاحب كلك و نگین ، آنکه پی رونق ملك
خامه را در کف‌او نطق و نگین را نظر است

آنکه بر خوان عطایش همه گر اعدایند
آنکه مهمان سخایش همه گر جانور است

از کران تا بکران هر که ازو کامرواست
از ازل تا به ابد هر چه ازو بهره‌ور است

هر چه زوزیب کرم‌دست‌وی آتش‌باراست[1]
هرچه‌زونظم‌جهان‌كلك وی آتش‌شرر[2] است

نفسها را همه از اوست بقائیست اگر
طبعها را همه از اوست نشاطی اگر است

پسر آدم و آدم به طفیلش موجود
کس ندیده پدری را که وجود از پسر است

همچو من هر که کشد بارمدیحش بر دوش
چون ترازو سر و کارش همه با سیم وزر است

---

۱ ــ نسخه دوم : آتش‌كار است .
۲ ــ نسخه دوم : آتش اثر است .

ایکه با رفعت تو چرخ نهاده کله است
وی که با شوکت تو کوه گشاده کمر است
خیمهٔ جاه ترا طول زمانست طناب
دامن قدر تو را اطلس چرخ آستر است
سنگ را تربیت مهر کند گوهر ناب
هر چه پروردهٔ رای تو شد اینش اثر است
شاخ خشك آورد از فیض صبا میوهٔ تر
هر چه پروردهٔ طبع تو شد اینش ثمر است
طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را
باحجر آن کندی کش ز تو آن با شجر است
گوهر افشاند و دُرّ ریزد کلك تو مگر
هوس عادت دست ودلت او را بسر است
لب گشود است بشیرین دهنی ، پنداری
فضلهٔ کلك تو اندر دهن نی شکر است
نیست این انجم و اختر که فروزنده بچرخ
ز آتش قهر تو در خرمن گردون شرر است
گفت : روزی بسر چرخ نهم قدرت پای
انجمش زآن همه شب دیده بره منتظر است
چه غم از تیر بلا ، عون تو ام تا زره است
چه غم از تیغ اجل ، حفظ تو ام تا سپر است
ره گشاید چو قضا ، عزم تواش راهرو است
پی سپارد چو قدر ، حزم تواش راه بر است
هر چه پیش ازهمه ، قدرتو ازآن افزونست
هر چه بیش از همه، لطف تو از آن بیشتر است

پرشد از شخص تو طهران و صفاهان خالی
گوهری در صدفی ، و صدفی بی گهر است
از تو طهران چو گیاهی بره باران است
وز تو طهران چو نهالی لب آب خضر است
اصفهان بی‌تو[۱] یکی ملك که بی‌شحنه‌وشاست
اصفهان بی تو یکی شهر که زیر و زبراست
دور از بزم حضورت همه دم مجمر را
بر سر خوان غم ، از خون‌جگر ماحضراست
همه رادیده بخواب خوش و دور از تو مرا
همچو بختت همه شب دیده برنج سحر است
آه از روز جدائی و شب تنهائی[۲]
که نه این‌راست زپی شام و نه آنرا سحراست
حال من بنده که از خاك درت ماندم دور
حال آن ماهی افتاده جدا از شمر است
نی بسویم نگرد ، نی بفغانم بخشد
فلك بی سر و بی پای مگر کور و کر است
تا که این سنگدلانرا زره مهر و وفا
گاه گاهی بسر خاك شهیدان گذر است
گذرم باد ، بخاك در تو چندانی
که بگویند فلان بنده آن‌خاك دراست

قصیده ۷ (*)

خسروا ملك و دین‌قرین تو باد تا ابد هر دو همنشین تو باد

۱ــ در نسخه چاپی : از تو ۲ــ در نسخه سوم ـ غم تنهائی .

(*) حرف‌الدال در جواب قصیده انوری بر حسب امر سلطان .

حدّ سیر و سکونشان تا حشر　از یسار تو تا یمین تو باد
آفتاب جمال و صبح جلال　طالع از مطلع جبین تو باد
چرخ را در مسالك و احکام　چشم بر حزم پیش بین تو باد
عقـل را در مـدارك افهام　گوش بر فکرت رزین تو باد
دست موسی چو دعوی آغازد　حجّت آن در آستین تو باد
سخنت انگبین و روح مسیح　مگس افشان انگبین تو باد
ملك تو حور عین و نافهٔ خلد　گرد دامان حور عین تو باد
هرچه آن کان و هر چه آن دریا　حاصلش اینکه شرمگین تو باد
نقد انجم که از شماره دراست　درمی چند از دفین تو باد
عقل با عشق گر عجین سازند　مایهٔ آن زماء وطین تو باد
هر چه در پردهٔ گمان ناید　راندهٔ درگه یقین تو باد
باد دوران (۱) تمام می نکنم　کیست دوران که تا معین تو باد
باد گردون(۲) ز ژاژ دم نزنم　چیست گردون که تاقرین تو باد
صدمت صور و پرسش محشر　در شهـور تـو و سنین تـو باد
عرصهٔ خلد و وادی دوزخ　ساحت مهر و، دشت کین تو باد
خم گردون و تنگنای جهان　آن کمان تو ، این کمین تو باد
روی گردون اگر بیارایند　از پی سجده بر زمین تو باد
زلف ناهید اگر به پیرایند　بسته بر چنگ را متین تو باد
گر نمیداشت رخنه حصن سپهر　گفتمی پارهٔ حصین تو باد
گر نمیشد لوای مهر نگون　گفتمی رایت متین تو باد
مزرع چرخ ، خرّمی زتو یافت　خرمن ماه ، خوشه چین تو باد
کوششت در مسالکی که مدام　ز آفریننده ، آفرین تو باد
هر کجا لشگری ز امّت تو　هر کجا امّتی بدین تو باد

۱ـ نسخه دوم : یاددوران

۲ـ نسخه دوم : یاد گردون .

پردهٔ گوش فتح را به نبرد / پردگی بانگ‌هان وهین تو باد
چرخ‌چون‌حلقه گشت‌تا که‌مگر / گویم آن حلقهٔ نگین تو باد
ننگ آن آهنین سم است ار نه / گفتمش نعل آهنین تو باد
بارهٔ کاختران همی گویند / نام ما نقش بر سرین تو باد
چرخ در حلیهٔ رهان دیدش / گفت کای‌صدچومن رهین‌تو باد
چنبر آفتاب و جرم قمر / حلقهٔ تنگ و چرم زین تو باد
عنبر خلد و چشمهٔ کوثر / گرد ساق و خوی جبین تو باد
تن اعدای شاه فتحعلی / لاغر از پهلوی سمین تو باد
خسروا روز عرض خدامت / آسمان خادم کهین تو باد
واهب روح و قابض ارواح / در فنای عدو ضمین[1] تو باد
چون ره جود بسپری ، گردون / پی دریوزه ره نشین تو باد
مختصر خوان دعوت ار بنهی / قرص خور قرصهٔ جوین تو باد
کان و دریا و آسمان[2] گه‌جود / دامن و دست و آستین تو باد
شعله در آب و عود در آتش / بامان اندر ، از امین تو باد
گرچه صد گنج گوهر است‌ترا / نظم من گوهر ثمین تو باد
تا پر آوازه است طبل وجود / خم گردون پر از طنین تو باد
قدرت آبستنی که دایهٔ دهر / گویدش آسمان جبین تو باد

قصیده ۸ (*)

گو صبا را که ره قصر ملك بر گیرد / قدم از آن سوی افلاك فرا تر گیرد
تا که در هر نفسی نفخهٔ دیگر بخشد / تا که‌درهرقدمی نکهت دیگر گیرد[3]

۱ـ نسخه دوم ـ رهین ۲ـ نسخه چاپی ـ کان دریای آسمان .

* در توجه موکب‌نصرت‌انتساب نواب مالك رقاب بندگان شاهزاده اعظم حسن علی میرزا به قصر قاجار خلد آثار .

۳ـ نسخه چاپی ـ عنبر گیرد .

مغز صبح از دم آن لخلخه‌ها بر چیند / ناف شب در ره آن غالیه ها بر گیرد
گرد وادی همه از سودهٔ کافور آرد / خاك هامون همه از تودهٔ عنبر گیرد
طبله در طبله بکف عود قماری دارد / نیفه در نیفه ببر نافهٔ اذفر گیرد
قبه در قبهٔ آن بر زده طارم گردد / ذروه در ذروهٔ آن پر شده منظر گیرد
پا بهر غرفه گذارد ، بزمین رخ ساید / رو بهر سکنه گراید قدم از سر گیرد
مهر را رخ نگذارد که بر آن در مالد / چرخ را جا نگذارد که بر آن در گیرد
حور اگر ازپی بوسیدنش آید ز بهشت / تا بشوید لبش اوّل لب کوثر گیرد
گه باین‌در گه‌از آن درگه دیگر آید / گه‌از این روضه ، ره روضه‌دیگر گیرد
خاك آن گرچه‌زسرهاست ، بره‌افشاند / خاراین گرچه زجانهاست،زره‌بر گیرد
پس برشاهد باغ آیدو گوید : که‌خوشا / خنکابخت تو ، گو خرمی از سر گیرد
خفتهٔفارغ ازاین مژده وخرم همه‌روز / که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد
خیزازآن پیش که شهزادهٔ آزاده‌حسن / جادرایوان تو چون خسرو خاور گیرد
خاك وادی‌همه زان پرتو خورشیددهد / ریگ هامون‌همه زان‌تابش اختر گیرد
هاون لاله فرو شوی ، که عنبر ساید / آتش غنچه بر افروز ، که مجمر گیرد
بررخ شاهد گل غازه‌از آن گونه‌بمال / که رخ خاك از آن گونهٔ احمر گیرد
حقّهٔ غنچه لبالب بود از زر ، بگشای / تا عروس گل ازآن‌خویش بزیور گیرد
لاله را دست رها دار ز دامن که‌مدام / لب جوی ولب کشت و لب ساغر گیرد
دختر شاخ اگر خندهٔ بیهوده زند / گوبه پیش لب خود گوشهٔ معجر گیرد
گوش گل‌را نه‌چنان‌ساز گران، کوشنود / نالهٔ بلبل اگر صد رهش‌از سر گیرد
ساز آن نغمه که آموختهٔ بلبل را / که سر سرو گهی پای صنوبر گیرد
سروپا کوبد ،اگر کف‌بکف‌آوردچنار / خاصه‌آندم که‌پیش‌فاخته‌مزمر(۱) گیرد
بلبل آن به که ره پردهٔ عشاق زند / زانکه آن گوشهٔ این پرده‌نکوتر گیرد

۱ــ مزمر . بکسر اول وفتح ثالث بمعنی عود که میسوزانند ونیز مخفف مزمار است که بمعنی نای باشد ، آنندراج .

هم از آنجا بچمنها و به آبشخور ها ره آمد شد بر گور و غضنفر گیرد
چند گوید که‌چنین بیهده در بادیه ها [۱]این بره پی‌نهد آن‌پای زره بر گیرد
غیر آوارگی ازخشك‌وترو هرچه‌زذوق دلتان از طرف بحر ولب بر گیرد
رو به‌نخجیر گه‌آرید که شاید روزی برتان کام دل از آن دم خنجر گیرد
باز، باز آید ودر دامن کوه و لب کشت ره بازی همه بر کبك و کبوتر گیرد
گوید آن تنگ‌دهانی همه‌را خنده‌خ ش آنك بختتان جای در آن حلقهٔ چنبر گیرد
زودباشد که سبك سیر پر و بال شما زیب از ناوك آن تیر سبك پر گیرد
باز با خاك سر آید که زهی دیر بپای که قضا با فلکت پایه برابر گیرد
زآن‌وشاقان وشق پوش که باصارمشان ترك گردون‌بسر ازچرم‌خوراسپر گیرد
باش تا ساحت تو غیرت خلّخ گردد باش تا عرصهٔ‌تو رونق کشمر گیرد
گاه گردت همه بر خطّ چلیپا ساید گه غبارت همه بر زلف معنبر گیرد
آن یکی تکیه‌گه از عنبر سارا سازد وین دگر بوسه گه از غالیهٔ تر گیرد
پای هر ذرّهٔ تو برسر خورشید نهد جای چون در قدم میر مظفّر گیرد
آنکه‌با گوهر ذاتش‌خجل‌ازپاکی‌خویش جای در بطن صدف دانهٔ گوهر گیرد
در فضای سحطش بال نیارست گشود نسر طایر همه‌گر طبع سمندر گیرد
ثمر بندگیش بین که اگر بر خوانند سرو را بندهٔ خاك در او بر گیرد
ایکه سنگ از گذرت پایگه سیم برد ویکه خاك از قدمت دستگه زر گیرد
هر که آرد بزبان نام تو روزی، همه عمر زهر در کامش ، شیرینی شکّر گیرد
عشوهٔ شاهد دنیا نفریبد رأیت آن‌نه مرغیست که‌آن‌دانه‌پژاغر گیرد
کرهٔ مکرمت از رأی تو محور یابد کشتی معدلت از ذات تو لنگر گیرد
مهر را پرتو رأی تو مکدّر خواند چرخ را ساحت جاه تو محقّر گیرد
از دعای تو صفا دامن محراب برد وز ثنای تو شرف پایهٔ منبر گیرد

۱ــ نسخه دوم ـ این بره پا نهد آن گام زره بر گیرد .

کشور عقل ز تدبیر تو والی جوید
خسرو روح ز انفاس تو لشکر گیرد

اندر آن روز که از بیم‌یلان خواهدطفل
جا بصلب پدر از پهلوی مادر گیرد

گر بخاطر گذرد صورت آن حُبلی را
نطفه اندر رحمش صورت دختر گیرد

چرخ در موجگه خون جوانان گوید
کیست؟ تا دست من پیر معمّر گیرد

تیغ در خرمن تن‌برزند (۱) اعدارا برق
کوس در معرکه چون نالهٔ تندر گیرد

آتش فتنه زند شعله و اندر دل سنگ
جای از بیم تفش شعلهٔ آذر گیرد

شخص‌خواهد که‌همی‌زیرزمین‌جای کند
مرد خواهد که همی روی‌هواپر گیرد

خاك در هر گذری ضابطهٔ ظلم نهد
چرخ در هر قدمی قاعدهٔ شر گیرد

گاه آن‌یك بتن این یك خفتان درّد
گاه این یك ز سر آن یك مغفر گیرد

رخش چندانکه چوازدشت‌سوارانگیزد
تیغ چندانکه‌چو در دست دلاور گیرد

همه اجزای زمین صورت پروین جوید
همه اجرام فلك شکل دو پیکر گیرد

اندر آری برکاب از پی کین پا و قضا
پی زنهار عنانت(۲) بکف اندر گیرد

چون اسیری که تظلّم بخداوند برد
چون فقیری که سر راه توانگر گیرد

پس‌برون‌یازی واز تاختنت ترك سپهر
بوسه هر دم ز سم و نعل تکاور گیرد

نصرت‌اندر شکن پرچم منجوقت جای
چون دل ما به خم طرّهٔ دلبر گیرد

گذر اندر گذرت شور قیامت خیزد
قدم اندر قدمت صورت محشر گیرد

گم شود قابض ارواح چنان از ابدان
که بهر گام ز صمصام تو رهبر گیرد

تیرت آن‌مرغ‌در آن‌معرکه کاندردل‌خصم
اخگرافروزدوپس‌جای‌دراخگر گیرد

تا سمندت بوغا (۳) عادت صرصر جوید
تا کمندت بغزا صورت اژدر گیرد

چرخ زیر سم آن تارك خاقان کوبد
دهر زیر خم آن گردن قیصر گیرد

۱ــ نسخه دوم : در زند .

۲ــ نسخه سوم : عنایت بکف .

۳ــ نسخه دیگر : بدغا .

قصیده ۹ (*)

چیست آن بحر که درجوف صدف جادارد — نی غلط ، جا گهری در دل دریا دارد
آفتابیست نهان دردوجهان ازهمه ، لیك — رازهای دو جهان بر همه پیدا دارد
ذرّه با تربیتش تابش خورشید دهد — قطره با پرورشش جنبش دریا دارد
آفتابیست پراندیشه ،کجا دیدستی ؟ — آفتابی که بدل گوهر لالا دارد
دین و دولت را با امن و سلامت جوید — ملك و ملّت را بی فتنه و غوغا دارد
رأی دستور ملکزاده اگر نیست ،چرا؟ — کار ملکش همه بر وفق تقاضا دارد
میرزا موسی آن کز پی پروردن دین — منکران را به بغل در، ید و بیضا دارد
گو بر آور ز پی دعوی و اندیشه مدار — همه دانند که این معجز موسی دارد
آنکه تیغ وی اگر قابض ارواح شود — شرم از فیض دم خویش مسیحا دارد
چرخ، هرجا کەهوایش سرشکر افرازد — خاك، هر جا که دعایش لب گویا دارد
ابر با همّت او ، رخت بدریا فکند — کوه با شوکت او ، خانه بصحرا دارد
خاك با ذکرش ، خاصیت عنبر جوید — آب با یادش ، کیفیت صهبا دارد
گر فلك نیست بزندان غلافش دربند — این همه سلسله از بهر چه بر پا دارد
قدراوراچه زیانزاینکەجهانحادثەزاست(۱) — شیشهٔ چرخ چه آسیب ز خارا دارد
گر بگوئی که نەمفتون بودش شاهد بخت — غم یوسف همه دانند زلیخا دارد
منزل شاهدقدرش بجز از چرخ مجوی — زانکه مجنون خبر از خیمهٔ لیلی دارد
باوجودش فلك از خصم اگر داده نشان — صورت زشت بر طلعت زیبا دارد
زهر گوخیزداز آن نحل که شهدانگیزد — خار گوریزد از آن نخل که خرما دارد
چه ضرر شعشعهٔ ماه ز ظلمت بیند — چه زیان مشعلهٔ مهر ز نکبا دارد
ایکه از شوق توجان زخمه بطنبور زند — وی که از مهر تو دل باده به مینا دارد
جان‌چو باشوق تو،دیگرچه‌تمتع جوید — دل چه با مهر تو ، دیگر چه تمنّا دارد
هرچه‌کام، آن‌همه بخت تو میسّر دیده — هر چه فخر ، آنهمه نام تو مهیّا دارد

---

* درمدح معتمد السلطان مقرب الخاقان میرزا موسی وزیرملکزادهٔ اعظم حسنعلی میرزا.

۱ ــ درنسخهٔ چاپی : اینکه جهان حادثه راست .

هر کجا بخت تو ، دولت نظر آنجا فکند هر کجا نام تو ، رفعت گذر آنجا دارد
قهر خود نیروی بازوی اجل ساز ، که چرخ رشتهٔ عمر بداندیش تو یکتا دارد
حذر از خشم جهان سوز تو دارد گوئی که شرر جا به دل صخرهٔ صمّا دارد
با بیانم[1] همه رسوا و زبان بسته ز نطق چکنم پیش تو ام کلك تو رسوا دارد
زان توانی[2] که بتن مرغ روان باز آرند طوطی کلك تو در خانهٔ عنقا دارد
عقل گویند که بارای تواش فرقی هست آری آن فرق که نادان بر دانا دارد
رشکش از رأی جهان بین تو آید خورشید چه عجب کور اگر رشك به بینا دارد
سرو را هیچ نگوئی که فلان بندهٔ ما که همی فخر خود از بندگی ما دارد
دل دیوانهٔ او باز چه رأی اندیشد سر شوریدهٔ او باز چه سودا دارد
از پی چیست؟ که گه جای بویرانه کند از غم کیست ؟ که گه روی بصحرا دارد
غم آن ، روز و شبم کرده یکی کز رخ و زلف روز نوروز نهان در شب یلدا دارد
بستر از خاك درش ، پهلوی غلمان جوید معجر از گرد رهش ، تارك حورا دارد
باهوایش دو جهان گر بملامت خیزند عاشق از سرزنش خلق چه پروا دارد
جویمش کام ، کی آن دلبر بی رحم دهد گویدم سیم ، کی این عاشق شیدا دارد
کام از آن دید تواند اگر اینست بهاش خاصه آن بنده که مانند تو مولا دارد
این تو و خازن و من ، گوشهٔ چشمی ، ورنه عشق دانی تو که آخر چه تقاضا دارد
تا که گویند زفیض دل و دستت مجمر ره سوی کان و گذر جانب دریا دارد
خصم از این رشك چنان باد که گویند همی
گونه و دیده زر افشان و گهر زا دارد

قصیده ۱۰ (*)

تو آن بیرحم و آن بیباك و آن بیمهر و آن دلبر
که سازد جنك و ریزد خون و جوید شور و آرد شر

۱ـ نسخه دوم ـ با بنانم ۲ـ نسخه سوم ـ زان نوائی .
* قصیده لف ونشر در مدح خسرو جمجاه فلك بارگاه داور تاج بخش ودارای ملك رخش پادشاه مریخ‌رزم شاهنشاه ناهید بزم ایدالله ملکه و دولته .

لب و رخسار وقدّ و زلف و گفتار و دهان‌تو
شراب و شاهد وشمع و شب وشیرینی وشکّر
مرا از خشم و کین و دردو رنج تو نشد خالی
دل‌ازمهروسر ازعشق‌وتب ازجسم‌وتن‌ازبستر
به‌حسن‌وزیب‌ورنگ‌وبوبود گل‌چون‌تو گردارد
برازسیم ودل‌از سنگ‌ورخ‌ازماه وخطازعنبر
ز سودا و جفا و دوری و سوز غمت دارم
بکف باد و بسر خاك و برخ آبِ و بدل آذر
نسیم‌ازمسکن و کویت ، شمیم‌ازطرهٔ مویت
عبیر آمیز وعنبر بیزو مشك‌آویز وجان‌پرور
شکرخند ولب وچشم‌ونگاه وخط ورخسارت
بهار وصبح وطرف باغ‌وساقی ومی‌وساغر(۱)
نداری هیچ اگر مهر و وفا ورحم ودلداری
بود بی مهری وجور وجفا و کینه‌ات بی مر
گهی‌ریزم ، گهی‌سازم ، گهی بازم ، گه‌اندازم
بفرقت در، نثارت زر، براهت جان، بپایت‌سر
قدومژگان‌وابروی تودر چشمم‌بخون ریزی
بود چون رمح وتیر وتیغ شاه معدلت گستر
خدیو و خسرو سلطان و شه فتحعلی کامد
جوان‌بخت وفلك تخت‌وعدو بند و ظفرپرور
شهنشاهی که برد ازحلم وعزم وطبع وتاییدش
زمین‌تمکین‌و گردون‌سیروانجم‌فعل‌ودوران‌فر

۱ـ در نسخه چاپی ـ می وکوثر .

نداند گاه بذل و بخشش وجود وسخا دستش
شبه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر
در انصاف ودر اوصاف ودر اقبال ودر اجلالش
امان پنهان، شرف مدغم، ظفر مکنون، بقا مضمر
کشید و بست از ملکش، گرفت و یافت از شخصش
ستم رخت و اجل رحل و جهان زیب و فلك زیور
زجود وسعی وخلق ورأی او بود اینکه پیدا شد
زر از کان ودُر از بحر و گل از خار وخور از خاور
نخورده [۱] جز دف وطنبور و نای و تار در عهدش
بری چاك وسری کوب و تنی زخم ورگی نشتر
رود بیخدمت و بی ذکر و بیدیدار و بی فکرش
کمال از نفس و نطق از شخص و نور از چشم وعقل از سر
طپد از بیمش و لرزد ، درد از تیغش و افتد
دل قاآن، تن قارن ، برخاقان ، سر قیصر
بامر و نهی وحکم ورای وفرمان آمدش تابع
قباد و سنجر و دارا و نوشروان و اسکندر
نظر بر دست و خوان نعمت و انعام او دارد
دوصد معن ودوصد سیف ودوصد فضل و دوصد جعفر
ایا با عرض و طول و بُعد واوج قصرت افتاده
جهان از پا، زمان از پی، فلك از پو، ملك از پر
چو اندر رزمگه با گرز ورمح وتیغ وتیر آیی
زبهر دفع وجنك وحرب وقتل خصم بداختر
ترا میزیبد آندم ازجلال وجاه و قدر و شان
سپاه انجم، علم محور ، فلك خرگه، ملك چاکر

۱ــ در نسخه دوم : نخواهد جزدف .

شود از گرد وسم و نعل وعکس اسپران آندم
نهان ماه وعیان ماهی، زمین پرمه فلك پرخور
گران و سبزولرزان وطپان از هیبتت گردد
سر گرز و رخ تیغ و تن رمح ودل خنجر
درآن میدان و گاه رزم وموج خون وهای وهو
بغرد کوس ونالدنای وجوشد بحرولرزدبر
بیندازند از دوش وبرو پای و سراز وحشت
یلان رایت، کهان جوشن، مهان موزه، شهان مغفر
بیفتد دامن و دست و گریبان و سر خصمت
بدست ظلم وبند کین وچنگ مرگ وقید شر
در آید فتنه و شور و گریزد امن و آبادی
از این دریا بآن دریا ازاین کشور بآن کشور
تو برقلب وصف پیش و پس کندآوران تازی
بتن جوشن، بسرخفتان، بکف ناچخ، بسرافسر
ببرند و دهند از بیم و نشناسند اعدایت
امیدازجان وجان ازدست ودست ازپاوپا ازسر
شها گرشدمرا دست و کف وجیب وبغل خالی
ز بی برگی کنون ازدرهم ودینار و سیم و زر
چه‌غم کزمدح تودرطبع ونظم ولفظو کلك من
نهان گردیده اینك لعل ویاقوت ودر و گرهر
الا تا بگذرد سال و مه و روز وشب و هفته
بکام وخواهش و طبع و مراد و آرزو یکسر
تراهر سال وماه وروز وشام وهفته بادافزون
یکی تخت ویکی تاج ویکی گنج ویکی کشور

قصیده ۱۱ (*)

به سطح قبهٔ خضرا چو شد هلال صفر — عیان چو بر کرهٔ نیلگون خطی‌از زر
همی نمود بر این تل آبگون کیوان — چو هندوئی که نشیند فراز خاکستر
بشام تیره ثریّا چو عقد دندانی — که گاه خندهٔ اهریمن آیدت بنظر
شرر ز اخگر اگر میشود پدید چرا ؟ — نهان شد اخگر و برشدهزار گونه شرر
نمود چرخ ملاعب هزار مهره پدید — چو زیر خطهٔ سیمین نهاده مهرهٔ زر
شبی چنین ومن اندر وداع اهل دیار — شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر
که ناگه‌آمدم آن ماهروی سیم اندام — که ناگه آمدم آن سرو قد سیمین بر
چنانکه آهوی صیّاد دیدهٔ از راه — چنانکه طایر از دام جستهٔ از در
پرش‌زخون‌درون دردو چشم خون پالا — چو در پیاله جزع اندرون می احمر
ز باغ عارض خود شاخ سنبل از عناب — همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر
گهش قرین بیکی ماه گشت پنج هلال — گهش‌روان‌بد وخورشیدشدهزار اختر
گهی دو دست بهم برنهاد و روی‌بر آن — چنانکه جای گزیند میان هاله قمر
بشاخ عاج گهش سیب سیمگون‌جویان — که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر
گهی نهفت ز فندق بنفشه در غنچه — گهی فشاند بلاله شکوفه از عبهر[1]
روان برخ گهرش گه‌زچرخ‌خون‌آلود — چنانکه از صدف لعل فام عقد درر
بنای عالم امکان ز جای بر میشد — نمی نهاد اگر آستین بدیدهٔ تر
مرا چو دید گشاده زبان بحرف وداع — مرا چو دید به بسته میان بعزم سفر
ز بسکه آه برآورد بر سپهر از دل — ز بسکه خاك بیفشاند از زمین بر سر
از آن بسطح سپهر و ازین بروی هوا — سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر
همی بطعنه برآورد تلخ از شیرین — همی بشکوه فرو ریخت حنظل‌از شکر
چه گفت، گفت که‌درهجرخودمرا‌مگذار — چه گفت، گفت که‌ازوصل‌من‌بیا مگذر

---

* درتعریف اردوی همایون پادشاه جمجاه‌آسمان خرگاه .

۱ــ درنسخه چهارم : شکوفه ازعنبر .

سری که بود براهم ، براه کس مسپار دلی که بود به مهرم ، بمهر کس مسپر
بصد گناه نگیرد کسی دل از دلدار تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر
زمن کدام جفا رفت ، بر توهان بشمار زمن کدام ستم بود بر تو، هین به شمر
وفا نمودم و کردی جفا ، زهی پاداش جفا نمودی و کردم وفا ، زهی کیفر
ترا که بی سر زلفم دمی نبردی‌خواب ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور
چه‌شد که‌ازره‌عشقم ، چنین گرفتی پای چه‌شد که‌ازخط‌مهرم ، چنین کشیدی‌سر
کجاروی؟ که به‌از کوی من بود ایدون کجا شوی؟ که به ازشهرخود بود ایدر
سفرا گر چه بود نیك، لیك نی‌چندان که بی سبب بگزینی سفر بجای حضر
به لابه گفتمش ای‌نخل‌حسن رازتوبار بگریه گفتمش ای شاخ عشق رازتوبر
بلی سفر سقراست وحضر بهشت ، ولی باختیار نرفت از بهشت کس به سقر
خدای داند ومن کاندرین‌خیال مراست هزار عذر وپی آن هزار عذر دگر
چو این شنید در آورد اندر آغوشم دودست‌خویش ومنش نیزهمچودوپیکر
همی نمود دراز طوق دست ، من‌رویش چو آفتاب ز حلقه ، چو ماه از چنبر
ازآن سپس که ز شب نیمهٔ تباه شود مرا بحال تبه رفت همچو جان از بر
نشستمی ز برِ بارگی و مردادم عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
همان نرفته دو گامی که اندر افتادم بوادئی که بهر گام از آن هزارخطر
بغیر موی هژبران در آن نرسته گیاه بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر
نه غیر نقش سم گورش ، ازچرنده نشان نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
نه غیر سائلهٔ چشم ماند، کانش زلال نه غیر آبلهٔ پای ، رهروانش شمر
هزار سالش در استخوان هما را قوت ولی نکرده ز بیم اندرآن همای گذر
همی بدیده‌ام اندر، ز شکلهای عجیب هزار پیکر و هریك بصد هزار صور
بغیر بیم نبودی کسی مرا همراه بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر
ز خارو خاره‌درآن‌دشت‌وکوهسارمرا همی خلید بپا و همی شکست بسر (۱)

۱ ـ درنسخه سوم ـ همی خلیده بپا وهمی شکسته بسر .

گهی پیاده و گاهی سوار برشدمی چواشک خویش بزیروچو آه خود بزبر
همی سپردم از اینگونه راه و میگفتم که کی رسد که برم رخت ازاین خطیره بدر
که ناگهان بنمودی ز حجله گاه افق عروس صبح ، رخ ازطرف نیلگون معجر
بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ چنانکه هندوی آتش پرست درآذر
بخورده سودهٔ الماس چرخ پنداری که ریخت هردمش اندر کنار لخت جگر
رهم فتاده[1] به لشکر گهی که گاه نبرد بحمله هریك ازایشان قرین صد لشکر
هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار هزار سال همه جنگجوی وجنگ آور
پلنگ وار به کوه اندرون وشیر بدشت نهنگ وار به بحر اندرون و ببر به بر
بدورها ، همه را دهر مانده در زندان بقرنها ، همه را چرخ بوده در چنبر
به‌بسته گردن کیوان زکین گشاده چو دست گشوده قلعهٔ گردون بکین چو بسته کمر
نرفته جز ببیکی صید گاه با ضرغام نخفته جز به یکی خوابگاه با اژدر
بزیر بار همه بختیان کوه توان بزیر ران همه ختیان دیو سیر
هزار قبّهٔ زرین چو شمسهٔ گردون هزار خرگه دیبا چو گنبد اخضر
میان آنهمه در قبّه‌ای و خرگاهی براز سپهرو ، برازمهرو ، شه در آن اندر
ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه بود بزیر ظلّ لوایش پناه فتح و ظفر
شهی که رأیش اگر راه اختران بندد دگر قدم ننهد خور بجادهٔ خاور
غبار ساحت رزمش سپهر اوج کمال نشان نعل سمندش ، هلال چرخ هنر
بجنب پایهٔ تختش ، قرار ارض و سماء بزیر سایهٔ چترش ، مدار شمس وقمر
دلی نسوخت بعهدش ، مگر دل آتش تنی نتافت بدورش ، مگر تن مجمر
شها کنون که سپاه مظفّر تو گشود هزار حصن حصین و گرفت صد کشور
یکی ز ناچخ رومی بهند از خلّخ یکی به خنجر هندی بروم از کشمر
برید سینه خاقان ، به پهلوی هر قل درید پهلوی طغرل ، بسینهٔ قیصر
صبوح فتح وظفر کن زدست ساقی گیر زخون خصم ، می از کاسهٔ سرش ساغر
گهی ز زخمهٔ مطرب ، بفکر ظالم باش گهی ز نالهٔ نی یاد دادخواه آور

۱ ـ نسخه سوم : ز هم فتاده .

بخواه ازپی ترتیب ملك از آن دیوان بگیر از پی نظم سپاه از این دفتر
رضای رأی تو گر جسته‌این، سرش بفراض خلاف حکم تو گر کرده آن، تنش بشکر
زدست این بستان و بدست آن بسپار نگین خاتم جمشید و ملك اسکندر
بفرق این بگذار و بگیر از سر آن کلاه گوشهٔ محمود و افسر سنجر
ایا بقای تو فرد وجود را عنوان ویا وجود تو خط حیاط را مسطر
جهان بجاه‌تو نازد، چو از تنت خفتان فلك بقدر تو بالد ، چو از سرت افسر
صبا بگلشن لطف تو جست مایهٔ خیر فلك بکشور قهر تو گشت[1] والی‌شر
نهان به طبع تو احسان واز کفت پیدا عیان زروی[2] تو اسرارودر دلت‌مضمر
بخدمت‌تو شتابد جهان،چو خواهدجاه بحضرت تو گراید فلك ،چوجوید فر
برون ز حیز امکان بجاه خویش ببین درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر
سپهر ، بی سر و پا شد به آستانهٔ تو که تا کند ز غبار در تو کحل بصر
چنان زدند قفایش که تا بحشر همی بسر رود[3] که مبادا خوردقفای‌دگر
شود بتربیت اندر جهان مربّی گل زسعیت ار بگذارند در نهاد شجر[4]
نشان چو از دل خصم تو بود خار را ز آتش سخطت در دلش فنا و شرر
کجا بپایهٔ قدر تو میرسد گردون بآسمان نرسد مور اگر بر آرد پر
همیشه تا که بگویند جرم مه زاعجاز دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر
دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا
چنان که‌تارك‌خصم از بلا ، رگ‌حیدر

قصیده ۱۲ (*)

دوش از دیدهٔ مردم چو عروس خاور کرد رخساره نهان در پس نیلی معجر
از پی جلوه دراین کاخ زر اندود ز رخ پرده برداشت دو صد لعبت سیمین‌پیکر

۱ـ در نسخه پنجم ـ قهر تو کیست ۲ـ در نسخه سوم ـ عیان زرأی تو .
۳ـ در نسخه چهارم ـ بسر دود ۴ـ در نسخه سوم ـ درنهاد حجر.
* دور از درگاه پادشاه گیتی پناه عروس خیال را بزیور آراستن و چهرهٔ زیبائیش را بتقبیل آستان معدلت بنیان ازنقص علت پیراستن .

من ازاین رشک شدم، تا که بخلوتگه طبع   پرده بردارم، ازروی عروس آن[1] فکر
خلوتی دیدم چون روضهٔ رضوان در آن   لعبتانی به پس پردهٔ عصمت اندر
همه در پرده نه از شرم بل از چشم حسود   همه پرورده نه از شیر، بل از خون جگر
نه یکی خلعت احسان کریمیش به تن   نه یکی کسوت امساك لئیمیش به بر
گاه در پرده ولی پیدا، چون مردم چشم   گاه بی پرده ولی پنهان، چون نور بصر
زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده   زان همه بود یکی ماه و تمامی اختر
پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم   منظری زیب جهان لیك بری از زیور
پی مشاطگیش خاستم، آوردم پیش   جامه از برگ سمن، غالیه ازعنبر تر
قدی افراختم، افراخته چون قامت سرو   رخی آراستم، آراسته چون روی قمر
نگهش راز کف از خشم گرفتم شمشیر   غمزه‌اش را بکف از ناز نهادم خنجر
بکمانخانهٔ ابروش نهادم تیری   که نشاید به جز از سینه بد بینش سپر
رسم دلداریش آموختم آنسان کز ناز   روی ننموده همان برده دل ازدست بدر
دادم از رأی خود آئینه بدستش، آری   صورت نیك در آئینهٔ صافی بهتر
عکس آن روی تو گفتی که در آن آینه بود   صورت یوسف در آینهٔ اسکندر
بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا   خال مشکین، چودل سوختهٔ در چنبر
گفتم، ای سوز غمت اهل بیانرا دردل   گفتم، ای عشق رخت خلق جهانرا درسر
کاش بودت خبر ازطرز سخن چون من، گفت   ز آنچه پرسیم نشان باز دهم زانت خبر
گفتم آن سوخته دل چیست که مشکین نفس است   گفت: روشن بود این نیست بغیر ازمجمر
گفتم ای حجلهٔ ابکار ز رأیت روشن   گفتم ای حجرهٔ افکار ز رویت انور
شایدا کنون زچنین صورت ومعنی که تراست   در حقیقت بتو نازند معانی و صور
خیز از پای ادب راه جنابی پیمای   کش نه پیموده جزاز سیر فلك راهسپر
گفت این در گه عالی که فلکر است مطاف   در گه کیست؟ نشانش چه؟ که‌اش خدمتگر
گفتم آن در گه سلطان سلاطین خاقان   که کمین بندهٔ در گاه وی آمد قیصر
صاحب تیغ وسنان فتحعلی شاه که برد   تیغش از فتح همی نام و سنانش ظفر

۱ــ نسخه چهارم و پنجم ــ عروسان فکر .

گفت : حاشا رخ زشت من و خاك در او خاصه اکنون که نه زیبی است مرا نه زیور
گفتم این عذر بنه ، خیز برو دوشت را نیست جز خاك درش زینت و زیبی دیگر
لیك در حضرتش ار بار بیابی گر چه عقلرا جای در آن نی بجز اندر پس در
از پس آنکه گشودند ز رویت برقع و ز پس آنکه گرفتند ز فرقت معجر
پیش از آنیکه شه روم بپوشد خفتان پیش از آنیکه شه زنگ گذارد مغفر
بخدائی که وجود تو چنین نیك نهاد که ز سر تا قدمت ناید عیبی بنظر
بحدیث لب شیرین تو کاندر بر او تلخ باشد چو بگویند حدیث شکّر
بسر خنجر مژگان سیاه تو ، که باد مردمانرا همه زان خانهٔ دل زیر وزبر
به کمند سر زلف تو که اندر خم او می نیارد گذر از بیم کند باد سحر
بکمانداری ترکان دلیرت که ز شست هر خدنگی که گشودند زدل کرد گذر
بکمین پایهٔ درگاه شهنشاه که نیست هیچ سوگند ازاینم بتو دیگر برتر
زمن این مطلع تابنده بخوان تا خورشید ماند از شرم پس پردهٔ ظلمت اندر
ای ترا مهر کمین بنده ، مرامه چاکر زانکه تو شاه جهانی و منت مدحتگر
کس بعهد تو ندیده است جفائی جز کان کس بدور تو نخورده است قفائی جز زر
نه رسولی تو ومثلت چو عدویت معدوم نه خدائی تو وشبهت(1) چو قیامت منکر
گر نه وصف تو در آن سوخته با آن اوراق گر نه مدح تو در آن ریخته باد آن دفتر
روزگارش زکجی داشت چو خط پرگار با تو هر کس که نشد راست چو خط مسطر
گیرد از خشم تو گر نفس نباتی تأثیر یابد از قهر تو گر قوهٔ نامیه اثر
جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان جای سبزه ز دل خاك بروید خنجر
گر نباشد ز پی سجدهٔ شکرت ز ارحام گـه مولد ز چه اطفال بیایند از سر
فتنه از ملك تو با دیدهٔ تر شد ، آری چون نگرید که دگر باز نگردد زسفر
گرچه بگرفت و ببخشید همی(2) کشور و ملك برسولیت نیا و بسؤالیت پدر
از تو ناکرده سؤال و ز تو نا رفته رسول که همی ملك ببخشی و بگیری کشور

۱ ـ درنسخه چاپی : چو قیامت منکر
۲ ـ درنسخهٔ سوم : ببخشید بسی .

موجی از بحر عتابت شود ار طوفانی / خاك خود کیست کز آن ملك فلكزاست خطر
از کمندتو رهد خصم تو، روزی که رهد / دل مجمر ز کمند سر زلف دلبر
به‌جز ازابروی‌خوبان، که‌بیایدخونریز / بجز از چشم نکویان، که بودغارتگر؟
کس بعهدت نکشیداست بروئی شمشیر / کس بدورت نگرفته است بدستی‌خنجر
ایکه درطبع سپهراست زعزمت تعجیل / ای که در کشتی خاکست زحلمت‌لنگر
در گهت راملك‌ازطوع همی‌برده‌سجود / خدمتت را فلك از شوق‌همی بسته کمر
خصم تو پرچو بر آورد ز تیرت افتاد / این که‌میگفت؟ که پرواز کندمرغ‌از پر
در گهش‌سجده گه‌خلق‌شودچون‌محراب / هر که پامال قبول تو شود چون منبر
ابر را دوش بگفتم، که تورا آمدراست؟ / اینکه گویند شود دانه ز باران گوهر
گفت: حاشاهمه‌ز آن‌بحر کرم‌دان ورنه / این تواند که شود گوهر یکداند مطر
تا که در خانهٔ آب است مکان غبرا / تا که بر سکنهٔ خاك است گذار صرصر

بد نهادان ترا آب ندامت در چشم
بد سگالان ترا ، خاك مذلت بر سر

قصیده ۱۳ (*)

المنة لله که بدل گشت دگر بار / سجّاده به پیمانه و تسبیح بزنّار
رفت آنکه گشودند در صومعهٔ شیخ / رفت اینکه به‌بستند در خانهٔ خمّار
شد باز صفای دل رندان قدح نوش / قفل در تدّویرو کلید در اسرار
هم‌جنس ورع کاست‌ازآنسان که‌بهیچش / گر باز فروشند [1] کسی‌نیست‌خریدار
در دایرهٔ وعظ نه جز زاهد و آنهم / چون نقطهٔ بیهوده درون خط پرگار
چند از پی ایمان شدن ازخانه بمسجد / آری غم جانان نفروشند ببازار
صد بانگ مؤذن بسرودی زدل چنگ / صد ذکر مسبّح بنوائی ز لب تار
صد سبحه زاهد بغباری ز ره دوست / صد دفتر واعظ بحدیثی ز غم یار

---

* در شکایت ازروزه وبشارت بخاقان گیتی ستان‌ابدالله دولت به هلال شب‌عید رمضان.

۱ ـ درنسخه سوم : گر بارفرستند .

واعظ نه اگر بیهده گفت،ازچه بقولش ناورد یکی از پس سی روز جز انکار
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم جز رنج تن وضعف دل وزردی رخسار
از روز چنان داشت شبم ننگ اگرچه رومی[۱] بچه بایست زهندو بچه‌اش عار
جستم ره‌تقوی همه شب آه که بگذشت زان تیره شبان روز نشاطم بشب تار
در روزه اگرجان وتنی ماند چنان‌بود کآئینه بزنگ اندرو سیماب بزنگار
گویند کنون بار سفر بسته مبادا آنروز که‌گویند گشاید ز سفر بار
بس کس بسفر رفت که‌صد گونه‌خطر دید چون‌است که‌اوراخطری نیست بیکبار[۲]
عیدآمد وشد روزه ، بده باده که‌دیگر نتوانم ازاین بیش خجل بود ز خمّار
گر جام نباید بلب آورد، بگردون مه از چه بشکل لب جام است پدیدار؟
ساقی قدحی ، تا که زداید غم گیتی مطرب غزلی ، تا که فزاید غم دلدار
زین‌پس‌من‌وعیشی، که‌نشاید‌بجزاین‌عیش زین‌پس من وکاری، که‌نباید بجز اینکار
بزمی و ندیمی و نوائی همه از عشق کُنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
یاری که‌شب‌قدر وشب عید من اوراست آن گیسوی آشفته وآن طرهٔ طرّار
رویش مه‌ولب مهره ، ولی‌تانبری دست آن ماه بِسَرِ عقرب و آن مهره بر مار
آن عقرب وآن مار بافسونه و افسون خفته زبر نور و زده حلقه بزنّار
گر سر ز پس بام برآرد بنماید ماه از لب ایوان وخوراز گوشهٔ دیوار
گر باد گذر یابد از آن زلف‌وبنا گوش کافور به خرمن برد و مشك بخروار
هم کلبه ازو گردد چون حجرهٔ نقّاش هم حجره ازو گردد چون کلبهٔ عطار
بر شعر من او را همگی میل شنیدن از مدح شه او را همگی خوبی گفتار
دارای جهان فتحعلی شه که زنامش بر سکّه بسی منّت و از سکّه بدینار
آنجا که بیان سخطش خاك بافغان آنجا که حدیث غضبش سنگ بزنهار
برقی زدم تیغش وجیشی همه خونریز عکسی زسر رمحش وخیلی‌همه خونخوار
دربحر گر از بخت عدویش بسرآیند در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار

۱ ــ در نسخه سوم ـ هندوبچه .
۲ــ درنسخه سوم ـ خطری نبود یکبار

در باغ اگر شکل حریمش به نگارند — نرگس نکند بار دگر دیده بگلزار
ای‌جود تو وطبع تو آن نشئه واین می — ای لطف تووقهرتو آن گلبن واین خار
عدل تو در اقطاع زمین نکهت عنبر — صیت تو در اقطار جهان نغمهٔ مزمار
با تیغ فنا قهر جهان سوز تو جوهر — با تیر قضا حکم جهانگیر تو سوفار
ازحلم تویك نکته‌و گردون همه ساکن — از عزم تویك جنبش و گیتی همه سیّار
خوش گشت گراحوال‌عدویت گه‌مردن — به باشد از ایّام دگر حالت بیمار
جسمی که نه برعادت طبعست صعودش — دیری نرود اینکه شود باز نگونسار
تا روز دگر آید و امروز شود دی — تا سال دگر آید و امسال شود پار

هر روز ترا ملکی و آسوده تو از رزم
هر سال ترا فتحی و فارغ تو ز پیکار

قصیده ۱۴ (*)

با ما هرآنچه بود جفا کرد روزگار — بودش جفا هرآنچه بما کرد روزگار
برخاك راه عافیت آن سر که داشتم — موقوف آستان بلا کرد روزگار
ماندم که از قفا رومش تا نه بیندم — گامی نرفته ، رو بقفا کرد روزگار
هرخصمئی که‌داشت ، بماداشت آسمان — هردشمنی که کرد ، بما کرد روزگار
چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود — بازم اسیر رنج و عنا کرد روزگار
حرفی که سالها فلك از یاد برده بود — با او بیك دقیقه ادا کرد روزگار
میگفت:میکشم زغمت، این‌عجب نگر! — کآخر بعهد خویش وفا کرد روزگار
بودم رضا بمرگ خود از دوری کسی — سویم نظر بعین رضا کرد روزگار
آری دوا نداشت بجز مرگ درد من — منّت خدایرا که دوا کرد روزگار
آنرا که دور کرد ز خاك در **نشاط** — داند بمن ز کینه چها کرد روزگار
آن کآب چشمهٔ علی از خاك مقدمش — غیرت فضای آب بقا کرد روزگار

---

* کذا فی‌المدیحة شکایة عن زمان مفارقة .

آن کو دمی نه یاد (۱) ز ناکامی منش | از مرگم از چه کام روا کرد روزگار
او در کنار چشمه چه داند ز تشنه‌ای | کش از کنار چشمه جدا کرد روزگار
آری‌زبستگان کمندش،چه آگهی‌است؟ | آنرا که از کمند رها کرد روزگار
از پود و تار کارگه لطف و قهر او | پود بقا و تار فنا کرد روزگار
زان گل که‌ریخت‌از کف بنّای فکرتش | بنیاد کاخ ذهن و ذکا کرد روزگار
هر نقد خاصیت که عیاراز کفش نیافت | افشاند چون، بجیب صبا کرد روزگار
ما را قرین دولت او داشت تا کنون | خودگوکه‌این‌عطیّه کرا کردروزگار
شاید گدای همّت او خوانمش اگر | زین‌لطف‌بیکران که بما کرد روزگار
ای‌صاحبی که فضلهٔ معجون طبع تست | کیفیّتی که اصل سخا کرد روزگار
طوق اطاعت تو که قید خلاصی است | در گردن صباح و مسا کرد روزگار
گوئی قرین شخص اثر کردش آسمان | بر دولت تو هرچه دعا کرد روزگار
با من حدیث نافهٔ چین در میان نهاد | با خاك درگه تو خطا کرد روزگار
هر نقد تربیت که ز دست تو وام کرد | در آستین نشو و نما کرد روزگار
هر عقده‌ای که داشت‌فلك در نظام‌ملك | آنرا بنوك كلك تو وا کرد روزگار
حفظ ترا که پردهٔ اسرار عالم است | ستّر مجاوران سما کرد روزگار
زاوراق لطف و قهر تو بشنید آیتی | تفسیر آن بخوف و رجا کرد روزگار
هم در تو دید ، هرچه‌هنر دید آسمان | هم‌ازتو کرد ، هرچه‌عطا کرد روزگار
نسبت‌بر نگك روی عدویت چوداشت کاه | ز آنش اسیر کاه ربا کرد روزگار
هان تن بزن که برتن اقبال خود عدو | پیراهنی که دوخت قبا کرد روزگار
مفلس‌ترازمنست کنون‌زانکه‌هرچه‌داشت | بر خاك درگه تو فدا کرد روزگار
همواره تا بود ز تو در ورطهٔ عذاب | بس بر بقای خصم دعا کرد روزگار
هرگه که‌خواست دم‌زنداز روی‌آفتاب | از رأی روشن تو چها کرد روزگار
راندی زآستانهٔ خویشش ز حضرتت | هرشکوه‌ای که کردبجا کرد روزگار

۱ ـ درنسخه دوم : آن کاگهی دمی‌نه زناکامی منش .

گر روزگار نیز شد از خاك درگهت هرگز نگویم اینکه خطا کرد روزگار
هر سفله نیست قابل این پایه، زان زکف
دامان خدمت تو رها کرد روزگار

قصیده ۱۵ (*)

ای صاحبی که ذات تو درباغ روزگار نخلی بود که نیست بجز دوستیش بار
در حجلهٔ خیال تو اسرار پرده گی بر درگه جلال تو افلاك پرده دار
بغض تو داروئی که نیارد بغیر درد کین تو باده‌ای که نیارد بجزخمار(۱)
در پیشگاه حضرت تو پای اختران کوته چو دست وهم ز دامان روزگار
احسان تست بیحد و جود تو بیعدد پیمان تست محکم و عهد تو استوار
درعزم‌چون‌سپهری ودرحلم چون زمین در قهر چون‌خزانی ودرلطف‌چون بهار
در طبع آسمان زکجا بود این کجی از رأی مستقیم تو می‌یافت گر مدار
وی چون عذار شاهد صبح وعروس شب در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
سلطان نیم روز و شهنشاه نیم شب شد از فلك پیاده و شد بر فلك سوار
چون‌یوسف آن نگون‌شدوچون‌بیژن‌این‌برون در چاه غم بزاری و از چاه غم نزار
آن‌درشداز بلندی‌واین بر شد از مغاك قارون صفت بخاك وبگردون مسیح‌وار
آئینهٔ سکندر و جام جم آسمان پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
چون موسی آفتاب‌ازین بحر بیکران(۲) چون قبطیان نجوم دراین بحر بیکنار
گوئی گسیخت مرسلهٔ چرخ واز میان دزد شبش ربود یکی گوی زرنگار
افسرداخگر‌خورواین‌طرفه‌بین که گشت زان‌اخگر فسرده فروزان بسی‌شرار
رودی ززال‌چرخ‌مگر مُرد، کز نجوم در ماتمش فروخت دوصد شمع برمزار
پروین بروی چرخ ومه از گوشهٔ فلك آن‌یك‌چواشك‌عاشق‌واین‌یك‌چوروی‌یار

---

* در تعریف نار و رسیدن نامه یکی از احباب و بیان آن و جواب نامه.

۱ ــ درنسخه سوم: ندارد بجز خمار.

۲ــ درنسخه دوم: ازاین بحر برکران.

چشم من از جدائی ماه رخ تو بود — اختر شمار گاهی و گاهی ستاره بار
گه در خیال آنکه، چرا آن خدایگان — گه در گمان اینکه، چرا آن بزرگوار
با آنهمه عنایت و الطاف بیکران — با اینهمه ارادت و اخلاص بی شمار
یاد من حقیر نیارد ز راه ننگ — فکر من فقیر ندارد ز روی عار
بودم در این خیال و ز بیمهریت روان — سیلاب خون بچهره‌ام از چشم اشکبار
زد شوق حلقه بر دردل ناگهم که خیز — کز ره رسید پیك خداوند کامکار
گوشم بحلقهٔ در و چشمم براه و جان — بر کف که کی‌رسد که کنم دررهش نثار
بر کف گرفته نامهٔ عنبر شمامهٔ — ناگه ز در در آمدم آن پیك نامدار
نامه نه مرحم جگر ریش درد ناك — نامه نه پنبهٔ دل مجروح داغدار
گفتم که پیك صاحبم آورده نامهٔ — یا جبرئیل آیت رحمت ز کردگار
یا از فلك مسیح به کف نسخهٔ شفا — آمد پی علاج من ناتوان زار
یا راجعی ز حضرت سلطان گه قصاص — آورده بار نامهٔ عفو گناه کار
آن سر به مهر نامه بصد عذر و معذرت — زان پیك پی خجسته بصد عجز وانکسار
بگرفتم و گشودم و از پای تا سرش — دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
نامم نوشته بودی و بر نام خویشتن — بردم هزار رشك که کردت بدل گذر
تا سوزیم بنار خجالت، نموده زان — نامم بذیل نامه بیاری سه چار بار(۱)
رنگین چو اشك عاشق و نازك چو طبع دوست — شیرین چو نظم مجمر و میگون چو لعل یار
با نار اینچنین چه عجب داد اگر شجر — بهر شبان وادی ایمن ز نار بار
برجی پر از کواکب رخشان آتشین — درجی پر از لآلی منضود آبدار
اختر ندیده کس که بتابد ز بوستان — گوهر ندیده کس که‌بر آید زشاخسار
چون شاهدان پرده نشین از سر حجاب — بنهفته جملگی به پس پرده ها عذار
هریك بخون نشسته چو من از غمت بلی — دور از تو هر که ماند، نشیند بخون چو نار

۱ـ در نسخه سوم : یادم بذیل نامه بیاری سه‌چار بار .

پیدا بدیده تا ز دل نار خسته است   گه لعل آبدار و گهی درّ شاهوار
پیوسته از میان دل و دیده خصم را   لعل مذاب و درّ ثمین باد در کنار

قصیده ۱٦ (*)

عید را پیرایهٔ دولت ببر کردند باز
شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز
گرچه بست ازروی شه دیری نظربردرگهش
مردمی بنگر که بر رویش نظر کردند باز
گر چه از خاك در او دور شدچندی ، کنون
لطف بین ! کش بوسه گاه آنخاكدر کردندباز
در گهی چشم بداز وی دور ، کز روی شرف
خاكراهش ، خسروان کحل بصر کردند باز
جانفشانی را گذر عمری بر آن در داشتند
هم بر آن دستور بر خاکش گذر کردندباز
در فضایش کاسمان آمد کم از موری بچشم
جابر آن از چشم موری تنگتر کردند باز
ساحتش از کبر وخودایوانش ازتاج‌ونطاق
بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز
آن گزین دستورشان بر خاکپای شه دلیل
خضر را بر آب حیوان راهبر کردند باز
چون نمازش را قرین موزه مغفر داشتند
همچنان انبازشان با یگدگر کردند باز
پیش قدر او گشودندی کمر بس بنده وار
از پی خدمت ورا ، زیب کمر کردند باز

---

* در تهنیت عیدسلطانی وبیان جشن همایون وبزم میمون بهشت‌نمون خاقان گیتی‌ستان

چون سپهری با سپهری شاه و خسروزادگان
گرد تختش‌سخره بر شمس و قمر کردندباز
جا بصدر پیشگاه و رخ بخاك آستان
ناز بر چرخ و نیایش بر پدر کردند باز
چون بپورش (۱)جانفزا گوهرزهرجاریختند
لعل را قفل در گنج گهر کردند باز
کشف اسرار نهان را منشیان در پیشگاه
کلك و دفتر از قضا و ازقدر کردند باز
تا که لطف و قهر شه را مظهری آید پدید
آفرینش را حساب از خیرو شر کردند باز
در سلاسل هر طرف پیل دژ آهنجی روان
باد را زنجیر و کُه‌را پویه ور کردند باز
نوك دندانها پدیدار از دهانشان یا بشب
اختران از جیب گردون سر بدر کردند باز
حلقه‌هاشان زیب دندان ، یاحلی‌بندان بدست
یار را دستینه های سیم و زر کردند باز
توپ را آهی و افغانیست چون افسردهٔ
کش درون از آتش غم پر شرر کردند باز
از دم زنبوره بهر جانگزائی خصم را
سرخ زنبوران‌زهر سو بال و پر کردند باز
خصم زین غم دوش مینالید و زرین نای را
در خروش از مژدهٔ فتح و ظفر کردند باز
خاك زیر گوهر ناب است ، گوئی مطربان
مدح سلطان خاصه شعر من ز بر کردند باز

۱ــ در نسخه دوم : چون‌بپوزش .

نشنود نالیدن این گوشه گیرانرا مگر
گوش چرخ از نالهٔ طنبور کر کردند باز

بر میان رامشگران بربسته آن مشکین رسن
سرو سیمین را نطاق از مشك تر کردند باز

زلف بگشودند و دلها ریختند از تار زلف
وه که آن‌بیچارگان را در بدر کردند باز

برزمین‌شان چشمها، هان‌مژده مجمر! کزوفا
جانب افتادگان خوبان نظر کردند باز

بالب ساقی، شده مرغ صراحی نغمه سنج
از دم عیسی، گلی را جانور کردند باز

شاهدگل را زسر بر داشته برقع مگر
نو عروسان چمن چادر بسر کردندباز

کان گوهر کن لب‌از لعل‌لبش، کز فیض‌ابر
باغ را کانی همه لعل و گهر کردند باز

می برد از هرطرف پیك صبا برگ گلی
سوی مرغان اسیرش نامه بر کردند باز

گو کند افسانهٔ بلبل که طفل غنچه دوش
خفت اگر، بیدارش از باد سحر کردند باز

شاخ را خون‌زآتش بلبل بجوش‌آمد، از آن
در عروق از نوك خارش نیشتر کردند باز

مادر باغ است زان خرم که بهر بزم شاه
تاك را بر دختر رز بارور کردند باز

قهرمان فتحعلی شه آن که خصمش را اگر
چاره شد دردی ز آغازش بتر کردند باز

دوش اگر شستند دامان افق ز اشک شفق
صبحگه رنگینش از خون جگر کردند باز
ذات او جز نورحق گفتند ، عقلم گفت:شرك
گفتم آوخ ، کش بیانی مختصر کردند باز
مهرخصمش دردلی؟حاشا، که گفت این کز حجر
چون شراری جست جایش در حجر کردند باز
شیر از برّ و نهنگ از بحر در رزمش شدند
پوی پویان رو بسوی بحر و بر کردند باز
شاهد ملك ار نهان با دشمنش ساغر کشید
شحنه را از بزم میخواران خبر کردند باز
عیش خسرو تلخ اگر ازهجر شیرین شد، چه غم
کام جان شیرینش از وصل شکر کردند باز
باش تاخورسرزند ، گیرم که گنجوران شب
چرخ را از اختران ، گنج گهر کردند باز
خسروا کی فتنه در ملکت بنائی بر نهاد
تا ز عدلت گویم آن زیر و زبر کردند باز
تا بپایت سر نهد خور چون شب ازشرمت نهفت
بامدادانش عیان از باختر کردند باز
خوش شدارجان عدو ، بس طایران کززیر پر
سر بر آوردند و هم در زیر پر کردند باز
شادیش در دل چه غم بس ملك آمد چون خراب
ساکنان آن بر آن روزی گذر کردند باز
هم ترا جوید زهر درپیك شادی ، ورنه چون
از در خصم تو او را پی سپر کردند باز

بس طلبکاران که راحت را دمی در منزلی
جای بگزیدند وهم ز آنجا سفر کردند باز
تا زباد عیسوی دم ،در بهاران گفتگو است
کاتش موسی فروزان از شجر کردند باز
سر بسر عیدتو خرم از جهان باداچنانك
خرم از عیدت‌جهان را سر بسر کردند باز

قصیده ۱۷ (*)

صباح عید که گل تکیه زد بحجلهٔ ناز
گرفت بلبل بی برگ‌و ساز،ساز نیاز(۱)
زمین‌ز لالهٔ سرخ، آنچنانکه‌بال تذرو
فلك ز پارهٔ ابر ، آنچنان که سینهٔ باز
به سبزه آهو برّه غنوده مست از شیر
چنانکه گه(۲) کنداز بوی‌سبزه‌چشمان باز
بگاه صبح لب مرغزار در تك و پوی
بوقت شام سوی چشمه‌سار با تك و تاز
بباغ از پی بازی تذرو وقمری جفت
براغ از پی شوخی گوزن و گور انباز
زمین ز صیحهٔ این بقعهٔ پر از آوا
فلك ز نغمهٔ آن پردهٔ پر از آواز
گرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن
ز آشیان همه تا صحن باغشان پرواز
مشاطکان بهاری عروس بستانرا
ز آب آینه دارو زباد غالیه ساز
چنان ز سروصنوبر طراز دیده چمن
که پیشگاه ملك زاده از بتان طراز
سپهر تخت ملك بخت شاهزاده حسن
که‌تخت‌راست ازاو زیب و بخت‌راإعزاز
بر آن‌فراز‌حبیبش(۳) که‌نیست‌ره‌بنشیب
در آن نشیب‌حسودش که نیست‌ره‌بفراز
بهر زمین که فتد ظلّ پرچمش‌تاحشر
برون شود ز دل خاك عقرب اهواز
ایا جمال تو با شاهد ازل همدم
و یا جلال تو با لعبت ابد دمساز

---

* در تهنیت عید سلطانی در مدیح درخشان‌اختر برج‌خلافت ودرج ابهت و تاجداری حسینعلی میرزا .

۱ـ در نسخه دوم . سازساز بناز .
۲ـ در نسخه دوم . چنانکه که‌کند .
۳ـ در نسخه سوم . بر آن فراز جبینش .

ز حل" وعقد جهان آ گهیش کی باشد؟ اگر نه رأی تو گوید بچشم گردون راز
اگر نشانه ز حفظت کنند پیکان را گذر بود همه زان سوی شست تیر انداز
ز بیم شحنه ، پاس تو گیرد اندر بزم گلوی شیشه خناق و دهان جام گداز
چو آهن از دل خصمت نشان دهد ز آنست همیشه در الم پتك و در شکنجهٔ گاز
گرش هوای تو پروانهٔ امان بخشد دگر ببزم نه بیند ز شعله شمع گداز
ز هیبت تو همه کان زعفران یابند اگر کنند سر تربت عدویت باز
در تو کعبهٔ آمال خلق گشت چنانك عنان بجانب او تافت کاروان حجاز
بر آستان توره بردم از فلك آری که سالکان[1] بحقیقت برند پی زمجاز
اگر ز نطق تو خاصیتی صبا گیرد ز خاك هیچ نروید بجز سخن پرداز
ز قید تو نرهد دور از تو خصم که صید رها ز بند نشد زینکه گشت رشته دراز
به محفل تو بر آتش همی نهند عبیر سزای او که بعهد تو از چه شد غماز
گرت بنغمهٔ شهناز دل کشد خیزد ز نای بی دم مطرب ترانهٔ شهناز
ز خاکپای تو شد آفریده، از آنست که جز بدیدهٔ محمود نیست جای ایاز
تو کار ملك بپایان رسان و فارغ باش که چرخ دشمن خصم تو آمد از آغاز
همیشه تا که نشاط است ، دور از اندوه همیشه تا که وجود ست از عدم ممتاز

ترا نشاط و نشاطی وجود راهمدم
ترا وجود ووجودی نشاط رادمساز

قصیده ۱۸ (*)

دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم غیرت بحر ورشك کان خامه ودفتر آورم[2]
بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم پس دل عالمی بر آن حلقهٔ چنبر آورم

۱ـ در نسخه دوم بساکسان .

*در تهنیت عید نوروز فیروز سلطانی وجلوس میمنت مأنوس اعلیحضرت خسرو صاحب قرآن .

۲ـ نسخه دوم : دامن دفتر آورم .

دامن جیب وهوش را تودهٔ عنبر آکنم
گردن و گوش عقل را رشتهٔ گوهر آورم

بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانهٔ
گر نه‌زخود روند از آن نغمهٔ دیگر آورم

تا پی مغز خاکیان لخلخه‌سا شود سحر
غالیه‌های عنبری از دم مجمر آورم

تا نکند زشرم آن مرغ سحر نواگری
آن دو زبان لال را مرغ نواگر آورم

آتش و نی عجب مدان زانکه ز کلک ما نوی
نار خلیل هر نفس در دل آذر آورم

نافهٔ مشک‌شب برد آهوی صبح و من همی
ز آهوی خامه بر ورق نافهٔ اذفر آورم

پیش که‌صبح بر نهد خوان خور از بر افق
از پی خوان مدح شه نزلی در خور آورم

از ظلمات چشمهٔ جویم و بس سپیده دم
آب خضر زخشک نی پیش سکندر آورم

عود بمجمر از بغل، گل به بغل ز بوستان
تا که بگاه مدح شه، حجره معطر آورم

خامه بدست و گه بگه زادهٔ نال در دهن
تا نگرم که تا کجا ، تلخی شکر آورم

گه بخود اینکه مفلسی چیست که شه ای کنون
از کف شه سر آیم وخاك همه زر آورم

گه بشب اینکه تیرگی چند گه از ضمیر او
گویم وز انجهان کنون جمله منور آورم

گه بسجود و بر زمین سوده جبین که از درش[1]
گفتم و شد که خاك را روی مجدر آورم

بس پی بخت دشمنش رفتم و خوابم آنچنان
برد که گفتمی دگر نیست که سر بر آورم

دیدم از این جهان برون باغی و در فضای آن
بار گهی کش اینزمان سجده بهر در آورم

نامیه در طرب که شد وقت که بهر بزم شه
مادر تاك را ببار از پی دختر آورم

باد بباغش اینکه چون زینت گلبن آوری
گوی که تا زغنچه‌ات حقهٔ زیور آورم

گر نه ز بهر روی شه چشم نیاز[2] بر کند
گوی که تا غبار در دیدهٔ عبهر آورم

ورنه پی سجود او پشت بعجز خم دهد
گوی که تا شکست بر قدّ صنوبر آورم

بزم می و جمعی اندر آن دست بدست هم که هان
شیوهٔ کبك جو که من زسم کبوتر آورم

چنگ بساقیش که خون از لب شیشه برگشا
بادم زخمه چون رگی بر سر نشتر آورم

نای بدست این و آن بوسه زنان که چون رسد
وقت گذار تا لبی بر لب دلبر آورم

۱ـ نسخه چاپی : که پرورش .

۲ـ نسخه سوم : چشم بناز.

خاک نشین زهر طرف تاجوری که آمدم — شرم که خاک راهشان تاج سکندر آورم
بر لب آن که کی رسد بوسه بر آستان زنم — در سر اینکه کی شود سجده بداور آورم
قدر خود از هر آنچه آن از همه بیشتر نهم — جاه خود از هر آنچه آن از همه برتر آورم
زان خم آهنی بآن شعله دم اژدها که من — آهنم این چه غم که جا از تو در آذر آورم
چرخ چو مار پیچدی اینک و گویدی که نی — چاره جز اینکه خویش را در دم اژدر آورم
تا بفغان خصم شه رحم نیاورد کسی — باش که تا بنعرهٔ گوش جهان کر آورم
تا صدف مراد او جای دُر آورد شبه — تابش برق جو که من نالهٔ تندر آورم
دعوت عام را بره طعمه نه ددان، که من — از پی طعمهٔ سگان مغز غضنفر آورم
گر زنفیر گاو دم شیر فلک زند چه غم — از دم آن قلاده اش ساخته در سر آورم
خاک بچرخش اینکه شد آنکه بخاک این درت — بود گمان که خویش را باتو برابر آورم
باش که تاز عرصه ام، خجلت باختر دهم — باش که تاز ساحتم، غیرت خاور آورم
گه زرخ یکی در آن نوردو نیر افکنم — گه زلب یکی در این نقش دو پیکر آورم
داغ هلال هر دم از تیغ دلاوران نهم — رشک مجرّه هر دم از پرّهٔ لشکر آورم
هر چه تر اوبال ازین عرصهٔ مملکت برم — هر چه تر اشرف راین ساحت کشور آورم
در پس پرده، دچومه، لعبت دلنشین نهم — بر لب بام صدچو خور، شاهد دلبر آورم
گر تو زمهر در سحر، ظلمت شب پرا کنی — من زخلاع خسروان، مهر مکرر آورم(۱)
گر توز اختران بشب دیدهٔ روز بر کنی — من ز نطاق بندگان کوری اختر آورم
گر تو قرین بقرنها جرم دو کوکب آوری — من همه دم قرین بسی موزه ومغفر آورم
با فلکم اشارتی رفت که چیست خاک را — کاینهمه گویدت زخود پایه فروتر آورم
گفت که باش تا نهد دستگهی که مهر را — بهر نظاره اش روان بر لب منظر آورم
شاهد عید را برد بردر شاه ومن ز پی — سجده کنان بهر قدم روی بر آن در آورم
فتحعلیشه آنکه چون رونق دادودین دهد — داد خدای جویم و دین پیمبر آورم
آنکه چو پردهٔ زند راندهٔ مطربان او — بر رخ چنگی سحر گوشهٔ معجر آورم

۱ـ نسخه سوم . مهر مکدر آورم.

هرچه‌رضایش‌ازهمه،عجزم‌وسر بر آن‌نهم هرچه‌خلافش‌ازهمه، دورم و بر سر آورم
حادثه راز خشم او، پای به تیغ‌بسپرم نایبه‌را ز قهر او، نای بخنجر آورم
هر که‌به‌بغضش‌اژدری‌روحش‌در بدن کنم هر که‌بکینش‌افعئی مغزش درسر آورم
اوست کریم‌و بخل راذلت‌ومسکنت‌دهم اوست طبیب وظلم را بالش و بستر آورم
تا که شود‌بمطبخش همدم‌مرغ باب‌زن طایر پر نرسته را درد که کی پر آورم
تا که کند‌به‌محفلش‌جای‌بجیب گلرخان گلبن‌دی فسرده ـاذکر که کی‌بر آورم
دیدفلك‌چوتیغ‌او گفت که‌سوزداین‌مرا گر همه‌باوجود خودطبع سمندر آورم
گفتم‌از آب‌اختران آتش آن‌فرو نشان گفت : که‌چون‌سپندرادر براخگر آورم
خواست که‌نام‌او برد حور بخلد خازنش گفت: نخست بایدت برلب کوثر آورم
حلم زمین ستودمی، گفت زهی وقار او کزسرم ارقدم کشدخجلت‌صرصر آورم
سیر فلك درودمی گفت خهی نفاد او کز کفم اربرون رود غیرت اغبر آورم
بادم تیغ‌اوجهان‌چیست که‌من بهردمی ازسر خامه بس چنین ملك مسخر آورم
مدحت‌اوچوسر کنم‌درتن‌خاك‌جان‌نهم وه که‌من ازعرض‌همی‌هستی جوهر آورم
بخت‌جوان‌اوچه‌باچرخ کندزشکوه‌ام گرنه ترحمی براین پیر معمر آورم
تا همه سال بردرش عید خجسته‌فال را تهنیت دگر کنم مدحت دیگر آورم

بخت خجسته فال او باد چنانکه عیدرا
از پی‌تهنیت برش مدحت گستر آورم

قصیده ۱۹(*)

کجااین‌عدل در گیتی ، کجا این نام درعالم
کنون‌این‌شاه‌و آن کسری، کنون‌این‌خسرو آن‌جم
شه جمشید فرفتحعلی شه آنکه بزمش را
بزرگی گوهر جاهست و رادی حلقهٔ خاتم

* تاریخ تعمیر بقعهٔ متبرکه منوره حضرت امام‌زاده قاسم که برحسب امراقدس صورت اتمام یافته .

چو در وی دین و دولت را بچشم از تیراو دارو
چو زخمی ملك وملت را بجسم از تیغاو مرهم
فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی
فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدور اوست پر ، چون ناوکی در سینهٔ شاهین
بعهد اوست ناخن ، چون نی اندر پنجهٔ ضیغم
برافروزد رخ ملّت، چو بر ابروی جاهش چین
برافرازد قد دولت چو بر بالای رخش خم
بهشت وخلق او باشد برون کو خاری از بستان
سپهر و قدر او افتد جدا [1] کو قطرهٔ ازیم
جهانرا گرد راهش زیور بزم ، ای زهی زیور
فلك را خاکپایش محرم راز ، ای زهی محرم
چو گرید ابرجودش برق وآنگه خنده بر باران
چو خنددتیغ قهرش زال وآنگه گریه بر رستم
زگردون تا بگردون هرچه راز آن دردلش مضمر
ز گیتی تا بگیتی هرچه فیض آن دردمش مدغم
حمیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی
بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم
زگردمو کبش گیتی و در تن گرتهٔ ادکن [2]
ز ظلّ رایتش گردون و در بر کسوت معلم
کمانش را اجل شد قبضه تیغش را فنا جوهر
کمندش را قضا شد حلقه رخش را قدر پرچم

۱ــ نسخه سوم : چون قطرهٔ ازهم .
۲ــ ادکن ـ بفتح اول وسوم . مایل بسیاهی ـ گرتهٔ ادکن ـ جامهٔ سیاه ـ آنندراج

ز بهر فکر و ذکر اوست ورنه کی فزودندی
زبان در خلقت حوّا و دل از خلقت آدم
خرد را دوش گفتم پر سمت؟ گفت: از کجا؟ گفتم
زرایش، گفت: لاادری زعلمش، گفت: لا اعلم
اگر تیغش سپارد قطع نسل دشمنان بینی
که گاه شرح آن دور افتد اجزای کلام ازهم
گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد
ز هرچ آن رستنی خاصیت از دی در طبیعت غم
بخوزستان اگر از افعی رمحش سخن رانی
بجای شکر از نی چون دُم جرّاره خیزد سم
ز یکتائیش گر در خاطر حبلی گذر یابد
بزهدان تا ابد زان پس نگردد نطفهٔ توأم
پریشان دل ز گیسوی پریشان‌خلق و نصرت را
دلی‌مجموع‌چون سازدپریشان گیسوی پرخم[1]
بعهدش رام شیران آهوان گشتند و میجوید
هنوز آن آهوی خود کام از این ناتوانان رم
از آن پس کاین بنا از عهد خوبان سست‌تر آمد
بفرمانش چو عهد عاشقان شد سخت مستحکم
چنان افراشت[2] بنیانش که بر اوج فلك ماند
یکی فیروزه گون گنبد فراز نیلگون طارم
شمیم روضه‌اش عطر دماغ خاکیان، آری
بخاکش خفته آن کزوی مشام خلد جوید شم

۱ـ نسخه سوم . گیسوی پرچم .

۲ـ نسخه من . چنان افراخت .

نسیمش در فضا چون روح در اجزای تن ساری
فضایش از صبا چون ملك از عدل ملك خرّم
بخاك آن مگر سودند جیب موسی عمران
از آب آن مگر شستند کام عیسی مریم
که اندر جیب از آن مهر منوّر شد یکی را کف
که اندر کام ازین روح مقدس شد یکی را دم
غرض چون یافت تعمیر ازپی تاریخ آن مجمر
رقم زد شد اساس بقعهٔ قاسم ز شه محکم
بقصر عدل تا پیوسته در دورش بود شادی ۱۲۲٤
بکاخ ظلم تا همواره در عهدش بود ماتم
بهر جا بد سگالش بادکاخ ماتم گیتی
بهر جا نیکخواهش بادقصرشادی عالم

قصیده ۲۰ (*)

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام
خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افکنده ز نظارهٔ سقفت کیوان
موزه فرسوده زپیمودن بابت بهرام
روح‌راچیست‌درایوان‌تو؟همواره‌سجود
عقل را چیست بدرگاه تو؟پیوسته قیام
جویدت ماه‌و‌تو آنجا که‌نه‌شام‌و نه سحر
جویدت مهر و‌تو آنجا که‌نه نور و‌نه‌ظلام
موج در آب تو یا طرّهٔ لیلی بشکن
آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام
تافت‌ازمشعله‌ات‌نوری‌وخواندندش‌روز
خواست‌ازمجمره‌ات‌دودی‌و گفتندش‌شام
خلد با عرصهٔ بستان تو دایم بدرود
چرخ با صفهٔ ایوان تو دایم به سلام
بزمها درتو بصد سازو نه بانگ‌و‌نه‌سرود
باغها در توبصد رنگ و نه باد و نه غمام
وحشیان در تواسیر و نه سوارو نه کمند
طایران درتو گرفتار نه صیّاد و نه دام

---

* تاریخ اتمام عمارت مبارکه نواب سپهرجناب فلك رکاب‌کامیاب شاهزاده اعظم‌افخم معظم مکرم حسنعلی میرزا

نغمه سنجان ترا ناله دمادم در نی | می پرستان ترا باده پیاپی در جام
در تو و امق مه و سال از رخ عذرا در وصل | در تو خسرو شب و روز از لب شیرین در کام
کعبه را خلق بسالی و تورا شب همه‌شب | چرخ از کاه کشان بسته پی طوف احرام
هر چه را حادثه نام است ز گردون و توئی | اندر آن عرصه که نشینده کس از گردون نام
ز آن بهر آینه‌ات صورت جانیست مقیم | که در ایوان توشهزاده حسن راست‌مقام
آنکه حکم وی و اقطار زمان خون و عروق | آنکه جود وی و اقطاع زمین مغز وعظام
مستی آنگونه ببزمش که چه خیزد زعبیر | سستی آنگونه برزمش که چه خیزد زحسام
افتد از پای چنان صوت که نایدبصماخ | رود از دست چنان بوی که ناید بمشام
شادازاینگونه که دلهاست بعهدش چه عجب | خون ننوشند گر اطفال دگر در ارحام
گاه لطفش بدر خلد گذار افکار | گاه جودش بلب بحر قرار اوهام
ایکه در بزم تو خاتون سپهر است کنیز | ایکه درجیش توسلطان نجوم استغلام
متألم شود از شرح سنان تو سخن | متفرق شود از قصهٔ تیغ تو کلام
خط" افهام بر خامهٔ افکار تو محو | نقش تقدیر برپختهٔ تدبیر تو خام
هر کجا رمح تو تا هست هوا آتشبار | هر کجا تیغ تو تاهست زمین خون آشام
قصهٔ حلمت و آنگاه زمین را جنبش | سخن عزمت و آنگاه فلکرا آرام
تیزی تیغ تو در خاطر خصم ار گذرد | خون همی‌جای عرق در شوداورازمسام
دادجو، داد، دراین قصر کت این بود آغاز | شادزی، شاد، درین کاخ کت این بود انجام
قصری آنسان که بر منظرش ازحور برید | کاخی آنسان که بر ساحتش ازخلدپیام
چون بفرمان توافراخته آمدچو نانك | هندوی چرخ شدش همدم نوبت زن بام
زد رقم خامهٔ مجمر ز پی اتمامش | این دومصراع که هریك عددش راست تمام

باد تازیب بچارم فلك از شمس بود
ازملك زاده‌حسن زیب درین کاخ‌مدام
۱۲۲٤

قصیده ۲۱ (*)

من یکی ابر گوهر افشانم — تیرگی بخش بحر عمّانم
گلبن باغ نفس ناطقه را — اولین بلبل خوش الحانم
مرغ دیدی که نافه افشاند؟ — من همان مرغ نافه افشانم
مرغم امّا بشیر آیهٔ فتح — گوئیا هدهد سلیمانم
مار دیدی که موسقی داند — من همان مار موسقی دانم
مارم امّا نه بر طبیعت مار — نوش ریزد ز نیش دندانم
مارم امّا ریاض عدوان را — هر کجا آدمی است شیطانم
هر کجا صید کینه، شهبازم — هر کجا گوی فتنه، چوگانم
دیده‌ای آهوئی غزل خواند — من همان آهوی غزلخوانم
طفل گویا و بکر آبستن — پور مریاس و دخت عمرانم
کودکی نی‌سوار صف شکنان — بر سر ره بگاه جولانم
کودکی شیرخوار، ودایهٔ ملك — شیر نوشد همی زپستانم
هم شکر ریز وهم عبیر افشان — لب دلدار و زلف جانانم
بیخبر از جهان و گاه بیان — منهی رازهای پنهانم
هر چه در آستین گردون راز — همه سر برزد از گریبانم
سخنم پای بند امکان نیست — گر چه در شهر بند امکانم
در در افشانی و گهر ریزی — طبع دستور و دست سلطانم
خرمن ظلم و کشت احسان را — برق سوزان و ابر نیسانم
بحر طغیان وفلك خذلان را — کشتی نوح و موج طوفانم
تیرم امّا چو در کمان آیم — مرهم زخمهاست پیکانم
خضریم مرده لیك هر ساعت — زنده فوجی زآب حیوانم
نی‌ام امّا دل جهانی را — باز دارد ز ناله افغانم

* درمدح عالیجاه میرزا رضا قلی منشی الممالك ملقب بلسان القلم .

همه هستم ز آنچه گفتم، لیك — تا بدست وزیر سلطانم
مجددین میرزا رضاقلی آنك — کف او بحر و من در آن کانم
آنکه گر کاخ فکرت اورا — آستانیست من نگهبانم
و آنکه گر شوی خاطر اورا — نو عروسی‌است من شبستانم
سحر فرعونیان دولت را — در کف او عصای ثعبانم
زاغم اما چو گیردم در دست — عندلیب هزار دستانم
لالم امّا چو گیردم به بنان — ترجمان زبان سحبانم
شاخم و گلستان دولت‌را — هر کجا گلبنی‌است دهقانم
جویم و مرغزار دولت را[۱] — هر کجا گله‌ایست چوپانم
کاخ آمال بندگانش را — خواجه تاش بنای نعمانم
سر بفرمان نهادمش تا کس — سر نه پیچد ز خط فرمانم
درسر انگشت اوست جایم از آن — حلّ هر مشکلی است آسانم
در کف اوست دامنم چه عجب؟ — گر پر از گوهر است دامانم
بر لب رود بودم ارچندی — حالیا در کنار عمّانم
از دل خاك رستم ار روزی — این زمان رسته از بر کانم
دریمینش چو جای کردم از آن — به یمین یاد کرد یزدانم
تا نباشد قرار گردون را — در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط نفادش و چرخ
تا ابد سر بخط فرمانم

قصیده ۲۲ (*)

بر آن سرم که ازین پس زشعر دم نزدم — زبان به‌بندم و حرفی زمدح و ذم نزنم
بهم زنم همه آئین شاعری جز عشق — که من طریقهٔ ارباب دین بهم نزنم

---

* درخموشی سخن وبیان شکایت از ابناء زمان .

۱ ــ در نسخه چاپی - چویم ومرغزار ملت را .

چو کوس گر شود آوازه‌ام بلند از شعر — چو طبل از پی آن چوب بر شکم نزنم
اگر ز فیض دمم چون مسیح در هر دم — هزار مرده شود زنده هیچ دم نزنم
رقم زنند به قطع زبانم ار چو قلم — قلم نگیرم و بر مدحتی رقم نزنم
اگر چو سکّه بزر چون درم شود کارم — بنام سیمبری سکّه بر درم نزنم
بفرض آورد ار مام فکرتم بکری — چو بخت خویشتنش ناف جز بغم نزنم
چو آفتاب درآید اگر ز در یارم — ز مهر خنده برویش چو صبحدم نزنم
براه وصل نگاری که بی رقیب بود — اگر چه راست نمیگویم این قدم نزنم
گر از کنار رود پروریده‌ام ، باشم — خموش چون صدف و جوش همچو یم نزنم
گرم ز تار دو صد پرده ساز تر باشد — هزار زخمه خورم تا که زیر و بم نزنم
بدوشم ار چو ترازو مدام بار گران — نهی، سبك کشم ودم ز بیش و کم نزنم
هزار در برخ ار وا شود بهر قدمیم — بهیچ در ز پی حاجتی قدم نزنم
ز کس اگر چه ندیدم وفا طلب نکنم — بکس اگر چه نکردم دم از ستم نزنم
اگرچه همتم از عالمی است بیش ، ولیك — ره سخا نسپارم، در کرم نزنم
براستی که دوصد گنجم ار بدست آید — چو مار پشت برویش ز حرص خم نزنم
چو نیست با همه فضل وهنر مرا قدری — چه میکنم اگر اینگونه لاف هم نزنم
اگر چه فخر جهانند لیك چون عیسی — بخویش فخر کنم لاف باب و عم نزنم
براه کسب وهنر گامها زدم امّا — کنون قدم بجز اندر ره ندم نزنم

بشهر بند وجودم دمی نمیگذرد
که حلقه بر در دروازهٔ عدم نزنم

قصیده ۲۳ (*)

ای همایون قصر دارای جهان — دایهٔ دوران و طفل آسمان
جان شاهانت نثار پیشگاه — روح پاکانت غبار آستان

* در تهنیت عید سلطانی وخطاب ببارگاه عرش‌اشتباه خسرو گیتی پناه فلك دستگاه.

مرغ بر بامت چو بر گردون ملك / آب در جویت چو در پیکر روان
پیکرت از چار رکن آمد ولی / جوهر جان عنصر خاکی در آن
گر نه به از جنّتی پس از چه کرد / از جنان جا درتو طاووس جنان
عید سلطان جهان خرّم ز تست / آنچنان کز عید شه خرم جهان
پاس درگاهت، فلك دارد همی (۱) / آسمانی آسمانش پاسبان
آفتابش سایهٔ پروردگار / اخترانش طلعت شهزادگان
خستهٔ این پیکر پیل دژم / بستهٔ آن گردن شیر ژیان
صیت این از باختر تا باختر / ملك آن از قیروان تا قیروان
بر سر دوران ز حکم این کمند / در دل گردون ز رمح آن سنان
زیر بار طاعت این پشت دل / وقف خاك مقدم آن روی جان
تیغ این را ترك نه گردون سپر / تیر آن را چشم هفت اختر نشان
بزم شه را هر یکی محفل طراز / رزم شه را هر یکی کشور ستان
ایستاده در رسوم بندگی / گرد تخت شه برسم بندگان
بر زمین بر چشمهای شرمگین / در کش اندر دستهای درفشان
در خلاع زر فشان هر یك که دید / آفتابی آسمانش در میان
درسلاح گوهر آگین کس نیافت / بحر را باشد مکان در جوف کان
شه مکان جسته فراز تخت سنگ / پایهٔ آن بر فراز لامکان
باش تا بینی شده سنگی چنین / گوهری از پرتو مهری چنان
از در حصن عجم تا باختر / از حد ملك عرب تا خاوران
پهلوانان جابجا خورد و بزرگ / شهریاران صف بصف پیروجوان
از رسولان خطا در پیشگاه / و ز سفیران ختن در آستان
توده توده از عبیر و مشك و ناب / بدره بدره از پرند و پرنیان

---

۱ ــ در نسخه سوم : دارد زهی

در سلاسل هر طرف شیر دژم با جلاجل هر طرف پیلی دمان
در خم خورطومشان ماند سپهر لطمه خور گوئی بخمّ سولجان
آسمان را گر بزنجیرند خلق شاه در زنجیر دارد آسمان
گر بفرمان سلیمان رفت باد کوه از فرمان شه باشد روان
گر بسنگ اندر نهان است آینه از چه در آئینه سنگستی نهان
توپ ثعبان شکل اگر نی جوزنست چون خورد خاك و برانگیزد دخان
مار رعد آوای روئین تن که دید مهره در دنبال و آتش در دهان
گر زسندان گل نروید هیچگه کشت سندان سنبلت سوری چسان[2]
کوس در فریاد در بیرون در هر که زین در دور شد دارد فغان
آن دو دستور از دو سو کز کلك و طبع آن شکرریز است و این گوهرفشان
نظم کشور را چو آن بر بست لب فتح لشکر را گشاید این زبان
آن زمین بوسد[1] که شد ملك ملك بوستانی ایمن از باد خزان
زان یکی زاغ و جهانی عندلیب زان یکی خار و جهانی بوستان
ایمنی را از ازل آمد رهین خرمی را تا ابد باشد ضمان
گوش بر هر سودهی آواز عدل چشم بر هر در نهی پیك امان
نزل شادی، قافله در قافله کوچ انده کاروان در کاروان
این سجود آرد که اینك در رسید مژدهٔ فتح سپاه از هر کران
سایهٔ رحمت بر اقطاع زمین پرتو رأفت در اقطاع زمان
ملك کشمر را یکی شد دادگر مرز ختلان را یکی شد حکمران
جشن آنرا مطبخ اندر کاخ رأی رخش این را آخور اندر قصر جان
از دبیران رجم دیو فتنه را خامهٔ مصری شهابی در بنان
دفتران نسخهٔ دیوان غیب خامهٔ این منشی راز نهان
گشته از شرم خطیبان در سپهر مشتری پنهان بزیر طیلسان

۱ـ در نسخه سوم : این زبان بوسد .
۲ـ درنسخه سوم . سوری چنان .

نظم ملك و فتح لشکر را شده هر طرف‌مدحت سرائی مدح‌خوان
برلب آن آفرین بر آفرین در کف این داستان در داستان
طبع آن آویزهٔ گوش سخن فکر این پیرایهٔ دوش بیان
نعت یزدان را یکی طیب الادا مدح سلطانرا یکی رطب اللسان
قهرمان فتحعلی شه کز نخست نام او با فتح آمد توامان



آنکه حفظش دارد از پاس صور در نیاید تا نخواند در گمان(۱)
آنکه با نیروی بازویش کند صید شاهین قضا زاغ کمان
آنکه باسعیش قوای نامیه تقویت گیرد زباد مهرگان
در ادای طاعتش هر جا جبین در هوای خدمتش هر جا میان
طبعش و گیتی چو شهد وانگبین ذاتش‌و گردون‌چومغز واستخوان
بر نشانی گر بیاد تیغ او ارغوان روید ز شاخ زعفران
گر ز بخت دشمنش گوئی بباغ زعفران خیزد ز ساق ارغوان
گر بمیدان یاد ایوان اوفتد غنچهٔ گل روید از نوك سنان
ور بایوان عزم میدان آورد شیر شادروان شود شیر ژیان
گر صلای احتباس اندر دهد عکس در آئینه ماند جاودان
تیزی تیغش قضاچون جست کرد قطع نسل دشمنش را امتحان
دوش میرفتم بر آن در، چرخ را دیدم اندر نیم ره از پی روان
گفتمش، سوی که‌بااین اعتذار؟ گفتمش، بهر چه با این امتنان؟
گفت: در آن‌آستان آیا شود؟ گفت: پیش پاسبان آیا توان
گفتم،ای بیهوده گو خاموش‌هین گفتم ای بی پا وسر بر گرد هان
این سخن با پاسبان گفتم فکند در گلوی او طناب کهکشان
نام ظل الهی و ذاتش بود چون کلیم الّهی ونام شبان

۱ ـ در نسخه چهارم ـ نخواهد درگمان .

گر نپرّد جز پی خوانش دگر — ره نیابد مرغ سوی آشیان
آیهٔ قهرش قضا چون دید کرد — از زبان تیغش آنرا ترجمان
گر نیامیزی بخاك درگهش — دیده را از توتیا باشد زبان
تا بر تختش نهد خور سر بخاك — تا پی کاخش دهد گل بوستان

عید گاهش، باد این کاخ سدید
تکیه گاهش باد این تخت کیان

قصیده ۲۴ (*)

در عرصهٔ دو گیتی از آشکار و پنهان
زیباترین بدیعی کآمد ز فیض یزدان
از عقلهاست اوّل، وز نفسهاست قدسی
از عضوهاست دیده، وزعرقهاست شریان
از باغهاست جنّت، وز چشمه‌هاست زمزم
از نخلهاست طوبی، وز شاخهاست مرجان
از پیکهاست جبریل، وز مژده‌هاست بعثت
از اوسیاست توحید، وز فضلهاست ایمان
از خواجه‌هاست احمد، وزبنده هاست یوسف
از او صیاست حیدر، وز اتقیاست سلمان
از خاصه هاست ضاحك، وزفضلهاست ناطق
از جنسهاست جوهر، وز نوعهاست انسان
از فرشهاست سبزه، وز قطره‌هاست ژاله
از ابرهاست آذر، وز بحرهاست عمّان

* در تعریف اراده برزم و نیت در جنگ و دلیری شاهزادگان عظام در روز رزم و میدان.

از قبله‌هاست کعبه ، وز کارهاست طاعت
از عیدهاست اضحی ، وزفدیه هاست قربان
از رخشهاست تازی ، وزتیغهاست هندی
از درعهاست چینی، وز مردهاست خاقان
روی جمال را زیب ، چشم نوید را نور
شخص جلال را نام ،جسم امید را جان
فتحعلی شه آنکو ، در پیش دست رادش
باد است در کف بحر ، خاك است برسر کان
از قطره تا بدریا ، او راست زیر منّت
از ذرّه تا بخورشید ، او راست زیر فرمان
آنجا که بزمگاهش، سوراست تا بناهید
آنجا که آستانش، پاس‌است تا بکیوان
باتیغ جان گزایش ،حرز است نیش کژدم
بارمح فتنه سازش ، امن است کام ثعبان
حکم سپهر و منعش،چون سینه پیش خنجر
امر قضا و نهیش ، چون دیده پیش پیکان
سازی زبزم جاهش ، درچرخ برد ناهید
خاری ز باغ لطفش ،در خلد برد رضوان
این صوتهاازآنست ، در پشت هفت‌پرده
آن نخلها ازاین‌است، در صحن هشت بستان
در صیدگاه اومهر ، بازی شکسته مخلب
در رزمگاه او چرخ ،ترکی دریده خفتان
باذات او همی عزم ، هرجا که آسمان سیر
از طبع او همی جود ، هرجا که بحرطوفان

از هر چه فخر عالم، وز هرچه راز گردون
از هر چه کام گیتی، وزهر چه لطف یزدان
او راست لازم نام، او راست محرم دل
او راست حاصل بخت، او راست مونس جان
هر چ آن بدامن چرخ، اوراست خاك درگاه
هر چ آن بساحت عرش، اوراست فرش ایوان
در محفل نشاطش، دل خاکپای خادم
در عرصهٔ نبردش، جان گرد نعل یکران
خصمش بگریه میجست کام خود این عجب بین
کآخر چگونه شد خشك کشتش ز رشح باران
اندیشهٔ خلافی با کس دگر نیارد
گر در دماغ گیتی حفظش شود نگهبان
چون بحر ملك او خصم، سام است و کشتی نوح
چون خون خصم او تیغ، خضر است و آبحیوان
ماه است نور شمعی، چون جا کند به محفل
مهر است عکس تیغی، چون پا نهد بمیدان

☆ ☆ ☆

دوشم بحجره خندان، شوخی ز در درآمد
شوخی کز آن هنوزم، حجره است چون گلستان
جان را ز هر خرامش، برگ هزار عشرت
دل را ز هر نگاهش، ساز هزار سامان
از هر چه آن مرا رنج، گفتی بریده پیوند
وز هر چه آن مراعیش، گفتی گرفته پیمان

میگفت عقل کای عشق ، کارم‌شد ازتو مشکل
میگفت هجر کای وصل، کارت‌شد ازمن آسان
گفتم که‌ای؟ چه‌نامی؟[1] بخت‌تو گفت: گفتم
این خوبی از کجا ، گفت از بندگی سلطان
شاها زیمن مدحت ، طبعم بر از مقامیست
کز نظم این قصیده ، پیداست پایهٔ آن
از شرم اینکه در حشر نظمی بر اوسرایند
شاید اگر نیارند در تن روان حسّان
اینك عزیزمصر است، در ملك نظم‌اگر بود
چندی جدا ز مدحت، چون یوسفی بزندان
کی بود بر سر خصم ، تیغ ار نبود او را
گه رنج کوره و دم ، گه‌جور پتك و سندان
جان بر فشانم ار باز ، بینم بخاك پایت
از جان دریغ کی بود، ما را بعشق جانان
گر مدحتی سرایم ، جز مدحتت سزایم
باد آنکه با سنّمار رفت از بنای نعمان
تا دایهٔ فلك راست ، هر شام طفل انجم
چون طفل اشك عاشق ، تا صبح گه بدامان
مام زمانه را دل با طفل بخت خصمت
زانسان که گاه‌شیرش‌خون آورد به‌پستان

---

۱ ــ در نسخه چهارم ـ گفتم که تاچه نامی .

قصیده ۲۵ (*)

خواست گردی که منوّر شداز آنچشم جهان
مگر از موکب سلطان جهان داد نشان
گردی انداخته بر سطح زمین سایهٔ امن
گردی افراخته بر فرق جهان چتر امان
بهوا بیخته از زلف عروسان چمن
بفلك خواسته از دامن حوران جنان
گیسوی شاهد اقبال از آن نافه گشای
طرّهٔ لعبت اجلال از آن مشك افشان
بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم
از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان
ملك را غازه از آن گونهٔ ملك است چنین
بخت را سرمه ازین دیدهٔ بختست چنان
بسته بر فرق اجل کلّه بسی در مضمار
هشته بر روی امل پرده بسی در میدان
بوده چون چرخی و تابنده در آن دشنه و تیغ
بوده چون ابری و تابنده از آن تیر و سنان
چرخ کس دیده که از دشنه و تیغش اختر
ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران
با نهنگان زره پوش بسی در گردش
با پلنگان سلحدار بسی در جولان
زان نهنگان که یکی بحر گداز از خنجر
زان پلنگان که یکی کوه گداز ازپیکان

* در مراجعت موکب فیروزی کوکب از جنك روس بدارالخلافه باهرهٔطهران .

هر چه با پیچ وخم دهر یکی را بکمند
هر چه با کشمکش چرخ یکی را بکمان
افعـی رمح یکی خوابگهش در دیده
اژدر تیغ یکی آبخورش از شریـان
اینك آن افعی خونریز و نهنگان دژم
اینك آن اژدر خونخوار و پلنگان ژیان
اینك آن خیل که میگفتم و خوفت در دل
اینك آن جیش که میگفتی و بیمم در جان
که یکی نای جهان خست زهی خنجر تیز
که یکی دست فلك بست زهی بند گران
خیز و بشنو که زیك حملهٔ شان آمده چون
خیز وبشنو که بیك صدمهٔ شان مانده چسان
روس و روسی همه این خسته و آن بی بنیاد
روم و رومی همه این بسته و آن بی بنیان
همه آزرده و آن گاه قضا درمـان جو
همه زنجیری و آن گاه فنا زندان بان
جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب
ملك بگشوده و باز آمده دولت بعنان
عـار ، خربندهٔ شان بود که میگفتند این
ننگ ، خالیگرشان بود که میگفتند آن
آخور رخش شدش غرقهٔ قیصـر قیصـر
مطبخ جشن شدش صفهٔ کاخ خاقان
بر آن بین و دگر سام مجو ، با نیرم (۱)
یال این بین ودگر زآل مگو ، با دستان (۲)

---

۱ ـ در نسخه چاپی : سام مجو یانیرم . ۲ ـ در نسخه‌چاپی : زال مگو یا دستان .

همه پیلان دژ آهنج بر از شیر دژم
همه شیران دژ آهنگ بر از پیل دمان

کینه در سینهٔ آن یك چو بخارا آتش
فتنه در دیدهٔ این یك چو بدریا طوفان

همه از رزم ببزم آمده ، خوش بزم چنین
همه‌ازجنگ بصلح‌آمدم ، خوش جنگ‌چنان

مطر با چنگ پس از کوس بیاور بکنار
ساقیا جام پس از تیغ در افکن بمیان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار
روی‌هامون چو همی سرخ شد ازخون یلان

گوش کن نالهٔ تار ، ار چه بروز جمعه
نوش کن بادهٔ سرخ ، ار چه بماه رمضان

ساخت باید ز پس از ساز دعا ، ساز نوا
خواست باید زپس‌خون خسان ، خون رزان

خاصّه‌سلطان چوشد از کوههٔزین براورنگ
خاصّه خسرو چو شد ازعرصهٔ کین درایوان

گشت از طلعتش افروخته چون رایش این
گشت از مقدمش افراخته چون بختش آن

سجده‌ها برد و برد پایهٔ آن را خورشید
بوسه ها داد و دهد درگه این را کیوان

هم شهان طاعت آن را ، همه دل بر سر دل
هم‌مهان‌خدمت این را، همه جان بر سرجان

باز شاه است بر او رنگ و جنانی به سپهر
باز شاه است در ایوان و سپهری بجنان

شارهٔ هندی‌اش آن کُرد که بر سر مغفر
گرتهٔ رومی‌اش آن ترك که در تن خفتان

چین بگیسوی عنایت شده از روی کمند
خم بابروی سیاست شده از پشت کمان

جای رخش آمده در دست نگارنده قلم
جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان

سوی میدان همه بی باره بتازد خسرو
خون دشمن همه بی دشنه بریزد سلطان

گه بود اشهب تازی و گهی ادهم کلك
گه بود خنجر هندی و گهی تیغ لسان

روز بار است و جهانراست عتاب از سرهنگ
روز بار است و فلك راست قفا از دربان

تا قضا را که دگر سنگ زند بر تارك
تا قدر را که دگر مشت زند بر دندان(۱)

پیشگاه است که تا درسپرد پای خیال
آستان است که تا درنگرد چشم گمان

آن‌یك ازتاج وسریر آمده چون ساحت بحر
این یك از طوق نطاق آمده چون عرصهٔ کان

پیشگاهی که ز گردش رخ آنرا زیور
آستانی که زخاکش سر این‌را سامان

زادگان شه واز طاعت آن جان پرور
بندگان شه و در خدمت این جان افشان

ماحی کفر ابوالسّیف، شه ملك آرا
حامی شرع ابوالنصر، شه ملك ستان

۱ ــ در نسخه دوم ــ مشت زند بر سندان .

رزم جو فتحعلی شه که چو تازدپی رزم
زندش فتح همی بوسه بنعل یکران
آنکه با لشکر او فتح و پیاپی میثاق
آنکه با کشور او امن ودمادم پیمان
از زمین تا بزمین گنج و ازو یك بخشش
از جهان تا بجهان حرص و ازو یك احسان
دشت تا دشت همه فتنه و زو یك تدبیر
بحر تا بحر همه شورش و زو یك فرمان
رأی او پیر بشهری که در آن هر که کهن
بخت اوطفل بملکی که در آن هرچه جوان
بر لب حاسدش از آنچه بعالم افسوس
در دل دشمنش از آنچه بگیتی افغان
عفو او بین و خطا ، کو ز ازل تا بابد
حفظ او بین وبلا کو زکران تا بکران
دوش میگفت فلك کاین دو شتابنده شوم (۱)
سوی هم تا پی آزار که بازند روان
گفتم این با که توان گفت که ازشه همه را
بخت و اقبال قرین است تو بیمت ز قران
گفت از آنکه اگر شه شود آگه بینی(۲)
کین زدژخیم قفا خورده و آن از دربان
ایکه در قهر(۳) تو محنت چو بدوزخ مالك
ایکه در لطف تو راحت چو بجنت رضوان

۱ــ در نسخه دوم ــ شتابنده شدند . ۲ــ در نسخه دوم ــ آگه نه بسی .
۳ــ در نسخه دوم ــ ایکه درمهر تو .

هوش از آن جست که درمغز توجا کردخرد
پاك از آن گشت که در جسم‌توجا کرد روان
یاد دست تو کند باز و دهد بوسه بپای
یاد داغ تو کند شیر وزند بوسه بران
درخم خام تو یا درخم گردون که بود
هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان
از سر انگشت قضا خون بچکد گر بکند
بسوی خنجر خونریزت اشارت به بنان
بطرب خوش نشدآن دل که توجستیش نژند
بدوا به نشود درد که مرگش درمان
آه خصم تو اگر سرد کند طبع حمل
تف قهر تو کند گرم مزاج سرطان
یا بدازدست‌تو گنج‌توزیان، کوش که‌هست[1]
غیر سود تو اگر گنج ترا هست زیان
شهریارا بخدائی که بیکتائی او
به ز شخصت نبود دعوی کس را برهان
که اگر بیتو ملك زاده توان داشت دمی
چه حدیث است ملکزاده[2] ودورازتو توان
نه سؤآلش بجز این کز ملکت چیست خبر
نه جوابش بجز این کز ملکت چیست نشان
نفس آنگونه که بر سینه تو گفتی خنجر
نظر آنگونه که در دیده تو گفتی پیکان

۱ـ در نسخه چاپی : دید ازدست تو کنج تو زیان گوش که هست .

۲ـ در نسخه سوم : چه توان گفت .

ملك ری بی تو چو ما بود که گفتی دارد
دل مجروح و تن خسته و جان نالان
بی بهار کرمت در تن بی برگی چند
جان ز بیرونقی آنشاخ که در فصل خزان
زرد شد کشت امل ، تخم مرادی بفکن
خشك شد نخل طرب ، بیخ نشاطی بنشان
حال این جمع پریشان بتو نتوانم گفت
آه کین قصهٔ جان سوز نگنجد به بیان
تا ببرم آمدی از رزم و بتی غالیه موی
گردت از موزه بیفشاند وغبار از دامان
شکر کین شاه وبمن باز کفش گوهر بخش
شکر کین شاه و بر اوباز لبم مدحت خوان
تنگ شد جابمقیمان سپهر از لب ما
بس بهر زاویه‌اش پیك دعا جست مکان
تا یکی کشته ز تیغ است ویکی کشته زعشق
تا یکی زنده بیار است و یکی زنده بجان
باد تا کشتهٔ قهر تو نه آن کشته نه این
باد تا زندهٔ لطف تو نه این زنده نه آن

قصیده ۳۶ (*)

یارب این قوم کدامند گرفتار چنین
نه ترا رحم بر آن ونه مرا رحم براین
کوچه‌در کوچه‌همی‌تا گذری‌زارونزار
خانه‌درخانه‌همی‌تا نگری خواروحزین
همه‌درخلقت ازانسان که مگرازشیطان
همه درطینت ازانسان که مگرازسجین

---

* در مدایح رفتن خاقان گیتی ستان بجنك روس وکیفیت احوال ایشان و مراجعت موکب همایون بدارالخلافه طهران وخطاب به اُسرا .

از بر و بام همی باب کُشان را دشنام — از بر و بوم همی مام کُشان را نفرین
سینهٔ آن یك و بس نوك هزاران خنجر — دیدهٔ این یك و بس نیش هزاران زوبین
ز سنانی تن آن خسته که میدادش تاب — بکمندی سر این بسته که میجستش چین
گر سؤآلی کند این، گوید آه از گه رزم — گر جوابی دهد آن، گوید داد از دم کین
تیغی ار بنگرد آن وحشت کاینك ثعبان — رمحی ار بنگرد آن دهشت کاینك تنین
دستگیری نه بغیر از سر فتراکش آن — پای مردی نه بغیر از سر زنجیرش این
همش این مویه که آخر نه من از نسل نیال — همش آن ناله که آخر نه من از تخم تکین
پرّهٔ لشکر من بودی چندانکه گمان — عرصهٔ کشور من بودی چندانکه یقین
گرز من بود که بشکست در کالنجر — تیغ من بود که بگشود در قسطنطین
تنم اکنون نگر از گرز همی در بستر — سرم ایدون نگر از تیغ همی بر بالین
جان من بردگی جیش ملکراست ضمان — دل من بندگی حضرت شه راست رهین
بند حاجت نبود بازوی آنرا که چنان — طوق لازم نبود گردن آنرا که چنین
گرچه مستوجب ظلمیم ولیکن مظلوم — گرچه شایستهٔ جوریم ولیکن مسکین
گر گناهی است از آن عفو ملك صد چندان — گر خطائیست ازین لطف ملك صد چندین
گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع — گر نه ما از پی آئین نه شما از پی دین
تا کی از قتل یکی ساعد قومی افکار — تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین
چند بیخانه بهر دشت زما خانه خدای — چند بی پرده[۱] بهر شهر ز ما پرده نشین
آن یك ازمنظر کان پور فلان شاه فرنك — این یك از روزن کان دخت فلان خسرو چین
گرد ما پرّه و آگه نه که در پرّهٔ جنگ — دور ما حلقه و واقف نه که در حلقهٔ کین
شاه بشکست بیك صدمه دو صد جیش گران — شاه بگشود بیك حمله دو صد حصن حصین
روس همخانهٔ باد است در آن هر چه مکان — روم همسایهٔ خاك است در آین هر چه مکین
بهوا مرغی اگر پرّد افراخته بال — بزمین وحشی اگر جنبد[۲] آزرده سرین
هین که آمد همه جا دولت و بختش بیسار — هان که آمد همه جا نصرت و فتحش بیمین

۱ـ در نسخه دوم ـ چند بی بهره .
۲ ـ در نسخه سوم ـ خسبد آزرده .

گه ز گرد ره جیشش بفزایند جمال | گه بنقش سُم رخشش بگذارند جبین
همچنان تا که نهد روی بایوان از دشت | همچنان تا که کند جای باورنك از زین
آن همی گوید این تخت ویا چرخ بلند | این همی گوید آن قصر ویا خلد برین
آستان بنگر ودر بوسه هزاران کیوان | بارگه بنگر ودرسجده هزاران پروین
باز شد جای سنان نای قلم نایبه خوار | باز شد جای زره چشم نگین حادثه بین
آن یکی ساخت کمان ازخم ابروی سیاه | این یکی کرد کمند از سر زلف مشکین
آنکه رفتی ببر خصم بر یارش جوی | آنکه بودی زپی جنك پی صلحش بین
شاه را دشنهٔ هندی نگه نرگس آن | شاه را جوشن چینی شکن سنبل این
جم نگین فتحعلی شاه که با بندگیش | چه عجب ملك جم آرند اگر زیر نگین
آنکه چون رزمش هرچ آن اثر رستاخیز | آنکه چون بزمش هرچ آن صفت علّیین
نام اقبالش در خاك نهد بخت بلند | ذکر تدبیرش در سنك نهد رای رزین
خدمتش زیور آغوش صباحست ومساء | طاعتش زینت اندام شهور است وسنین
زیر هر حلقهٔ درعش هنری گشته نهان | زیر هرجوهر تیغش اجلی کرده کمین
جرم دان هرچه بجز خدمت آنت کردار | کفر خوان هرچه بجز طاعت اینت آئین
هر کجا گوئی ازلشکریانش که چنان | هر کجا گوئی ازپرده گیانش که چنین
تا ابد خاك در آن بوم شود خون آشام | تا ابد باد در آن مرز شود مشك آگین
دشمن ازشاهد ملکش نبرد بهره که نیست | کام فرهاد بجز تلخی کام از شیرین
قصد شاهی ز پس بندگیش کی باشد(۱) | ساکن باغ جنان را سخن از فروردین
تا بعهدش زچه تنداست همی گیرداز آن | که بمنقار کند مخلب خود را شاهین
اگرش یاد عدو در دل حبلی گذرد | جای مو بر دمدش خار ز اندام جنین
جاودان زهر گیا بردمد از خاك آنجا | گرفتند سایهٔ جرّارهٔ تیرش بزمین
چون بکامش نبود شاهد دولت که برد | کام از آن هر که کند ملك جهانش کابین
قدر اورا چه ز بد گوئی حاسد، چه شود | در بن طاس فلك گر مگسی راست طنین

۱ـ نسخه سوم : قصه شاهی وپس .

کفر و ایمان خورد از تیغش یك آب عجب
به لبی سم نقیع و به لبی ماء معین

نیك بختی نه بسعی است بگو خصمش را
دیو از کوشش مشاطه نشد حورالعین

از چه هر خاره بصحرا نشود گوهر ناب
از چه هر قطره بدریا نشود در ثمین

فیض جان بخشی و انفاس مسیحی باید (۱)
تا مگر قابل پرواز شود غالب طین

دی شدم بر نمطی سوی ملایك دیدم
بدعا فوجی وروح القدس اندر آمین

داشتم گوش فرا بر لبشان بود که باد
شاه را لطف خداوند نگهدار و معین

قصیده ۲۷ (*)

ما درشاخ مگر زاده که اندر بستان
طفل غنچه ز پی شیر گشاده است دهان

گر نه بگشاده پی شیر دهان از چه همی
دایهٔ ابر فرو ریزد شیر از پستان

ژاله‌اش در دهن آنگونه که دندان در کام
کودك یك‌شبه را بین بدهان در ،دندان

سیم و زر طفل همی جوید، از آن نرگس راست
خوردهٔ سیم به کف اقچه زر در دامان

ابر گریان که کند خنده لب آن آری
گردد از گریهٔ عاشق لب جانان خندان

شب همه خفته بمهر اندر و بر بالینش
پی افسانه هزار آمده با صد دستان

تن بصد قرطه دیبا در و گوئی همه را
دامن آلوده بمشك استی آکنده بیان

ژاله آویزه بگوشش کشد و میترسم
نشنود نالهٔ بلبل چوشدش گوش گران

سوسن اندر بر آن درسخن آموزی، کاش
که بجز حرف وفا هیچ نیارد بزبان

چون درآموزدش این مژده برد بلبل را
که زهی یار چنین است وخهی کار چنان

برزن آن نغمه، که‌نیشش همه آرامش دل
سر کن آن قصه، که‌رنجش همه آسایش جان

برشوخی که‌بوصلش نه‌چومائی خاموش
بر یاری که بهجرش نه‌چو مائی بفغان

تا نگوئی که چرا پرده فروبسته برخ
تا نرنجی که چرا روی زمن کرده نهان

---

۱ ــ در نسخه سوم ، مسیحی حواهد .

* درمدح مهر برج عصمت و گوهر درج عفت بنت شاهزاده اعظم وملك زاده معظم مکرم مفخم حسنعلی میرزا .

روی بنهفته از آنرو که نشانی دارد — از رخ دخت ملك زاده حسن شاه‌جهان
آنکه‌ساکن بحریمی که‌زحجّاب درش — باز جویند همی کفش و کلاه رضوان
آنکه‌حفظش کند ارجا بتجاویف دماغ — سوی اندیشه دگر راه نیابد نسیان
دست پرورد حفاظش شود ارمادرتاك — نشود حاملهٔ دختر رز در بستان
خرّمی باید اگر زابر عفافش به‌چمن — بسر زلف عروسان نرسد دست خزان
گر بیاد آرد از آن ذات مبین نپذیرد — نطفه اندررحمش صورت مردی‌پس‌از آن
نقش ناموسش اگر بردر اوهام کشند — کور گردد گه نظارهٔ آن چشم گمان
پردهٔ عصمتش ارکسوت ارحام کنند — نطفهٔ توام ازین پس نشود در زهدان
گر زبر[1]شد به‌بر کعبه‌روان‌رابعه‌باش — تا براودر نگری، کعبه زسر گشته روان
گرسکندرراقیدافه بفرمان‌شدباش[2] — تا ببینی که سکندر برد او را فرمان
بود هاجر اگر آن بود بری از بانو — بود مریم اگر این بود بری از بهتان
تکمهٔ چاك گریبان سزدش مهرهٔ دل — پرور گوشهٔ دامان سزدش دیبه جان
ذات او بر در گنجینهٔ عفت مسمار — نام او بر سر دیباچهٔ عصمت عنوان
همه‌رنگ است‌وهمه‌بوز گذارش‌در گاه — همه باغست وهمه گل ز کنارش ایوان
همه نیش‌است‌وهمه‌زهر، نگاهش بعتاب — همه‌نوش‌است‌وهمه شهد،زبانش به بیان
بند جلباب‌وی‌وسلسلهٔ گیسوی حور[3] — شکل خلخال وی و حلقهٔ موی غلمان
از سر موزهٔ او گردنشان شارهٔ رای — در بر معجر اوخاك نشین گرزن خان
در ره آن یك گسترده‌وساد قیصر — از بر این یـك آویخته تاج خاقان
گرزمریم بجهان آمده‌عیسی،چه‌شگفت — طرفه بین کآمده از عیسی مریم بجهان
عیسیش گفتم و غافل که نیامد عیسی — چاکر در گه او موسی و مادح حسّان
چه نتایج که ازو باز بیاید بوجود — چه گهرها که ازین بحر بیفتد بکران
ای بسا نور کزین مشعله آرند پدید — ای بسا عکس کزین آینه سازند عیان

---

۱ ـ نسخه چاپی گر برز. ۲ ـ نسخه چاپی. بفرمان باشد.

۳ ـ نسخه سوم. سلسه گردن حور.

بس فرح خیزد ازین روح، چو آن پاینده
بس اثر ماند ازین عقل، چو او جاویدان

نشئه‌ها بینی ازین باده همه شادی بخش
نفحه‌ها بینی ازین نافه همه عطرافشان

باش تا چرخ به بینی و همه مهر منیر
باش تا باغ به بینی و همه سرو روان

همه را پرتو اقبال بر اقطاع زمین
همه را سایهٔ اجلال بر اقطار زمان

همه با طینت نیك و همه با خلق حسن
همه با دولت پیرو همه با بخت جوان

آن یکی بسته سر دهر بخمّ فتراك
این یکی خسته تن چرخ ز نعل یکران

در ثنای همه دیوانم چون ساحت بحر
از عطای همه دامانم چون عرصهٔ کان

گاه گویم که بود نور خدا تا بزمین
گاه گویم که بود سایهٔ حق تا بجهان

همه را نورخدا رهبر یعنی خسرو
همه را سایهٔ حق برسر یعنی سلطان

قصیده ۲۸ (*)

ای حلقه ربای درع گردون
چشم زره از تو چشمهٔ خون

آویخته جان تیره روزان
از گوشه طرّه شبه گون

بی یاد تو نیست نصرت آری
لیلی نرود زیاد مجنون

فتح از حرکات فتنه خیزت
برقامت دلکش تو مفتون

آری نبود که شوخ طبعی
مفتون نشود به قدّ موزون

آنجا که تو جسم و خاك وادی
آنجا که تو جان و گرد هامون

ملت چو مریض شد هم ایدر
دولت چو علیل شد هم ایدون

از خون خسان نهیش جلّاب
از مغز سران دهیش معجون

از سینهٔ سرکشان کشی سر
چون شعله که از درون کانون

ثعبان کلیمی و گذارت
بر بام مسیح و گنج قارون

خسته ز دم و بریده از سر
شریان زمین و نای گردون

* درمدح نواب مستطاب فلکجناب فرمان فرمای دارالسلطنهٔ قزوین شاهزاده علینقی میرزا

زهری نه در آن و پیش نیشت		نوش است بکام دشمن افیون
رمحی و بدست زادهٔ شاه		خونخواره نهنگ‌بحر جیحون
دریای کرم علی نقی خان		دریا بکرم که دیده مشحون
آن کشور فتنه را خرابی		آن لشکر کینه را شبیخون
با سکنهٔ حاسدش زمین پست		با اختر دشمنش فلك دون
وهم من و قدر او رودکی		فکر من و خلق او شود چون
بر بام فلك کسی به نیرنگ		در قصر جنان کسی بافسون
در بندگیش ز طالع سعد		در بردگیش ز بخت میمون
در خاك به حجره هر چه مولی		در چرخ بحجله هر چه خاتون
در رایت او رود فلك، رفت		در رایت کاوه گر فریدون
آنجا که رسید بر گش از خاك		شاخی ندمد به جز طبرخون
ای ملك و ملل زتو به‌آئین		وی دین و دول زتو بقانون
رادی، چمن و تو ابر آزار		مردی، صدف و تو درّ مکنون
چون‌طبع تو هر چه آن مفرح		چون‌بخت توهر چه‌آن همایون
برشد ز فلك غبار خصمت		گو شکوه مکن ز بخت وارون
بارای تو رای چرخ گیرم		در کار زمانه گشت مقرون
در دعوت امت ار شریکند		هم ز امّت موسی است هارون
تا غمزدگان ز بزم شادی		پیوسته نشسته‌اند بیرون

تو شاد به بزم عیش و تاحشر
خصم‌ازپس در نشسته محزون

قصیده ۲۹ (*)

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن / چو تخت و بخت ملکزاده شد زمین و زمان
نه آفتابی کو از کسوف آمده تار / نه آفتابی کو از افول گشته نهان
نه مهر راجع و راجع ز بیت رنج و تعب / نه مهر ساکن و ساکن باوج رفعت و شان
ز مهر چشم در آب افتد و از این در نور / ز مهر جسم بتاب آید و از آن به توان
نه این برخ ز غبار وبال دیده اثر / نه آن به چهر ز گرد زوال جسته نشان
دو آسمان که بدوران خود همی جویند / فساد کار قضا و صلاح کار جهان
نه آسمانی کز دونیش کجست نهاد / نه آسمانی کز پیریش خم است میان
اگر سپهر به بند: از این، گشاید دل / اگر سپهر بکاهد از آن، فزاید جان
فلك بفتنه و عالم از این بسایهٔ امن / فلك بکینه و گیتی از آن بظلّ امان
ز چرخ یك مه و از روی این هزار پدید / ز چرخ یك خور و از رای آن هزار عیان
دو بحر کامده چون طبع من بمدحت شاه / ازین کنار محیط و از آن لب عمّان
دو بحر لیك کجا بحر، عقل کشتی بر / دو بحر لیك کجا بحر، بخت کشتیبان
ز طبع این هنرار بحر خیزد از گوهر / ز دست آن کرم ار بحر زاید از طوفان
اگر حبابی و موجیست بحر را دارد / بتارك این دیهیم و به پیکر آن خفتان
دو ابر کامده بنیان جود را بانی / اگر چه ابرِ گه جود بر کند بنیان
دو ابر لیك نه ابری که خوانیش آزار / دو ابر لیك نه ابری که خوانیش نیسان
ز برق سوزان ابر است و تیغ این در تاب / ز رعد نالان ابر است و کوس آن بفغان
بابر قطره و این را بمغز گوهر عقل / بابر ظلمت و آن را بجسم نور روان
بابر چین ز صبا و از این بروی کمند / بابر خم ز شمال و از آن به پشت کمان
برزم، این چه بود نار و ابر چیست؟ بخار / ببزم آن چه بود نور و ابر چیست؟ دخان

---

* در مدیح دو گلبن گلستان سلطنت وجهانداری و دو نونهال بوستان حشمت و شهریاری هلاکوخان و ارغون خان .

بلی نتیجهٔ ابطال وزادهٔ اتراب[1] بعید نیست چنین و بدیع نیست چنان
ز بهر بندگی از صلب شاهزاده حسن نهاده روی پرستش بحضرت خاقان
سپهر مجد هلاکو ، جهان جود ارغون که آن بسایه‌سپهر است واین بپایه‌جهان
بملك گیری آجال قهر آن یاور بتر کتازی آمال لطف این میدان
عنایت ازلی راست با یکی میثاق سعادت ابدی راست با یکی پیمان
بچشم نایبه ، پاس یکی گذارد خواب بمغز حادثه حفظ یکی نهد نسیان
حیا بجزع ، یکی تاب چشمهٔ خورشید سخن بلعل ، یکی آب وچشمهٔحیوان
زجوداین کف‌خاك‌است،هرچه‌دردل بحر زفیض آن‌دل‌سنگست،هرچه‌در کف‌کان
چو پای عدل گشایند بازوان قوی چو دست ظلم به بندند بندهای گران
چو کار ملك بسازند عقلهای کهن چو کام خلق بجویند بختهای جوان
چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار چو باغ حرص شود سبز بادهای‌خزان
چو پا نهند هزاران سپهر بر در گاه چو جا کنند هزاران بهشت درایوان
به نای در، زپی یاداین نفس افعی بمغز در ، ز پی فکر آن خرد ثعبان
زبان بکام شود بی ثنای این‌خنجر نظر بچشم شود بی لقای آن پیکان
چو طبع‌ناصر ، این تانظر کنی‌ناهید چو بخت‌حاسد ، آن‌تانگه کنی کیوان
اگر چه شکوه بدورانشان نشاید ،لیك مرا بحضرتشان شکوه‌ایست ازدوران
گذشت‌خواهدم آن برزبان‌وخواهدرفت ز من بپاك پدرشان همی بپاك زبان
که ای بسعی توام دهر پیشکار محل که ای ز فر توام‌چرخ پیشگاه مکان
بسا شبا که بیاسود وحش و طیر مرا پی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان
همی گداختمی پیه مغز و روغن تن همی فروختمی شمع‌فکر ومشعل‌جان
اگر برنج نجستم که چیستم راحت اگر بدرد بگفتم که چیستم درمان
ز هر چه دست کشیدم اگرچه ازرندی ز هر که پای بریدم اگرچه ازجانان
از آن بخوردم اگرزهر بوداگرشکر بر آن‌بخفتم اگر خاربوداگر ریحان

۱ـ نسخه دوم : همی نتیجهٔ ابطال و زادهٔ ابراست .

که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر — که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
چنانکه‌چون‌بینی بر دانشم‌دو صد شاهد — چنانکه‌چون‌بینی بر بینشم‌دوصد برهان
بغیر من که تواند بچند سال نهد — بخدمتی زتو چندین هزار سال نشان
مرا چو دید باین علم بهر شادی دل — مرا چویافت‌باین‌فضل بهر راحت‌جان
چنانکه هارون را موسی گزید از عالم — گزید صدر جهان موسیم زخلق جهان
بگفت‌عمرو کنون‌ترك‌زید کردو نرفت — زسحرساحری از راه موسی عمران(۱)
براو به بینم‌چون دوزخی باهل بهشت — بمن ببیند چون جبرئیل بر شیطان
گرش سپاس فرستم نمینهد اکرام — گرش درود سرایم نمیکند احسان
چه کرده‌ام که شدم‌قابل‌ستم چندین — چه کرده‌ام که شدم لایق جفاچندان
پی نشاطم کو تا رخی کند تازه — پی سرورم کو تا لبی کند خندان
مرا که فخر بهم آخوری کنند اشراف — روا مدار چنین هم طویلهٔ دونان
یکی فساد جهان راهزار بار وکیل — یکی نفاق فلك‌راهزار بار ضمان
تو خود شناسی کان ملحدیست بد آئین — تو خویش دانی کاین‌کافریست‌بی‌ایمان
مرا چه‌باك که تند است شیررا چنگال — مرا چه بیم که تیز است ماررا دندان
پلنگ را چه زیان و نهنگ راچه‌خطر — ازاین که‌خرس بکوهست‌وغوك‌درعمان
بناسپاسی آنان گرفته مهر از لب — که گاه مدحتشان‌نطق راست‌قفل‌دهان
بحفظ پردهٔ ناموس خلق چون کوشد — کسی که پردهٔ‌ناموسش پاره‌است‌چنان
زبطن‌وصلب گرامی چه‌یافت آنکه‌نیافت — که خود جنین فلان است یا سلیل فلان
اگر بگرتهٔ زرّین وقرطهٔ سیمین — هزارعیب است‌این وهزار نقص‌است‌آن
مرا برهنگی از این و آن بسر دارد — که تیغ بر سر از آنست کان‌بود عریان
نه‌حسرتیم که خرسی‌چراست‌درسنجاب — نه غیرتیم که کرمی چراست در کتان
عبث بخلعت چینیش تن نیارایند — که کس‌به‌جامه‌نخوانده‌است‌دیورا انسان
چه لاف باشد کز بندگان‌نخست منم — چه فخر باشد از انس بیش بودن‌جان

۱ــ در نسخه چاپی ــ فریب منطق گوساله .

مخور فریب که بعدازهزار سال اکرام / مخور فریب که بعداز هزارسال احسان
نظر به لطف عنایت نمی کند ابلیس / قدم بصدق ارادت نمی نهد سلطان
بدرگه تو نه‌دستور ماند و نه سرهنگک / که دامنش نه از اینان بدست‌صدبهتان
شکایت از تو بهر کس کنند چون بینند / کسی بشکر تو گوینده‌ای زهی هذیان
چو حزم جوئی بر دار تاب داده کمند / چه رحم آری بر گیر زهر داده سنان
نه تا بدوزخ آرند مؤمنی ز بهشت / نه تا ز نیران خوانند کافری بجنان
یکی ز تیغ هلاکو مدام در دوزخ
یکی زخنجر ارغون همیشه درنیران

قصیده ۳۰(*)

هنگام آنکه دشت خزان بود زر فشان / با آن بهار حسن شدم سوی بوستان
چون عاشقان بمقدم آن زر فشان شجر / نی‌عاشق آن‌بود که‌چومن‌هست‌جا نفشان
بر برگک زعفرانی‌خندان نشست‌و گفت / بینی که‌خنده خیزد از زعفران‌چسان
گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی / گر خنده‌راست‌است که خیزدززعفران
گفتا که اینك از ستم مهرگان بباغ / نامهربان دلم بتو گردید مهربان
ناز من ونیاز تواین‌هردو شد ولی / خوشتر ز دلبر این ونکوترزعاشق‌آن
شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی / آئینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان
بختی ابر مست شود باز و دمبدم / کوهان که سفید کند از کف‌دهان
پنهان بابر چرخ چو پیروزه در پرند / پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان
دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون / وین‌پس‌ببین که‌شعله‌برون آید از دخان
شنگرف بنگری که ز زرنیخ شد تباه / زنگار بنگری که ز زیبق برد زیان
ماتم سرا شود چمن و دایهٔ بهار / در خاك بسپرد همه اطفال بوستان

* در مدح مقرب الخاقان میرزا رضا قلی منشی‌الممالك دیوان قدر نشان اعلی .

زاهد روان بیفسردش چون نیفسرد | آن کاتش غم نزدش شعله‌در دهان[1]
دیگ‌نماز جوش نشیند ولی خوش آنك | از آتش می آید در جوش دیگ جان
گر بایدت که کلبه برد رونق بهشت | ور بایدت که حجره شود غیرت جنان
مجلس بساز و شمع برافروز و گل بریز | عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان
هم‌چنگ و هم‌چغانه وهم‌قول وهم‌غزل | هم تار و هم ترانه وهم بیت و هم بیان
شهد و نبید و شکرو بادام و نقل و می | عود وعبیر وعنبرومشك‌و گلاب‌وبان[2]
هم مطربی چو جانت با نالهٔ حزین | هم ساقئی چو لعلم با مایهٔ روان
همدوش من‌حریفی وتوداده جان‌ازاین | همراز توظریفی و من برده دل ازآن
کبك دری بر آتش سوزان و از غمش | مرغ قنینه[3] آمده هر لحظه در فغان
از فرط زور باده و از بهر پاس غیر | من تن نهم به بستر وتو سر بر آستان
دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ | لب بر لبم گذاری و جوئی ز جان نشان
عود اندر آتش افکنم و شکّر اندر آب | یعنی ز غم دل تو چنین است‌وجان‌چنان
پس‌دست‌من گرفته‌برون‌شدزباغ‌و گشت | او سوی خانه،من سوی ویرانه‌ام‌روان
ویرانه‌از کجا وخود آن گنج خانگی | غمخانه از کجا وخود آن شادی جهان
بالین و بستری نه بجز خشت و خاره‌ام | آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان
در جان غم جدائی ودر سرهوای وصل | در دل هزار شکوه وصد شکر بر زبان
جز چشم خون‌فشان وبجز نالهٔ حزین | نه ساز ارغنونم و نه جام‌ارغوان
درویشم و چنانکه نه نطع و نه بوریا | بی بر گیم‌چنانکه نه مسح و نه طیلسان
نه قدرتی که او را بر خوان نهم طبق | نه مسکنی که او را خوانم به میهمان
بیچاره‌عاشقی که‌نه او راست سیم و زر | آواره بیدلی[4] که‌نه او راست‌خانمان
گه در گمان اینکه برم مال پیره زن | گه در خیال آنکه زنم راه کاروان

۱ـ در نسخه چهارم : شعله در روان .

۲ـ بان ـ میوهٔ درختی که بسیار خوشبواست و نیز بید مشك را گویند ـ آنندراج .

۳ـ قنینه ـ بروزن کمینه آوندی که درآن‌شراب‌پر کنند مثل‌شیشه وصراحی. آنندراج .

٤ـ در نسخه چاپی : آواره بنده‌ای .

گفتم که هان سیاست سلطان و این خیال
گفتم که هین مروّت دستور و این گمان

گفتم به هجر خو کنم امّا نمی شود
گفتم ز وصل دل کنم امّا نه میتوان

گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست
آن کش بهای باده برم در بر مغان

چیزی که داشتم که هنوزم از آن خجل
چیزی که یافتم که هنوزم بشرم از آن

از خرقه پارهٔ دو سه در رخنهٔ جدار
و ز سبحه دانهٔ دو سه در ژندهٔ نهان

نزدیك شد که تا بفروشم بعالمی
منّت خدایرا که ندادم برایگان

تاری ز طرّه‌اش که مرا بود دام دل
خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان

جستم زجای خویش که تا دل نهم بمرگ
یعنی که رخت بندم از کوی دل ستان

غم در رهم دوید که من بیکسم بپای
دل دامنم گرفت که من خسته‌ام بمان

حیران بکار خویش که پیکی رسید و گفت
کآورده نامه‌ایت فلان از بر فلان

هم رزمه رزمه اطلس رومی بیاد بود
هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان

هم چند تنگ باده و آنگه باعتذار
هم چند تنگ شکّر و آنگه به امتنان

گفتم خدای خیر دهادش که چندروز[۱]
وصل مرا رهین شد وعیش مرا ضمان

زین پس من و سرای زراندود گرچه نیست
دیوانه جز بگوشهٔ ویرانه‌اش مکان

هم محرمی که در نگشاید بروی غیر
هم مطربی که سر کند از عشق داستان

هم بندهٔ بطاعت چون کاه و کهربا
هم بردهٔ بفرمان چون گوی و صولجان[۲]

گه کدخدای خانه و گه خادم سرای
گه پاسبان درگه و گه یار مهربان

بس نقل و باده کز کف ساقی خورم به بزم
بس مرغ و برّه کز سر آتش نهم بخوان

بس نازها که باشد عجزیش در کنار
بس جنگها که آید صلحیش در میان

بس عشوها که بینم از آن چشم دلفریب
بس بذله‌ها که بینم از آن لعل دلستان

بودم در این نوید که آن شوخ شوخ چشم
بودم بر این امید که آن ماه مهربان

---

۱ ــ نسخه سوم : که یك دو روز .

۲ــ صولجان با لفتح و لام مفتوح بمعنی چوگان است : آنندراج .

بر رخ عرق نشسته و بر طرّه گرد راه — بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان
دستك زنان رسیدی ، دل در برش برقص — زانو زنان نشستی، جان در تنش نوان
دستار داد و موزه نهاد و کشید اسب — زین بر نهادو گفت که هین خیز و شو روان
گفتم که تا کجا؟ زچه؟ تا کی؟ بر که؟ گفت: — (۱)تا ری، تمام عمر، بحکم خدایگان
دستور شه که نایب تیغ شهنشه است — کلکش که بهر نظم جهان است در بنان
رأیش از آن قبیله که زاده تمام پیر — بختش از آن عشیره که مانده همه جوان
آن شعله خشم اوست که این عشق خانه سوز — از وی شراره ایست که افتاده در جهان
آن بحر رأی اوست که این مهر تابناك — از وی حجاره ایست که افکنده بر کران
دیدار آنکه شد بدرش از پی سؤال — همچون حضور غیب بعاشق بود گران
گر نام کلك او بسرایند بر زمین — آب بقا روان شود از خاك در زمان
خشمش اگر طلایه کند در درون خصم — مغزش تمام زهر شود اندر استخوان
دیگر عنان او نتواند گرفت چرخ — گر در کف زمانه ز عزمش نهی عنان
ای طبع تو سرادق افضال را طناب — وی بخت تو بلارك اقبال را فسان
آنجا که طاعت تو زمینی پر از جبین — آنجا که خدمت تو جهانی پر از میان
در طبعها نشاطی و در مغزها خرد — در نفسها گمانی و در جسمها توان
گر از مهبّ قهر تو آید در اهتزاز — پا در ریاض خلد نهد صرصر خزان
کس نیست کآگهیش زاسرار غیب نیست — از بسکه راند کلك تو هر لحظه بر زبان
چون بر زبان بیاورد اسرار غیب را — آن کو زبان رای ترا گشت ترجمان
قهر تو بی وجود فلك موجب فناست — تیر اجل گشاد نمی یابد از کمان
تا در طریق عقل جز این نیست کز زمین — بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

آن قبه باد جای تو کاین کاخ هفت در
زان آستانه ایکه بود جای پاسبان

۱ـ نسخه چاپی : تازی تمام عمر .

قصیده ۳۱ (*)

دی که بود این دل آزرده جدا زان درگاه
همچو آن صید که جان بسپرد از ناوك شاه
نی که از ناوك شه صید شود زنده و دل
نیست جزمرده‌چو گردید جدا زان درگاه
دل من بود همه ناله ، و لیکن جان سوز
لب من بود همه آه ، ولاکن جان کاه
حال از ینگونه که خادم بدرون آمد و گفت
تا کی این نالهٔ بیهوده و تا چند این آه
حلقه بردر زند آنشوخ و تو در گوشهٔ هجر
حلقه سان در غم او پشت خم و چشم براه
تا که من حجره ز بیگانه بپرداختم او
پرده برداشت و از رخنهٔ در کرد نگاه
زلف بر گوشهٔ رخساره و دام اندر دست
گفت گر جانب نخجیر شوی بسم‌الله
ترکتازان همه‌در صید ومن اینسان غافل
نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه
شهر چون گوی من از کشته بهر گوشه ولی
کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه
خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان
خیز تا جای گزینیم بکوه از خرگاه

---

* در انتهاض رایت عقاب پیکریه نخجیرگاه و سرافرازی بنده آستان مرحمت‌بنیان بوصل شکار آهو .

اندر آن روز بتازیم و بسر تابش مهر
وندران شام بخسبیم و برخ پرتو ماه

خارم از پای بر آری سر اتلال و جبال
گردم از روی بشوئی لب انهار و میاه

گویم این صید زدم گوئی لله‌الحمد
گویم آن صید زنم ؟ گوئی انشاءالله

گه غزالان بکمندم ز تو خواهند امان
گه گوزنان ز خدنگم بتو آرند پناه

گفتم ای‌صیدتو من ، از چه کنی صید دگر
هر کرا شیر به بند است نه بندد روباه

این سرما و کمندت که جز این بسته‌مجوی
این‌دل ماوخدنگت که جز این خسته مخواه

گفت‌خواهم‌شدوخواهدشدن‌این صبروسکون
هیچ بی آینه خود جلوه نماید اشباه؟

او پی رفتن و من سیل سرشکم جاری
تا بدانجا که تو گفتی بلغ‌السیل ز باه

کآمد آن خادم و دستار ربود از سر و گفت
موزه در پوش و نه از فرق قدم ساز براه

تو چنین بیخبر و این خبر اندر همه شهر
همچو افسانهٔ عشقت گذرد در افواه

که ز شه آمده پیکیت زهی دولت و بخت
وز شه آورده شکاریت زهی پایه و جاه

گفتم‌ازفردچه‌نوع‌ازحیوان، گفت وچه گفت
آن شبه سم[1] سیه چشم فریبنده نگاه
باش تا آرم از آن شوخ خطائیت خبر
باش تا سازم از آن لعبت چینت آگاه
مشك بینی همه پاشیده بخاك ایوان
نافه بینی همه آلوده بگرد درگاه
رفت‌و آمد همه جا رقص کنان گفت که خیز
پای بر کوب و بزن دست و برانداز کلاه
من و آن شوخ بهم دست فشان میگفتیم
مرحبا پیك و زهی مژده که جانهاش فداه
هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید
همچو من کشته یکی صید بیفتاده براه
گفت این است که مشاطه ، گه جلوه گریم
سازد از نافه وی غالیهٔ زلف دوتاه
که از آن می نهدم خال برخسار منیر
که از آن میکشدم میل بچشمان سیاه
تو و این هر دو روان داده بصد شوق ولی
تو بپای من و این در قدم شاهنشاه
پرتو نور ازل معنی جان صورت عقل
وارث ملك ابد حامی دین ظل‌الله
دادگر فتحعلی شاه که شد طاعت او
دو جهان را همه بر هستی معبود گواه

۱ــ در نسخه چاپی : آن شبه سیم .

آنکه با خدمت او دهر ولی بی اجبار
وانکه با طاعت او چرخ ولی بی اکراه
هر چه در وهم تو در سایهٔ او ساحت ملك
هر چه در فکر تو در موکب او عرض سپاه
هر کجا محفل او چرخ همه پرده و ستر
هر کجا درگه او خلق همه بنده و داه
در سپهر است وهزاران چو سپهرش بجوار
در جهان است و هزاران چو جهانش به‌پناه
قدر خودیونس از آن دید که‌شددر دل‌حوت
جاه‌خود یوسف‌از آن یافت که شد در بن‌چاه
در رهش تا نگری فرش عیون است وجفون
بر درش‌تا گذری‌خاك‌خدود(۱) است‌وجباه(۲)
اندر آنجا که حدیثی ز ضمیرش گویند
قوهٔ جاذبه بر کاه زبانبخشد گاه
گر ز قهرش اثری نفس نباتی گیرد
دگر از خاك نروید ابدا مهر گیاه
تا ز پیکان قضا خسته شود این غافل
تا بفتراك اجل بسته شود آن ناگاه
خسته بادا ز خدنگش دل آن کش بدبین
بسته بادا بکمندش سر آن کش بد خواه

۱ــ خدود : بضمتین : رخساره آنندراج .

۲ــ جباه ـ بکسر اول جمع جبهه پیشانیها آنندراج .

قصیده ۳۲ (*)

باز در این آستان آمد ز شاه — خاك‌ره گرده‌ن‌و گردون خاك راه
هر کرا دل خاك و خاك آستان — هر کرا جان گرد و گرد پیشگاه
پایه اندر پایه آن را زیب و فر — قبّه اندر قبّه این را قدر و جاه
سجدهٔ آنرا حدود اندر حدود — طاعت این را جباه اندر جباه
روح پاکان مرحبا زین دستگه — جان خاصان مرحبا زین پایگاه
هرچه اقبال آن بدرگاهش نظر — هرچه اجلال آن بایوانش نگاه
خاك آن‌یك‌را صفای جان و دل — سنگ‌این یك را فروغ مهر وماه
باز آمد مجمع انوار فیض — باز آمد مهبط ظل اله
عرصهٔ آن از رخ شهزادگان — ساحت این از جبین پادشاه
جم نگین فتحعلی شه کآمدش — ایمن از اهریمنان دیهیم و گاه
آنکه گاه خشم او گر سر زند — تیرگی بر شب فزاید جرم ماه
آنکه گاه قهر او گر بر دمد — دشمنی در دل نهد مردم گیاه
جود او را مهربانی با سئوال — عفو اورا آشنائی با گناه
چشم قهرش بر گذار فتنه جو — گوش عدلش برصدای دادخواه
با وفاقش گر بلائی روح بخش — با نفاقش گر نوائی عمر کاه
طوق‌حکمش بر وحوش و برطیور — داغ امرش بر سفید و بر سیاه
پیش حلمش کوه بگشاید کمر — پیش قدرش چرخ برگیرد کلاه
تربیت را پرتو لطفش سبب — داهیت را درگه حفظش پناه
آفتابستی بر این معنی دلیل — آسمانستی بر این دعوی گواه
دشمن از ملکش بدلتنگی چنانك — شیخ از میخانه رند از خانقاه(۱)

---

* در تشریف قدوم میمنت لزوم اعلیحضرت‌سلیمان حشمت شاهنشاه‌کشور ستان بسرای شاهزاده حسنعلی میرزا.

۱ ــ نسخه چاپی ــ شیخ ازمیخانه اندر خانقاه .

ای دم صافی ضمیران را اثر ای شب شب زنده‌داران‌راپگاه(۱)
پرچمت را زلف دلبندی که هست صد دل‌ازنصرت در آن‌زلف دوتاه
دشمن ازدشمن‌بقهرت‌چاره‌جوست غرقه بین کز غرقه آموزد شفاه
عرش‌خواندم‌در گهت‌را، عقل‌گفت : زینهار ازما ، مدان این اشتباه
کس بعهدت رو بدیوار عدم ناورد کز چهر خصم اوراست‌کاه
دوش خصم‌بیدلت میرفت و داشت سوی دل ما را بصد حسرت نگاه
گفتم‌ای مسکین توهم‌بودت دلی؟ چون‌شدآن بیچاره؟نالان گفت‌آه
شد غریق بحرخون تا چون شود کار کشتیبان چو شد کشتی تباه
تا که ازرستم همی گویند ورخش تا که از بیژن همی گویند وچاه
رخش راحت نیکخواهت را بزین
چاه محنت بد سگالت را براه

قصیده ۳۳ (*)

صباح عید که جستم ز حادثات پناه
برون شدم ز پی خاکبوس درگه شاه
بر از سپهر بره آستانه‌ای دیدم
پناه درگه سلطان عالمش به پناه (۲)
نجوم را بزمینش رهین دیده غبار
سپهر را بسجودش قرین موزه کلاه
ز روی منظر آن چشم‌چار عنصر دور
ز ذیل رفعت آن دست شش جهت کوتاه

---

۱ ــ نسخه چاپی ــ شب زنده داران پیشگاه .

* در مدح وزیر اعظم و دستور معظم معتمدالدوله العلیة العالیه آصف جاهی میرزا محمد شفیع و عذر عدم شرفیابی خدمت .

۲ ــ درنسخه چهارم ـ عالمیش پناه .

یلان جیش پی خدمتش گروه گروه
سران ملك پی طاعتش سپاه سپاه
نظر بهر چه گشادم همه جفون و عیون
قدم بهر چه نهادم همه خدود و جباه
شدم بپای ادب تا ز پاسبان جویم
نشان ز نام خداوندگار آن درگاه
گشود جانب حجّاب تند تند نظر
از آن سپس که بمن کرد تیز تیز نگاه
چنان زدند قفایم کز آن به نیم رهم
یکی ز موزه خبر دادی و یکی ز کلاه
همی دویدم و دیدم ز پی که ناگه چرخ
ز در در آمد و گفتا که‌چیست؟ گفتم، آه
ز دست‌حاجب‌این در گزید لب که‌خموش
زهیت بی خردی لا اله الا الله
نه تو کلیم که در طور بر گشائی لب
نه تو مسیح که سوی سپهر جوئی راه
نه آخرین دردستور خسرویست که گشت
پی سجود درش پشتم از نخست دو تاه
معزّ دولت و دین میرزا شفیع که هست
عماد دولت سلطان قوام دین اله
برون زفکرت او هرچه خاطرست ملول
جدا ز حضرت او هرچه طاعتست گناه
نماید ار کرمی بایدش دو صد مسکین
سراید ار سخنی بایدش دوصد آگاه

اگر در آن نه ثنایش نگفته به اقوال
وگر در آن نه دعایش به بسته به افواه
اگر نه واسطهٔ فیض بود ذاتش بود
دماغ عقل پریشان و حال روح تباه
اگر بعکس طبیعت پسندد اشبا را
ازین سپس نرود کهربا جز از پی کاه
جدا ز خاك درش مانده کوثر وتسنیم [۱]
یکی بوا [۲] اسفا و یکی بوا شوقاه
ایا ز عالم حلمت زمین یکی میدان
ویا ز لشکر جاهت فلك یکی خرگاه
اگر عنان تو گیرد زمین شود گردون
اگر رکاب تو بوسد ستاره گردد ماه
به از قبول تو سنگ سیه ز سیم سپید
اگرچه سیم سپید است به ز سنگ سیاه
ز راز هر دو جهان آگهیست رأیت را
زبان کلك تو بر صدق اینحدیث گواه
بغیر کینه نیارد اثر اگر روید
بسعی طالع خصمت ز خاك مهر گیاه
بگاه ذکر زمین بوس درگهت دارم
ولی چو خاطر عنّین گه حکایت باه

---

۱ ـ تسنیم ـ بروزن تفعیل ـ چشمهٔ آبی است در بهشت . آنندراج .

۲ ـ بوا (بضم اول) یعنی بادا واسفاه (بفتح اول و ثانی) بمعنی اندوه‌است چراکه اسف بمعنی اندوه وغم است والف وها برای ندبه است و بمعنی تأسف و افسوس مستعمل‌است و شوقاه نیز مأخوذ ازکلمهٔ شوق است که با الف و هاء ندبه آمده است .

خدایگانا گر بنده را زشومی بخت
گذر نبود بخاك در تو بی‌گه و گاه
بسی است عایقم از آن یکی ندیدن یار
بسی است مانعم از آن یکی بجستن راه
ندانم از چه از آن آستان عشرت زای
جدا فکند مرا آسمان شادی کاه
بغیبتم ز چه سوی فلك اشارت کرد
که از حضور رهی داشت خاطرت اکراه
مرا که بود ببر از تو دل بکشتی امن
مرا که بود بتن از تو جان بمسند جاه
چه‌شد کنون که‌یکی‌یونسی‌است‌دردل‌حوت
چه‌شد کنون که‌یکی‌یوسفی‌است در بن چاه
نه تا چو مخلب باز است مخلب عصفور
نه تا چو پنجهٔ شیر است پنجهٔ روباه
اسیر مخلب باز فنا ترا بد بین
شکار پنجهٔ شیر قضا ترا روباه

قصیده ۳۴ (*)

داده بعدلت زبان ملك گواهی
فتنه شده ز آستان ملك تو راهی
آمده بر درگهت فلك پی خدمت
گو برود گر به بندگیش نخواهی
سیرت نیك از تو برد صورت عزّت
صورت عدل از تو جست سیرت شاهی
چرخ بیمن تو بر زمین متفاخر
دهر بدور تو بر سپهر مباهی
نیست قضا جز به پیش رأی تو ناسی
نیست قدر جز بنزد عزم تو ساهی

* خطاب بدارای کشورستان داور داور گردون آستان خلدالله حرف ملکه‌ودولته‌واقباله

ذات ترا فتح لازم آمد و داده | نام تو بر صدق اینحدیث گواهی
رای تو آنجا که روی بسته درآمد | روشنی مهر شد مثل به سیاهی
ملك توچون بحرو دشمنت چوحبابست | تا شده موجود گشته است تباهی
گر نبود از سیاست تو چو خصمت | کاه ربا را چراست چهرهٔ کاهی
رأی تویك چندخواست کزپس این ملك | کوبد از آن سوی چرخ نوبت شاهی
بر سر ملك تو مر قضا و قدر را | کرد از آن یکدو روز امرو نواهی(۱)
ساحت جاه تو گلشنی است که‌دروی(۲) | سنبلهٔ چرخ کرده است گیاهی
گر ندهد بازوی تو زور کمانش | تیر قضا نگذرد ز جوشن ماهی
دید هرآنکس به لطف و قهر تو گفتا | لطف خدائی ببین و قهر الهی
در تو پناهند یك جهان و تو آنی | کز دوجهان جز یکی بکس نه پناهی
از شرف قدرت ار نبود بر اجسام | اینهمه اجرام از چه بود مباهی
گو که بر اطراف آستان تو بیند | هر که بگوید جهات را متناهی
عالم معنی و صورت دو جهان را | هر که بروی تو دید ، دید کماهی
شخص جلال تو را نکرده ز رفعت | چرخ قبائی و آفتاب کلاهی
تا که نباشد یکی چو زهره و مرّیخ | شاهد محفل نشین و ترك سپاهی

ساحت بزم و فضای رزمگهت را
باد زمریخ و زهره نهب‌وملاهی

قصیده ۳۵ (*)

ای جهانی بکار جانبازی | گر تو با قهر خود دمی سازی
رهزن آمدمگر کف تو که‌نیست | کاری آن غیر کیسه پردازی
دو جهان بر تو نازدو تو هنوز | در جهان زین بکس نمی‌نازی

---

۱ ـ درنسخه سوم آمروناهی .

۲ ـ درنسخه چاپی ـ ساحت رأی توگلشن است که دروی .

* در مدح داور سکندر حشم و دارای جهان آرای جمشید خدم ابدالله دولت .

آسمان جسته‌ای زهی محرم — خاك پای ترا بهمرازی
دل بدخواه و پنجهٔ قهرت — سینهٔ کبك و مخلب بازی
قدر تو محملی نه‌بست که چرخ — از پی آن نکرد جمّازی
شاهد ملك و شاهد دولت — هر دو با بخت تو بدمسازی
جز بر او براز ننشیند — دو جهان خیزد ار بغمّازی
اختران را چو سیم در بوته — ز آتش قهر خویش بگدازی
دوش میداد چرخ گیتی را — بغبار درت سرفرازی
اختران لحظه لحظه میگفتند — آه بر ما اگر نپردازی
روز هیجا چو بر کشیدی تیغ — تا بدشمن ستیزه آغازی
این همی گفت و میدوید قضا — که مبادا بسوی او تازی
بر دل ما ببین و گو زنهار — دست اگر جانب کمان یازی
گفتم ای خسته دل چرا ازچرخ — پیش تیرش سپر نمیسازی
چرخ گفت ای‌منت رهی که‌مرا — در بلای چنین نیندازی
لشکرت را چه باك اگر گردد — هر چه آن جمله لشکر غازی
پر طاوس را چه نقص دهد — مرغ کور از بلند پروازی
نای داود را چه عیب نهند — بانگ رعد از درشت آوازی
کس نگوید که‌زلف جانان‌است — حلقه گردد اگر دم تازی
نشود کوس حیدر عربی — خامش از کوس حیدر رازی
فتنه با جان دشمنت دم مرگ — گفت ما بیتو این چه انبازی
گشتش ازپی روان، چنین باید — دوست با دوستان بدمسازی
ملکا گاه مدحت تو کند — هر کسی ساحری، من اعجازی
گوهر از فیض مهر پیشی جست — بر دگر سنگها به ممتازی
مرد را روز رزم در کار است — تیغ هندی و مرکب تازی
هم نبردی چو انوری و مرا — نطق درخنده، طبع دربازی

تا برند این بتان دل از کف ما
گه بشوخی و گه به طنّازی
چرخ مفتونت آنچنان که دهد
جان ز شوق از دمیش بنوازی

قصیده ۳۶ (*)

باز ای خاك در شهزاده رشك عنبری
غیرت کافور نابی خجلت مشك تری
با سعادت همنشین و با شرافت همدمی
با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری
گوهر دل را صفائی ، گنج جان را مایهٔ
نقد شادیرا عیاری ، کان عشرت را زری
ملك گر آرایشی جوید رخش را غازه‌ای
بخت گر پیرایه‌ای خواهد برش را زیوری
مشك سای زلف حوری زیب روی جنتی
عطر ساز[1] مغز چرخی، کحل چشم اختری
می‌نشست ار عقل ، میگفتم که آنرا بالشی
می غنود ار روح ، میگفتم که آنرا بستری
رهروان چرخ را مانا براحت منزلی
ساکنان خلد را مانا برفتن معبری
در تو گر خاریست طوبی و تو آنرا جنتی
در تو گر سنگی است خورشیدو تو آنرا خاوری
چشم را پرده نشینی ، نقش روی شاهدی
مغز را عنبر فروشی ، بوی زلف دلبری

* در تشریف قدوم میمنت لزوم حضرت صاحبقران شاهزاده اعظم و ملك زاده معظم حسن علی میرزا خطاب بآستان مبارك
۱ ـ درنسخه چهارم عطرسای

خال روی آفتابی ، خاکپای خسروی
کحل چشم آسمانی ، گرد راه داوری
ظلّ یزدان آفتاب ملك کاندر سایه‌اش
آنچنانستی که آن نوراست وتو جرم خوری
نور حق فتحعلی شه آنکه با رأی و رخش
مهر را اندر کناری ماهرا اندر بری
آنکه با عزمش زمین گوید فلك را جنبشی
آنکه با حلمش فلك گوید زمین را لنگری
خشم او یابم چه گوئی کوی مالك را رهی
لطف او یابی چو گویم باغ رضوانرا دری
ای ز تو آن در سلامت وی ز تو این در بلا
هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری
رزم را جوشن چو در پوشی سپهر و انجمی
بزم را ساغر چو بر گیری بهشت و کوثری
جسم ملك وشخص ملّت هر دورا جان و دلی
شاخ دین ونخل دولت هردو را برگ وبری
ملك وملت را پس از دارنده‌ای ، دارنده‌ای
دین و دولت را پس از پیغمبری ، پیغمبری
رونق شرع رسولی شرع را خوش رونقی
یاور خلق خدائی ، خلق را خوش یاوری
آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی
آسمان قرب (۱) را هم قطبی و هم محوری
آگهی از زشت و خوب و نی ترا آئینه‌ای
حاکمی بر جن و انس ونی ترا انگشتری

۱ ـ نسخه سوم : آسمان حزم

جود را گر سینهٔ باشد تو دل در سینهٔ
عدل را گرپیکری باشد تو جان درپیکری
در تن گیتی تو روحی ، روح ار دارد تنی
در سر گردون تو مغزی،مغز ار دارد سری
آفتاب آسمانی تا طراز مسندی
آسمان آفتابی تا شکوه افسری
رامح و در دیده دارو هر کجا با نیزهٔ
ذابح و بر سینه مرهم هر کجا با خنجری
در جهان با آنچنان خلقی چودر گل نکهتی
در فلك با اینچنین طبعی چو در نی شکری
خوش کند کامی دلی را تا تو دلها خوشکنی
پرورد جانی تنی را ، تا تو تنها پروری
خشم می آری بدشمن یا بآتش اندر است
جود میرانی بسائل یا بدریا اندری
خلد را ماند ز خلقت تا تو در این ساحتی
چرخ را ماند زقدرت تا تو در این منظری
سر بپایت (۱) خاك ره سازیم و بر آن پا نهی
جان(۲) بپایت فرش ره سازیم و بر آن بگذری
هر کسی آرد نثاری خاکپایت را و من
با چنین نظمی که آوردم بر آنها ننگری
باد تا گویند گاه داد ، داد ایزدی
باد تا گویند وقت خشم ، خشم داوری
ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی
داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

---

۱ ـ درنسخه چهارم سیر بیاید . ۲ ـ درنسخه چهارم جان ببرید .

مثنوی ها

خطاب بعشق

ای سوز درون سینه ریشان — سوزان ز تو سینه‌های ایشان
دامن زن آتش دل ریش — آتشکده ساز منزل خویش
سوز نفس ضعیف نـالان — تاب جگر شکسته بالان
تب خالهٔ نهٔ لبان ماهی — اینك لب‌من بر این گواهی
خونابه گشای چشم‌خون‌بار — آن چشم من است در غم یار
سازاز تو بهر کجا که‌سوزیست — شام‌از تو به‌هر کجا که‌روزیست
یك آتشئی چو نیك یـابی — افتاده بهر تن از تو تابی
حرفیت مگرمیان جمع‌است — کآتش همه‌برزبان شمع‌است
سوزی بحدیث این نهادی — کآتش ز زبان آن گشادی
صد جان ز من‌وز تو شراری — خشم ملکی و خوی یاری
خود یاری ویار آتشین خوی — جایت دل و جای دل به‌پهلو
گر پهلوی مات دل‌نشین‌است — بنشین گر خویت آتشین است

من آتشم و تو آتشین خوی
آن به که نشینیم به پهلوی

خطاب دوم بعشق

ای پرده نشین نگار غمّاز — آن‌پرده دل‌و تواندر آن راز
فاش‌از تو بهر دلی که‌رازیست — عجزازتو بهرسریکه‌نازیست
صد پرده اگر بروی بستی — پیداتر از آن شدیکه هستی

شوخی که‌به پرده آشکاراست / با پرده نشینیش چه کاراست
در سینهٔ هر که جا گزیدی / در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که بر گذشتی / دیوانگئی بر او نوشتی
آنرا که بروی در گشادی / هوشش به برون در نهادی
آنرا که ز آستانه راندی / بیگانهٔ عالمیش خواندی
ما خاك در توئیم ،ما را / از خاك درت مران خدا را
من خاك و تو مهر تابناکی / گو باش به سایهٔ تو خاکی
تو شاهی و من گدای درگاه / گاهی بگدا نظر کند شاه
تو شاهی‌و ما ترا گدائیم / رحمی رحمی که بینوائیم

تو شاهی و غم بر آستانت
یعنی که فغان ز پاسبانت

خطاب سوم بعشق

ای خسرو تختگاه جانها / فرماندهٔ کشور روانها
در هم شکن سپاه هستی / ویران کن ملك خودپرستی
انگیخته رخش ناشکیبی / افراشته چتر بی نصیبی
شمشیر اجل کشیده از تو / پیوند امل بریده از تو
غارت گر ملك وعقل و دینی / گر عشق نهٔ چرا چنینی
آنجا که زنند بارگاهت / عجز است مقیم پیشگاهت
هر گه ره کار زار گیری / صد ملك بیك سوار گیری
آن ملك ولی خراب گشته / خاکش بغم وبلا سرشته
زآن ملك خراب باج‌خواهی / چند از دل‌ما خراج خواهی
در حکم تو هر ستیزه جوئی / جز حسن که‌زیر حکم اوئی
با آن درآشتیت باز است / او را نازو ترا نیاز است
آن نیز ترا نیازمند است / این نازو نیاز تا بچند است

آن قوم که محرمان رازند | آگاه ازین نیاز و نازند
آنان که مقیم پیشگاه‌اند | آگاه ز سرّ پادشاه‌اند
من‌خودزبرون‌دل‌ازدرون‌است | دانیم که کارهردو چون‌است
بر در گه یك دگر گدائید | محتاج همید اگر چه شائید
آن کینه ور و تو کینه پرور | مسکین دل ما و جان مجمر
زیرا که رعیّت دو شاه‌اند | مملوك در دو پادشاه‌اند
گر زآنکه‌ترا بر آن‌نثاراست | بفشان زر و سیم تا بکار است
گر از رخ و چشم من فشانی | بفشان زرو سیم تا توانی
بهر تو بچشم و رخ نهادم | دو گنج و سر یکی گشادم
هر دم پی پاس گنجت آری | رنجی و مرا به جان گماری
زین رنج که‌ازتوقسمت‌ماست | صد گنج چنین توانم آراست
گنج ار بردآنکه میبرد رنج | ما رنج چرابریم و تو گنج
رحم آر اگر شکایتی رفت | بخشای اگر خیانتی رفت
با مفلسی از منت چه گنجی | با دل خوشی ازتوام‌چه‌رنجی
مسکینم واز تو این نوائیست | رنجورم وازتواین شفائیست
بی‌قسمتم‌از تواین‌نصیبی‌است | بی‌طاقتم ازتواین‌شکیبی است
میمیرم و از تو این حیاتیست | میلغزم وازتو این ثباتی‌است
بی قیمتیم از این رواجیست | بیچاره‌ام ازتواین علاجیست
هریأس که‌ازتوآن‌مرادیست | هر بند که‌ازتوآن گشادیست
هرنقص که‌ازتوآن کمالیست | هر درد که‌ازتوآن زلالیست

می‌سوزم وازتو برلب آبم
می‌نوشم وزان‌به‌بسته تابم

خطاب چهارم بعشق

ای چشمهٔ زندگی که مردند / آن تشنه‌لبان که‌ازتوخوردند
مردند ولیك جاودانی / از تو همه راست زندگانی
آبی به سبوی وزهر در جام / نیشی بدرون و نوش در کام
از آب که دیده زهر ریزد / وز نوش که دیده نیش خیزد
هر نخل که از تو بارور شد / هجرش برگ غمش سمر شد
هر کشته که یافتی نم از تو / شد سوخته خرمن آندم ازتو
بر هر گیهی که نشودادی / برقی شدی و در آن فتادی
کس آب ندیده آتش‌انگیز / آبی سوزان و آتشی تیز
من آن گیهم که از تو رستم / آب خود از آتش تو جستم
زان برق که‌سوختی جهانی / نگذار از ازین گیه نشانی
بردار ز راه خویش خاری / کش‌سوخت توانی ازشراری
در ره گذر تو خار تا چند / این خار برهگذار تا چند
زان آینه پاك‌دار این زنگ / زان‌شیشه‌جدا گذاراین‌سنگ
زان‌سینه‌برون کن‌این‌هوس‌را / زان دل بدرآر این نفس را
گیرم که ازآن صحیفهٔ راز / ماند ورق دریدهٔ باز
آن به که زپرده‌های طنبور / بی پرده شود نوای بی شور
گرد از رخ یار تا نه شویند / آئینهٔ روشنش نگویند
حیف است که باده دردآمیز / خاصه‌اگر آن‌بود طرب‌خیز
از خاك چه‌کم شود غباری / بر خیزد اگر بر رهگذاری
در غلطد اگر زکوه سنگی / از کوه نمیبرد درنگی
گر زانکه تبه شود حبابی / در بحر نیارد اضطرابی
در ابروی ابرکی خم افتد / یك‌قطره از آن‌اگر کم‌افتد
هرگز نرسد زیان بباغی / کز ساحت آن پرید زاغی

با هستی توو جود من چیست　آنجا که فرشته اهرمن کیست
خورشید چو درمیان جمع است　حاجت نه بروشنی شمع است
بر این منگر که خاکسارم　بر باد فنا مده غبارم
از خاك رهم گسسته تر کن　وز خار دلم شکسته تر کن
از کار من این جهان به پرداز　کارم بجهان دیگر انداز
رویم سوی وادی جنون کن　مجنونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلی است　مجنون شدنم در اینره اولیست
بیگانه کن آنچنان ز عقلم　کآشفته شود جهان ز نقلم
آن به که ز عقل دور باشم　در غیبت از ین حضور باشم
این عقل که رهبر جهان است　خضر ره و دزد کاروان است
رهبر شودت که عاشقی به　بس ره زندت که عاشقی چه
لیك آن نه من آن دگر کسانند　کز همرهیش ز واپسانند
چون قافله رفت و ماندی از پس　همراه تو دزد راه تو بس
این گم شدگی از آن دلیلم　به کاید قاطع سبیلم
زین رهبر ره زنم جدا کن　در بادی گمرهم رها کن
باشد که یکی زره در آید　این گم شده را رهی نماید
بر درگه دوست راه جویم　از هر چه جز او پناه جویم
چون حلقه نتابم از درش سر　نالم ز برون چو حلقه بر در
گویم سخنی بیار دارم　با گل سخنی ز خار دارم
تا کی غم خود به محرم راز　نا گفته همان که گویدم باز
آهسته که غیر در کنار است　خاموش که خصم پرده دار است
تا چند به هر خرابه مجمر　سر بر سر خاك و خاك بر سر
تا کی غم دل ز خود نهفتن　تا کی غم خود به دل نگفتن
گویم غم خویش لیك با یار　نه غیرو نه پاسبان زهی کار

افسانهٔ خود بدوست گویم / با مغز حدیث پوست گویم
نی نی غلطم چه مغز و چه پوست / این هر دو یکی و آن یکی دوست
تا چند حدیث موج و دریا / تا چند دلیل نور و بیضا
از هستی این و آن چه گوئی / هیچی پی هیچ از چه پوئی
جز او همه نیستند ور نیست / قائم بوجود خود جز او کیست
ممتاز نه ذاتش از صفاتش / بیرون زدوئی صفات ذاتش
پنهان بحجاب نور خویش است / اندر تتق ظهور خویش است
هستیش بروی پرده بسته / در پرده هستیش نشسته
تا ذرّه همه جداش دانند / تا قطره همه خداش خوانند
گر سنگ بود به گفتگویش / ورخاك بود به جستوجویش
دریا ز نهیب اوست در موج / گردون بهوای اوست در اوج
بیم از همه و ازو امید است / قفل از همه و ازو کلید است
فیضش یعنی که، بی هدایت / جودش یعنی، که بی نهایت
از چشمهٔ او حیات جوئی / در گلشن او بهشت بوئی
بگشاد ره نشیب ازین بام / بر رومی روم و زنگی شام
پس بردر شه بخاکساری / گشتند روان به پرده داری
هر جا که خطی نبشتهٔ اوست / هر جا که گلی سرشتهٔ اوست
میخوان و مگو که بد نوشتند / می بین ومگو که بدسرشتند
کز خامهٔ قدرت او نبشتش / وزپنجهٔ حکمت او سرستش
چون خامه چنان از آن چه خیزد / چون پنجه چنین ازین چه ریزد
خیزد که به جز تو نیست معبود / ریزد که بجز تو نیست موجود
از بند گیش دو کون خرسند / سبحان الله ز هی خداوند
یادش بدرون زهی شکیبم / شکرش بزبان زهی نصیبم
این جان که هزار بارك الله / این دل که دو صد تبارك الله

آوردزهی چه‌جوهراست‌این | پروردخهی که گوهراست‌این
مرغی نه پریده جز زبامش | صیدی نه فتاده جز بدامش
گردربن کوه‌و گنج‌وغاراست | ذکرش‌بزبان موروماراست
گر گاه‌سکون‌ووقت‌سیراست | یادش‌بدرون‌وحش‌وطیراست
گرزآنکه‌بکعبه‌و کنشت‌است | نامش‌بزبان‌خوب‌وزشت‌است
ازهرچه‌روان‌بکوی‌هستی‌است | برجادهٔ اوخدا پرستی است
گر بسته زبان و گر گشاده | اقرار به بندگیش داده
او گیرد و او دهد بلندی | او آرد و او برد نژندی
گه‌نوش‌از آن‌و گاه‌نیش‌است | شادی‌وغمش‌بجای‌خویش‌است
در دل طربیت اگر گذارند | بر جان المیت‌اگر گمارند
جز او نبود ترانه جویش | جز او نبود فسانه گویش
گرخار که زهر ریزیش داد | بر گل که عبیر بیزیش داد
بر سرو که گفت‌بی‌ثمرباش | بر نخل که گفت بارورباش
گر باد که بار بر گشادش | در خاك که بار بر نهادش
گرروح که گفت‌خیزبرپای | درجسم که گفت‌باش برجای
ازهرچه در آن بلند و پستی | آورد ز نیستی به هستی
در حجلهٔ شام و حجرهٔ روز | شمعی دوفروخت عالم افروز
در دامن کوه و در دل سنك | گل را بوداد و لعلرا رنك
هم غالیه ساز روی افلاك | هم مرسله بند گردن خاك
قندیل فروز کعبهٔ جود | ناقوس نواز دیر مقصود
محراب نماز صبح خیزان | مقصود نیاز اشك ریزان
طغراکش یار نامهٔ شوق | رونق ده کارخانهٔ ذوق
تسبیح زبان هر که گویا | مقصود نهان هر چه جویا

بخشید بها به گوهر عقل
تا درکه نهاد جوهر عقل

خطاب اول بعقل (*)

ای مایهٔ گنج و گنج مقصود
اوّل گهر خزینهٔ جود

اوّل گهر تو عرضه دادند
زآن گنج چو عقل بر گشادند

بود آن گهر تو بحر ایجاد
اوّل گهری که پرورش داد

جانها که جواهر بسیطاند
هر یك گهری از آن محیطاند

هم از گهر تو تابنا کند
در گوهر از آن بود که پاکند

گنجی که مثال مطلق آمد
گنجیست که از تو رونق آید

در هر موجی ز بحر امکان
پیدا گهر تو بود پنهـان

ز آن بحر که بر کران نهادی
شکل صدف فلك گشادی (۱)

گوهر اگر از صدف برآید
پس از چه صدف ز گوهر آید

گوهر بصدف، صدف بدریاست
تو گوهر وزین دو خالیت جاست

هم گوهر و هم گهر فشانی
رأی ملکی، چنین از آنی

غیر از تو که آمدی گهر ریز
گوهر نشنیده‌ام گهر خیز

بس گوهر بحر زاست در تو
ز اندیشه چه بحرهاست در تو

گر زاد گهر ز بحر، شاید
در تو گهری که بحر زاید

گر جای گهر به جوف دریاست
در جوف تو بحر را چراجاست

کالای وجود، سودش از تو
سودش ز تو بلکه، بودش از تو

هم خازن و هم خزینه، هم دُر
سرها ز تو هم تهی و هم پُر

سود از تو زمین و آسمان را
رونق ز تو کار این و آن را

طبع از تو مرا گهرفروش است
مغز ازتو مرا قرین هوش است

در خاطرم از تو گنجها در
ز آن در دل غیر رنجها در

آنجا که ز گوهر تو تابی
هر ذرّه و در دل آفتابی

۱ـ در نسخه‌دوم اینطور ضبط‌شده زان بحر چو بر کران فتادی . شکل صدف و فلك نهادی.

* اشارهٔ باحادیث اول خلقت هر یك باعتباری تفسیر و تأویل بعقل شده .

خطاب دوم (*)

ای چون دل و جان بتابناکی ‌ در ظلمت جسم و جسم خاکی
این جان ودل از کجا، کجا تو ‌ این آب و گل از کجا ، کجاتو
درجسم تو این چه ژاژخائیست ‌ در خاك تو این چه تیره رائیست
مهری تو وآن دگر غمامند ‌ نوری تو و آن دگر ظلامند
مهری نه که ابر بر سپهر است ‌ نوری نه که در کنار مهر است
آن مهر که از بر روان است ‌ آن نور که در کنار جان است
با این همه پیش طلعت یار ‌ چونیکه نمی‌شوی پدیدار
پیوسته به مغز جا گزیده ‌ تا بنگریش ز راه دیده
در مغز نهان شدی ز آزرم ‌ یعنی که ز دوست آمدت شرم
از هفت حواس پرده بستی ‌ آنگه پس پرده بر نشستی
هر پرده بر تو کاشف راز ‌ نشنیده کسی که پرده غمّاز
گر چه پس هفت پرده ماندی ‌ راز پس هفت پرده خواندی
نی‌نی ، پس پرده کیست‌جزتو ؟ ‌ راز پس پرده ، چیست جز تو؟
در پرده چه نقشها فکندی ‌ خود نقش و به پرده نقش بندی

کس نقش ندیده نقش آرای
نقشی یا کلك نقش پیرای

خطاب سوم (*)

ای کلك نگار خانهٔ غیب ‌ نیرنگ طراز نقش لاریب
نقش ورق دو عالم از تست ‌ آرایش نقش آدم از تست
نقش از تو گرفت لوح بینش ‌ آمد ز تو نقش آفرینش

---

* اشاره بحدیث اول ماخلق‌الله‌النور .

* اشاره بحدیث اول ماخلق‌الله القلم و اول ما خلق‌الله اللوح .

آن لوح که هرچه زو نشان است | نقشی ز مثال وی در آن است
آن لوح تو و زنقش آن ساز | کس لوح ندیده نقش پرداز
بس صورت خوش که بر نگارند | چون خوش نبود که از تو آرند
کلکی چو تو نقشی ار نگارند | پیداست که نقش دلکش آرند
گر نقش خیال را بشویند | ز آن پرده که صورت تو جویند
نقش تو به پردهٔ محال است | کآنجا همه صورت خیال است
ما راست دلی کش، آنچه پرده | از نقش دو کون ساده کرده
یعنی دل مات جلوه گاه است | خوش آنکه دلش به مهر شاه است
آری چومن آنکه شد خردمند | شد بندهٔ این چنین خداوند
شاهی که به مغز تیره مانی | گر از دل روشنش بخوانی
مغز چو تو در چراغ روغن | یعنی که ز تست مغز روشن
بودی چو بمغزوپوست با دوست | در مغز شدی چو مغز در پوست
آب و گل ما چو می سرشتند | نام تو به هر سری نبشتند
غیر از سر عاشقان که شستند | در آن نامی که از تو جستند
آری چو نگه کنی چنین است | اینك سر من گواه اینست
دل در کف عشق بر نهادم | آئینه بدست سنك دادم
عشق آمد و جان سپاری ازوی | یك سیل و دوصد خرابی از پی
درد است چو بر دلی رسد ریش | خون است چو برر گی خورد نیش
عشق آمد و عقل رفته از سر | گلبن ز سموم مانده بی بر
گل رفته ز باغ و خار مانده | نشئه شده و خمّار مانده
تلخی بشکر شرنگ داده | خونابه بآب و رنگ داده
میخواره به بندو شحنه بدخوی | سرهنگ بخواب و دزددر کوی
کشتی در بحر غرق کشته | غرقه آبش ز سر گذشته
هم باز شکسته صعوه را چنك | هم شیر دریده پهلوی رنگ

ماهی بچه را نهنگ خورده آهو بره را پلنگ برده
با عشق ز عقل کی نشانست چون‌شعله چه جای پر نیان‌است
ای عشق که در دلم درونی وی عقل که از سرم برونی
با عقل چرا بود ستیزت از عشق چرا بود گریزت
با هم چه شد آن که یار بودید یاری دو بیك دیار بودید
کینی نه که آن باین ستیزد جنگی نه که این از آن گریزد
از هم شب و روز راز جویان با هم مه وسال راز گویان
در بزم طرب جلیس با هم در مجلس غم انیس با هم
هم‌این سخنش از آنچه‌آن گفت هم‌آن گهرش از آنچه این سفت
بس شب که زدوست راز گفتید بس روز که قصّه باز گفتید
بس تخم وفا که برفشاندید بس بیخ رضا که برنشاندید
آن را سخنی نه کاین نه‌گوید این را هوسی نه کان نه جوید
چون گام یکی ز پی فتادید چون صید یکی کمین گشادید
چون قصه یکی سخن شنیدید چون نخل یکی رطب چشیدید
هر چ آن نه یکی زیاد بردید حرف دوئی از ورق ستردید
ز آلایش نقص و عیب رستید ز آمیزش این و آن گسستید
گردید یکی چو بود هر دو آمیخت بهم وجود هر دو
آمیخته چون شدید با هم گشتید خلاصهٔ دو عالم
یعنی بهم آن دو پاك گوهر آمیخته گشت و شد پیمبر
احمد که بجانش مکه پرورد تا ناف زمین چو نافه آورد
زآن نافه چو نکهتی پرا کند مغز دو جهان ببویش آ کند
بر پویه بسوی آن غزالان (۱) خونین دل وره نورد و نالان

۱ــ در نسخه دیگر ـ بربویهٔ بوی‌آن غزالان ،

پویان سوی مکّه رو نهاده   زین پویه زناف خون گشاده
از شرم بهر طرف گذشته   از نیفهٔ ناف نافه هشته
زآن پس که بخاك افکنندش   زآن بوی به مشك آکنندش
چون از پی بوی مصطفی شد   این است که نافه جان فزاشد
ز آن نشرهٔ جان نگار سازند   پس زیور دست یار سازند
جان پرور وجان فزاست باری   گوئی دم مصطفی است آری
نی نی غلطم که نافه در بوی   پیش دم او بود سیه روی
آن یك دم کشت زار گردی   این یك دم آسمان نوردی
شدروح مکرّم از دم او   روح است دم مکرّم او
آن خسرو تختگاه لولاك   لولاك لمّا خلقت الافلاك
ملك چو یکی ز صد گرفتند   حدّش ازل و ابد گرفتند
باشد به ازل سریر و تاجش   آمد زابد خراج و باجش
تیغش چه ضرورتست در مشت   کش مه بدونیم کرد ز انگشت
روح القدسش بدر غلام است   پیداست که فخر ذی کدام است
گردون به سگبش سر نهاده   بر سر ز مجرّه‌اش قلاده
آنان که بسروری ستادند   بر خاك درش کله نهادند
دین را سرو شرع را سرانجام   جانرا دل و عقل را دلارام
اورنك نشین ملك بینش   تکیه زن صدر آفرینش
آنان که بداوری نشستند   پیمان پی بندگیش بستند
خوالیگر جان نواله خوارش   دردی کش دل پیاله دارش
هم طاعت قدسیان سجودش   هم ذکر فرشتگان درودش
ماهیّت خاك و آب آدم   کمیّت اصل و فرع عالم
در جیب کلیم تاب رویش   در کشتی نوح خاك کویش

در لعل مسیح از آن مقالی — در چشمهٔ خضر از آن زلالی
او دین خدایرا نگهبان — موسی پی پاس گوسفندان
او زین به براق بر نهاده — عیسی ز پی خر اوفتاده
چوپانی اوست کار موسی — بیطاری اوست کار عیسی
فرش ره خادمان او عرش — در عرش ز خاك راهشان فرش
شب بر پر جبرئیل خفته — روز از دم جبرئیل گفته
هم مشعله دار مرقدش هور — هم مجمره سوز تربتش حور
آن جسم که جان آسمان شد — در پیکر خاك چون نهان شد
رسم است چنین که گنج راسر — پوشند و زنند مهر بر در
مهرش بر شانه زآن نشانه است — کان سرّ خدایرا خزانه است
با اینکه زسنگ گوهرش خست — چون گوهر او بسنك پیوست
فیضش بنگر که لعل در سنگ — بگذاشت کهزد بلعل[1] این چنك
آن کز دل سنگ جست اقرار — گوسنکدلیش جوید انکار
آنرا چه ازین که یار غارش — گنجی که بغار هست مارش
تا کعبه زند بنام اودم — شسته است دهان بآب زمزم
گر کعبه نه در جوار بودش — کی اینهمه افتخارش بودش
گر کار نبود با مزارش — با کعبه کسی نبود کارش
نه چشم مجاوران برویش — نه روی مسافران بسویش
نه بر درش اعتکاف مردم — نه در حرمش طواف مردم
نه قبلهٔ هر کرا نمازی — در سجده بداورش نیازی
نه حلقهٔ آن کسی بدستش — چون حلقه برون در نشستش
نه کس برهش ز شوق دیدار — سر بر سر خاره پای بر خار
نه بر شتری حدی سرائی — وزآن حدیش شتر نوائی

۱ ـ نسخه دوم : زد به لعلم .

نه تشنه لبی به گاه مردن شکرش بزبان زجان سپردن
نه نالهٔ مانده از قفائی گوشش پی نالهٔ درائی
ز آن سنگ بدل نهاده کعبه کش دور ز در فتاده کعبه
تا قصهٔ دوریش شنیده آب است ز زمزمش بدیده
یا پیش حریم آستانش آب از هوس است در دهانش
یا در بر پاکی زمینش از شرم خوی است برجبینش
هر شب پی مدحتش نشینم دور از همه گوشهٔ گزینم
گاهی دهن از گلاب شویم گه نافهٔ مشك ناب بویم
کام آرم از آن فضای گلزار مغز آرم ازین دکان عطار
هر قصه که نیك و نغز خوانم هر نکته که نغز زنیك رانم
نه بر روشی که آن نشاید نه بر نمطی که آن نباید
کلکی که خوش آن همی‌تراشم حرفی که بدان همی خراشم
آرم سخنی که هوش آرد تا بر سخنم که گوش دارد
پس بر ورقی نگارم آن را در پهلوی دل گذارم آنرا
هر لحظه سرایم اینکه چون مهر بنماید ازین دریچه‌ام چهر
این نسخه که حرز آسمان‌است مجموعهٔ ذکر قدسیان است
تعویذ کنم پیمبران را تعلیم دهم سخنوران را
چون مرغ سحر زبان گشاید بینم همه وصف آن سرآید
او گوید و من همی کنم گوش او نالد و من همی دهم هوش
او هوش ربا و من فتاده من بسته زبان و او گشاده
کی بود گمان که با بیانی خاموش شود ز بی زبانی
تأثیر سخن نگر که از آن
بندد حیوان زبان انسان

خطاب اول بگوهر سخن

ای مرغ بلند آشیانه — از عالم قدست آب و دانه
از عالم قدس آب و دانت — در گلشن طبع آشیانت
از گلشن طبع کرده پرواز — با طایر نطق گشته دمساز
آورده بزیر پر جهانی — با اینکه مقیم آشیانی
افتاده چو طایری بدامش — صیّاد نهد اسیر نامش
جز تو که شوی اسیر صیّاد — وقتی که شدی ز دامش آزاد
ورنه ز چه رو اسیر مائی — آندم که ز دام ما رهائی
با مرغ خرد هم آشیانی — تا مرغ کدام بوستانی
چون ساز کنی ترانه با او — از دل گوئی فسانه با او
گوش همه بر ترانهٔ تست — مغز همه آشیانهٔ تست
یك مرغ و به صد هزار بامی — یك صید و به صد هزار دامی
نامت لب هر کراست ذکری — دامت دل هر کراست فکری
ماراست لبی و روز وشب ذکر — ماراست ذلی[1] و روزوشب فکر
گاهی بکنار بام مائی — گاهی به شکنج دام مائی
بینائی و دمبدم در آواز — بیبالی و گه‌بگه بپرواز
زآن طوطی خامه گاه رفتار — با بی پریت کشد بمنقار
کس دیده دو مرغ زار ومضطر — پرواز کنان نه بال و نه پر
آگاهیشان ز راز دلها — واقف ز نیاز و ناز دلها
رازی بدل اندرون نهان نیست — کز دل بزبان این وآن نیست
جز قصّهٔ دل نه میگذارند — گر چه ز دلی خبر ندارند
در هجر و وصالشان بیانها — وز مرگ و حیاتشان نشانها
در کار من و تو چون سرایند — گه عقده زنند و گه گشایند
گه از لب دوست راز گویند — ز اعجاز مسیح باز گویند

---

۱ ـ نسخه دیگر ـ سال ومه .

گه از لب ما و لعل دلبند
از چشمهٔ خضر و تشنه‌ای چند

گه از دل من بزلف یاری
از گم شدهٔ بشام تاری

گه زآن بر نازك و دل سنگ
گه زین دل‌زار و سینهٔ تنگ

گه نغمهٔ شان که یار آن بخت
گه نالهٔشان که کار این سخت

جز این دو بکار خلق آری
نه پرده دری نه پرده داری

ای پرده نشین حجلهٔ فکر
در حجلهٔ فکر شاهدی بکر

بکری و به پرده جای کرده
بکراست آری نهان به پرده

تا در پس پردهٔ عیانی
چون پرده در افکنی نهانی

بکر از آنی که بامنی جفت
با بوالهوس این نمیتوان گفت

کاین دلشدگان بوصل دلبند
دل از نگهی کنند خورسند

زانسان دل‌من که از نگاهی
اینك تو بدعویم گواهی

از من بشنو که تا شنفتم
عشق این و هوس جز اینکه گفتم

با اهل هوس مباش همدم
کآلودهٔ تهمتی دمادم

با مجمر اگر نشسته باشی
از تهمت خلق رسته باشی

بکری که قرین آن و این است
با تهمت این و آن قرین است

گر خود نه بکام این و آنی
افتاده چرا بهر زبانی

جا در بر هر کسی نباید
گل در کف هر خسی نشاید

از باد اگرش کناره بودی
کی پردهٔ غنچه پاره بودی

لب بر لب هر کسی، چه داری؟
پیش مگسان، شکر، چه آری؟

کی در خور این خجسته قوت است
آن کز پی قوت عنکبوت است

شکّر زبرای طوطیان است
شکر شکنیم کار از آن است

بر این مگسان مشو شکر پاش
جای شکر آستین فشان باش

چون بر همه آستین فشاندی
این بوالهوسان زخویش راندی

بامن بنشین و باش دمساز
تا شاهد بکر خوانمت باز

مقطعات ـ آئین جم

در تعریف تیر و کمان

حبّذا تیرو کمانی که بود آن قد دلبرو این قامت ما
خصم را در کف شهزاده حسن این کمان فلك آن تیر قضا

درمحرومی از رکاب شاهزاده حسن علی میرزا

داورا با تو کنون هست یکی داوریم گر اجازت به بیان است اشارت فرما
تاچه بوداینکه بجز بنده که گشتم محروم یا چه شد اینکه بجز بنده که ماندم تنها
درعنانت همه گشتند روان چون کیوان در رکابت همه بستند میان چون جوزا
تو محیطی ودر آن گوهر ناب است وشبه تو سپهری ودر آن مهر منیراست وسها
توهمه روحی وبا روح نشاط است وملال تو همه عقلی و با عقل ظهوراست وخفا
هر کجا سرو، همش زاغ بود هم قمری
هر کجا نخل ، همش خار بود هم خرما

ازخلوت بر آمدن خسرو

شه بسوی بارگه ، رفت ز خلوتسرای تا برد از مهر ومه پایهٔ تخت و کلاه
بوسه زنان دمبدم بخت زهی آستان سجده کنان گه بگه ملك زهی پیشگاه

کذافی هذا المقام

شه روان تا که فزایدشرف تخت و کلاه عدل ودادش زیمین دولت ودینش زیسار
مهر را پایه فزایند که شد گاه سجود چرخ را مژده رسانند که آمد گه بار

کذلك المعنی

زمشکو برون شد شهنشه چنانك | یکی روح پاك از سرای بهشت
همه خاك اختر نشان شد مگر | زمین را بلند آسمان در نوشت

وله ایضاً

درآمد ز مشکو جهان شهریار | ویا خسرو انجم از خاوران
کجا مهر دیدی که بر روی خاك | همی‌رفت وبس ماهش‌ازپی‌روان

کذلك

دارای زمانه خسرو ملك ستان (۱) | بر تخت کیان چوتکیه زد گشت‌عیان
بحر از دل آسمان وچرخ‌ازدل‌سنگ | عقل از بر آفتاب وروح از برکان

جلوس سلطان بر تخت

چون شه ز بر تخت شود جلوه گزین | گوئی که بهشتی است‌برازچرخ‌برین
یا ماه فراز جرم خورشید است آن | یا مهر بزیر ظلّ یزدان است این

ازتخت بر آمدن

زآن پس که‌سرتخت برافراشت بهور | شد خاك ره از مقدم شه چشمهٔ نور
گفتی که ز بهر رونق دین آمد | عیسی ز فلك بزیر و موسی از طور

کذا فی هذا المعنی

برگاه کیان شاه جهان درگه داد | چون دست ستم بست ودرعدل گشاد
تا پایهٔ خاك بگذراند ز سپهر | پا از سر تخت بر سر خاك نهاد

خرامیدن سلطان بخلوت

شه ازآن پس که دادنظم جهان | شد بخلوت سرا ز صفّهٔ بار
از بر پیشگاه او زیمین | بر در آستان او ز یسار
پی حفظش ز آسمان و زمین | پی پاسش ز ثابت و سیّار
چشم بگشاده‌اند چون حلقه | روی بنهاده‌اند چون مسمار

---

۱ ـ در نسخه چاپی ـ خسرو دادستان .

کذا فی المقام

چو مهر خاور از برجی ببرجی — شه از خلوت سوی ایوان خرامید
زایوان سوی خلوت شد برون باز[۱] — شگفتی بین که راجع گشت خورشید

جلوس سلطان بعمارت گلستان

بر کش ایمرغ سحر آن نالههای روح بخش
سر کن ایمرغ چمن آن نغمههای دلنشین
موج بین ، در آبگیرستی خرام جـان پاك
آب بین ، در جویبارستی روان حور عین
شاخ گلبن راست رنگ هر چه آن نقش شگرف
نای بلبل راست ساز هر چه آن صوت حزین
هم زمین از باد چون جیبی پر از مشك تتار
هم هوا از ابر چون گنجی پر از در ثمین
تا توانی ای شبستان طعنه بر چرخ بلند
تا توانی ای گلستان خنده بر خلد برین
در تو گر خا کیست گو بر فرق کیوان پا گذار
در تو گر خاریست گو در چشم رضوان جا گزین
با جنابت گو که ای هرچ آنشرف آنرا قران
با فضایت گو که ای هرچ آن فرح آنرا قرین
هر چه آن روح مجرد ریزد اندر آستان
هر چه آن جان مقدّس دارد اندر آستین
عاربین گر راز چرخ آید ترا نقش رواق
ننگ دان گر راز خاك آید ترا فرش زمین
در تو سلطان تا شبستان است بادا آنچنان
در تو خسرو تا گلستان است بادی اینچنین

---

۱ ــ درنسخه سوم ــ شد روان باز .

جلوس سلطان بعمارت خورشید

سایهٔ یزدان که بر خاك درش — از پی خدمت بسر خورشید شد
تکیه‌زد بر قصر خورشیدای شگفت — آسمانرا تکیه بر خورشید شد
باشد از خورشیدارمه جلوه گر — اینك‌ازمه جلوه گر خورشید شد
جای خورشیداست گردر آسمان — آسمان‌را جای در خورشید شد

نشستن پادشاه در برج

شه به ببرج اندر بهشتی در سپهری تا که دید
هم بهشت از عدل و دانش‌هم سپهر ازیاد طین
برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتاب
آسمان اکنون به‌بین دربرج‌و برج‌اندرزمین

باسب بر آمدن سلطان

شاه بر آمد بفراز سمند — ظلّ خدا سایه بگردون فکند
رخش ببازی که زهی آفتاب — کز بر چون من فلکی شدبلند
خاك‌سراینده که ساکن‌مباد — کز حرکات تو به‌بیند گزند

نشستن خسرو به‌یکران بعزم صید گوزن

شه زپی‌صید گوزنان نشست — همچو یکی شیر به پشت سمند
با تك آن خاك زهی بی قرار — باسم آن سنگ زهی مستمند
شیر نژادی که بپویندگی‌است — همچو غزالی که رهد از کمند
گورسمی کآمده،چون‌جان‌خصم — از سم آن پیکر گوران نژند
اژدر آهو سم طاووس شکل — دیده کسی زیر سپهر بلند
دیو رها گشته زبند است لیك — رام بزیر ملك دیو بند
فتحعلی شاه که جان عدوست — بردم تیغش چو بر آتش سپند

نشستن سلطان باسب بعزم صید گوزن

ویحك ای جرگهٔ کبکان بخرامید همه بخرامید که از بخت بکامید همه
شه زایوان بسوی دشت شد اینك پی صید وقتتان خوش که کنون بستهٔ دامیدهمه
تا کی این ننگ رهائی بشتابید و کنید جای در دامش اگر از پی نامید همه
بس بمرغان حرم طعنه سرائید که شاه دام گسترد و همان بر لب بامید همه
یاد آرید ز مرغ دل ما سوختگان شادی این که در آن حلقهٔ دامید همه[1]
دل پی سوختنی یکدم و در مطبخ شاه چون به بیند که در این عیش مدامیدهمه
قهرمان فتحعلی شه که جهاندار خدای خسروان را بدرش گفته غلامید همه

توجه رایت پادشاه بجانب نخجیرگاه

شه سوی نخجیر شد هان ای سلیمان عرضه‌دار
هر چه در که از گوزن وهر چه در دشت از غزال
نکته ای ران از خدنگش باشد ار آن یك غمین
شمهٔ گو از کمندش دارد ار این یك ملال
از خرام آن عیان ساز آنچه آن ناز و فریب
وز نگاه این نهان دار آنچه آن غنج دلال
خاك صحرا از سم آن روب ، کو باد سحر
گرد وادی از رخ این شوی ، کو آب زلال
موی آن چونزلف جانان تا بجوئی پیچ و خم
پشت این چون روی دلبر تا به بینی خط وخال
با سرین آن زمین تا بگذری قرص قمر
با سر وی این هوا تابنگری شکل هلال
تا زگرد انگیزی آن خشك ماند مغز چرخ
مشك تر از نافهٔ این ریز در راه شمال

۱ــ در نسخه چهارم حلقهٔ خامید همه .

بس گذاران گور (۱) وایدر ز آن خدنگت‌در نظر
بس خرامان کبك وایدون آن کمندت وز خیال
گر بجوید آن درنگی طعنه کی بر گشته بخت
گر بیارد این شتابی مژده کی فرخنده فال
در دلت بیم خدنگ شه زهی شوریده رأی
در سرت شور کمند شه زهی فرخ سکال
قهرمان فتحعلی شه آنکه خست و آنکه بست
هم از آن جان تکین و هم از آن دست نیال

مراجعت موکب همایون از نخجیرگاه

شیری بصید افتد اگر کوری بچنگال اندرش
اینك شه از صید آمده شیران اسیر خیبرش
از آن قضا و ز این قدر مجروح گوئی خسته تن
چشم غزال از ناوکش پهلوی گور از خنجرش
شیری که خون آهوان خوردی زبران تیغ او
بنگر که چون ریزدهمی خونیکه‌خورداست‌ازبرش
صید عقاب تیر او سیمرغ صبح اینك ببین
روی شفق گلگون زبس خون‌ریزد از بال‌وپرش
از آب تیغش وحشیان عمر خضر جسته نگر
آبی که‌هرحیوان‌از آن‌خوردی‌نخورداسکندرش
هر سو ز آهو منظری گشته زبون شیر نری
ترکی که آهو منظر است آید زبون شیر نرش
گور و کمند شاه بین گر تا کنون نادیدهٔ
بنهاده باشد عاشقی سر در قدوم دلبرش

۱ ــ در نسخه سوم ــ بس گرازان کور و.

شیر اوژن و لشکر شکن فتحعلی شه کآمدش
شیر فلك صید زبون در صیدگاه لشکرش

ازبزم برخاستن پادشاه

خوش بپایان شدا گر بزم شهنشاه جهان
روزگارش همه خوش بادومبادش پایان

کامجو فتحعلی شاه که با او همه شب
همدم شاهد شمع و می و رود و گل و بان

جام را دیده گر از گریه بیاسود چه غم
دیدهٔ خصم بد اندیش بود خون افشان

نای را سینه گر از ناله بفرسود چه باك
سینهٔ دشمن بدخواه بود در افغان

شب بپایان شد و بس شب که بگوئی شه را
صبح دولت ز پی شام طرب گشت عیان

پنبه در گوش صراحی بگذارید که چنگ
با سماعش ننهد مهر خموشی بزبان

روشن از شمع سحر بزم جهانراست کنار
شمع گوتا ببرد روشنی خود ز میان

شه بیاسوده بافسانه سپهرش که زهی
روزگاری که جهانی زغم آسوده در آن

روزگاری همه با دولت پیرش میثاق
روزگاری همه با بخت جوانش پیمان

روزگاری همه با دامن اقبالش دست
روزگاری همه بر دست جلالش دامان

نوری از مشعله حشمت و پس بزم سپهر
عطری از مجمرهٔ شوکت و پس مغز جهان

از ازل تا بابد هر چه دل اندر شادی
از ابد تا بازل هر چه سر اندر سامان

ذرّه با رای شه از پرتو خورشید دلیل
قطره با طبع شه از جنبش دریا برهان

بفلك سخره که از کینه گران دار رکاب
بجهان طعنه که از فتنه سبك سازعنان

هر چه درساحت گیتی همه آرامش دل
هر چه در عرصهٔ عالم همه آسایش جان

نه زوالی و درآن هر چه همه پاینده
نه فنائی و دراین هر چه همه جاویدان

هم بلا ساکن کوئی که نیابیش اثر
هم قضا مردم شهری که نجوئیش نشان

روزگاری خوش از اینگونه وتا پاید چرخ
روزگارت همه خوش باد و مبادش پایان

بر حسب امر سلطان انشاء شد

شاها از این سپس که پی نظم مملکت
هر روز زیب تخت و کلاه کیان‌دهی
طومار داد خواهی و منشور مملکت
ازدست این بگیری و بر دست آن دهی
گه از ره عتاب و گه از روی‌التفات
از این روان ستانی و بر آن روان دهی
بر بستگان حادثه و خستگان چرخ
پروانه خلاصی و خط امان دهی
تا سنگ جمله سیم کنی خاك جمله‌زر
وانگه بیك سؤال همه رایگان دهی
بینی بسنگ‌وخاك‌ولی سیم وزر مخوان
آنرا که‌روح‌بخشی‌وآنرا که‌جان دهی
فارغ نشین و گوش براهل سخن مدار
تا زیب کلك و دفتر بیت و بیان دهی

تعریف روپوش زراندود

این پیکر زرفشان که نورش
دارد رخ مهر را منوّر
چون دامن سائلان خسرو
مشحون شده از قراضه زر
گر بحر بودچگونه‌چون‌چرخ
طالع شده زان هزار اختر
ورچرخ بودچگونه‌چون‌بحر
پیدا شده زان هزار گوهر
گرساحت گلشن‌است‌ازچیست
گلهاش ز مهر رسته یکسر
از هر طرفش دمیده سروی
سروی که ز انجمش بود پر
هشتم‌فلکست کش‌بجوف‌است
از افسر شاه مهر انور
خاقان که شرف گزیده صد بار
خاك قدمش ز تاج قیصر

تشریف قدوم شاهنشاه بسرای شاهزاده

با خرد گفتم از چیست ندانم کامروز
خاك درگاه ملك زاده شده گردون سای
گه بگه گونه‌ماه است از آن‌نور افشان
دمبدم چهرهٔ مهر است ازآن‌نور افزای

هر چه در چرخ سعادت همه را آنجا روی
هر چه در دهر عنایت همه را آنجاجای
هر چه در ساحت آن سنگ همه شادی بخش
هر چه در عرصه آن خاك همه عشرت زای
لاله را عود قماریست به مجمر که بسوز
غنچه را عنبر ساراست بهاون که بسای
ارغنون در بر بلبل که عم ایدر بخروش
نای در حنجر قمری که هم ایدون بسرای
پشت خم کرده بتعظیمش و گفت از آن است
که نهد بر سر آن شاه فلك مرتبه پای

در تعریف کردی زراندود

ای گهر ریز اطلس پیروزه رنگ
وی زر افشان پرنیان نیل فام
آسمانی پر ز مهر و مه ولی
روز و شب تابان و سال و مه تمام
نه يك از نقص زوال اندر افول
نه يك از رنگ خسوف اندر ظلام
مهر بین ثابت بیکجا سال و مه
ماه بین طالع ز گیسو صبح و شام
یا غمامی نی که دیده تا کنون
کز پس خورشید و مه باشد غمام
یا محیطی هم نه آری کی محیط
گوهر و در در زبر دارد مدام
بوستانی نی چرا کارد گلت
جان و گل در بوستان آرد ز کام
آنکه چون ابروی شوخی دید گفت
هست بر سر وی هلالی را مقام
گو بسویت بنگرد تا بنگرد
بر سر سروی دو صد ماه تمام
از زر پخته است سروت گر بود
سروقد کلرخان از سیم خام
مهر را رویت ضیا بخشد مگر
روشنی از روی سلطان کرد وام
جم حشم فتحعلیشه آنکه زوست
فتح را فرّ و ظفر را احتشام
با هوای اوست خون اندر عروق
با وفاق اوست مغز اندر عظام

طاعتش گفتم فلك بردی سجود		خدمتش گفتم جهان‌جستی‌قیام
نامور کردی بجوفت اندر است		کردیت مانااز آن کردند نام
زاده خسرو علی خان آنکه هست
دهر را سلطان و سلطان‌را غلام

در تعریف برج فیروزه

آسمانی را بجوف است آفتاب		یا بجوف آفتابی آسمان
یا بسیم اندود کان گوهری		یا محیط گوهر آمودی بکان
مهردر گردون‌وکان در بحر لیك		بحر بین‌دراین‌و گردون بین‌در آن
یا بجان پرور جنانی کوثری		کوثری پروردهٔ لطفش جنان
یا بساکن آسمانی اختری		اختری گردان بکامش آسمان
در میان آسمان دیدانکه برج		برج گو بین آسمانش در میان
آسمانی آفتابش پیشگاه		آفتابی آسمانش آستان
قهرمان فتحعلی شه آنکه باد		تا جهانستی جهان را قهرمان
آنکه در گیتی چواندرسر سرور		وانکه‌در گردون‌چواندرتن‌توان
ذابح‌وداروچو ازشستش خدنگ		رامح ومرهم چودر دستش سنان
گل‌دماند ذکر بزمش‌در صماخ		خون چکاندشرح رزمش اززبان
با درونها عیش و با سرها سرور		با زبانها نطق و با تنها توان
تا در این برجش مکانستی سزد		گر بجوید مهر در برجی مکان
برجی‌ازاوجش‌بزیر آینده‌چرخ		همچو بی پر صعوهٔ از آشیان
خسته تر از مرغ جان ماستی		سوی بامش شد مگرمرغ گمان
گر بچرخش‌سر نسایدچون‌رود		بر فراز آن خمیده پاسبان
حیرت فیروزه گون خشتش برد		مهر براین گنبد فیروزه گون
باد در حصن امان از دور چرخ
تا که باشد چرخ درحصن امان

درمولود شاهزاده ارغون میرزا

دی که نشانی زتخت وجاه ملك داشت — طفل خور اندر کنار دایهٔ گردون
روی نهادم بهر چه بخت مساعد — چشم گشادم بهر چه طالع میمون
هر چه سعادت بخاك آنهمه داخل — هر چه نحوست ز چرخ آنهمه بیرون
عقل وذکاء آنچنانکه ذرّه وخورشید — طبع و سخا آنچنانکه قطره و جیحون
روح به جسم امل چو نشئهٔ صهبا — خواب بچشم اجل چو کیف در افیون
بزم هنر را بساط عیش به آئین — چنك کرم را نوای تار بقانون
روی طرب تازه تر ز چهرهٔ لیلی — خاطر غم خسته تر ز دیدهٔ مجنون
کان مروّت سراسر از گهر ناب — گنج فتوّت لبالب از در مکنون
خون بلب دلبر و بکأس وفا شهد — چون دل عاشق همی بجام جفا خون
وحش زمین بود و رفعتی همه دلکش — مرغ هوا بود و نغمهٔ همه موزون
من پی این کاین نتایج از چه و غافل — کآمده از صلب زادهٔ ملك ارغون
آنکه نشانی دهد ز طینت پاکش — آب بقا شد بخاك خلد چو معجون
مهدوی ازعقل و مهره گوهر دانش — شیروی از کام و دایه بخت همایون
جاهش و گیتی یکی بلند و یکی پست — قدرش و گردون یکی شریف و یکی دون
باد برد دل ز دست تا رخ گلرنگ — باد دهد جان به جسم تا لب میگون
شاهد خویش که باد خشم وی اندك — لعبت خلقش که باد حسن وی افزون

با رخ دلبند ودل براو شده شیدا
بالب جانبخش وجان براوشده مفتون

درمدح خسروجهان پناه

طراز ملك و دین فتحعلی شاه — که شدنقشش طراز کلك تقدیر
به پیش پرده تصویرش آمد — خرد حیران چواندرپرده‌تصویر

درتعریف آستین کسوت شهریار

زهی ای آستین آسمان رنك | که گفت این کآسمان دیبای چین است
عیان گردیده از جوف تو دستی | کز آن دست قضا در آستین است

تقبیل این بنده بآستانه ملکزاده

کامکارا به حضرت تو مرا | از ثری جای بر ثریا شد
هیچ بودم ولیك از لطفت | ذرهٔ خورشید وقطره دریا شد

درمدح ملك‌زاده حسنعلی میرزا

ایکه درعرصه‌بنخجیر گهت‌خون گردد | مغز شیر فلك از بیم سم تازی تو
صیدی‌ازتیر تو بر خاك گر افتد چه‌عجب | که قضا صید شود با قدر اندازی تو

خطاب بیکی‌ازشعر اواشاره به عیب جوئی

زادهٔ آذر شراری آنکه از نقد نجوم
زادهٔ طبع ترا گنجور چرخ آرد صله
در حقیقت دور از نظم تو نظم همگنان
آنقدر باشد، که دارد حقّ ز باطل فاصله
در حریمت آسمان کمتر کنیزستی که هست
از هلال آویزه از عقد نجومش مرسله
گرخوری‌جزدرهوایت‌برخورداز کشت‌خویش
مشتری را باد جای راحت اندر سنبله
خصم دوری جست چون نامت‌شنیدازمن بلی
دیو نزدیك کسی ناید که خواند بسمله
گر نه از شخص تو یابد تربیت اجسام را
کی باصلاح آورد سعی نفوس کامله

پایهٔ طبع تو گر نشناخت خصمت چون کند
ز ابلهی ناید اگر حل رموز مشکله
قدر دق مصری و دیبای چینی کس نخواست
زآنکه نشناسد ز چوخا اطلس و پشم از پله
کیست گوید با تو زین بیخانمان کافکنده چون
صرصر هجر تو در کاخ وجودش زلزله
چون تو رفتی شد دل وجان از تنت برداشته
از سرشك وآهم آن یك زاد واین یك راحله
گر دل وجان شد روان سوی تو نالان چون جرس
هم ز ره وامانده هست ازپی این قافله
خواهم آمد بر درت طوق سگی بر گردنم
گر ز پا بر داردم دست فراقت سلسله
ایخداوندی که این نه دفتر افلاك راست
پیش دیوان مدیحت حکم فردی باطله
گر ترا ازشعر من اول خوش آمد پس براو
عیب بگرفتی ندارم شکوهٔ زین مرحله
شعر من آن بادهٔ مرد افکن زورآزماست
کافتد از جامیش در جان حریفان ولوله
پاك و روشن چون ضمیر منهیان نیکرای
صاف وبیغش چون درون دوستان یکدله
چون ترا زآغاز آمد نکهتی ز آن بر مشام
تنگ شد چون غنچه از فرط نشاطت حوصله
یکدوساغر چون کشیدی زآن شراب ازمستیش
شد کلاه عقل و هوش آندم ترا از سر یله

گر دو حرفی ژاژ گفتی اندر آن حالت چه باك
زآنکه بودی مست واز مستان نمیشاید گله

درجواب یکی از شعرای خود پرست

بجای عبیر ایکه هر لحظه طبعت — یخ منجمد سوی مجمر فرستد
شگفت آیدم زان کزین سان سخنها — پی جلوه نزد سخنور فرستد
چرا کس چنین ژاژها در نویسد — پس آنگه بچون من کسی در فرستد
شبه بر لب بهر عمّان فروشد — خزف در بر کنج گوهر فرستد
به چیپال پشمینه دستار بخشد — بخاقان سفالینه ساغر فرستد
همش کند ناشاخ طوبی نماید — همه پارگین جای کوثر فرستد
من اوراهمی حور همخوابه‌جویم — مرا او همی دیو همسر فرستد
حبیبیش هر دم به پهلو نشانم — رقیبیم هر لحظه در بر فرستد
منش سنبل وگل ببالین فشانم — مرا خار و خارا به بستر فرستد
منش خار اندوه از پا در آرم — مرا تیغ بیداد بر سر فرستد
منش بر دل ریش مرهم گذارم — مرا بر دل زار نشتر فرستد
منش بادهٔ ناب در شیشه آرم — مرا زهر قاتل بساغر فرستد
فرستد مرا پندها لوحش الله — زپندی که اخگر بمجمر فرستد
فرستد مرا خورده‌ها وندانذ — که‌برخورده‌دان‌خورده کمتر فرستد
کسی زند بر ردّ قرآن سراید؟ — کسی سحر پیش پیمبر فرستد؟
ز غرقه بر نوح ملاّح آرد — ز کمگشته بر خضر رهبر فرستد
بسوی فلك آنکه‌ناخوانده حرفی — به تعلیم برجیس دفتر فرستد
پی طعنه در روز هیجا عجوزی — بر رستم زال معجر فرستد
بناوردگاه شهان روستائی — پیام از پی نظم لشکر فرستد
گدای سر کو بباظهار دولت — به گنجور شه‌مشتی از زر فرستد
ستم پیشه دزدی حدیث مروّت — بر خسرو دادگستر فرستد

کهن جامه درویش مسکین گلیمی　　پی زیب تخت تخت سکندر فرستد

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر او

ای فرومایه که زینگونه نهان میداری　　شعر خود از نظر مردم صاحب ادراك
من نگویم که بوداین زره بخل‌وحسد　　گر چه از بخل سرشتست گلت‌ایزدپاك
خود توئی گربه وشعر تو بود فضلهٔ تو　　فضلهٔ خویش کند گربه‌نهان اندرخاك

در ذم شخصی که همواره اوقات بآه و افسوس میگذرانید

خواجه رادی بگوشهٔ دیدم　　طاق بنشسته جفت ناله و آه
گفتم این گر زپیری است هنوز　　نگذشته است عمرت از پنجاه
گفت: نی ، گفتم از تو در پوشم　　گرت از روی من بود اکراه
گفت: نی ، گفتم ار غمی داری　　می بخور می که می بودغم‌گاه
گفت: نی، گفتم ار زعصیان‌است　　توبه کن توبه ، توبه به ز گناه
گفت: نی، گفتم ار ترا دردیست　　خیز تا عرضه دارمش برشاه
گفت: نی، گفتم ارپناهت نیست　　لطف داور ترا بس است پناه
گفت: نی، گفتم ار ترا یاری است　　گو که تا اینك آرمش ازراه
گفت: نی ، گفتم‌ار به چه داری　　یوسفی ، گو بر آرمش از چاه
گفت: نی، گفتم ار مریضت هست　　گو که تابنده را کنند فداه
گفت: نی، گفتم ار ز راز جهان　　خبری بایدت منم آگاه
گفت: نی، گفتم ارزبد خواهست　　تا منم غم مدار از بدخواه
گفت: نی، گفتم ارزبیم من است　　ای تو شیر من ای منت روباه
گفت: نی ، گفتم ار شهی‌خواهی　　اینت زر اینت ملك واینت سپاه
گفت: نی ، گفتم ار ترا میلی　　بجماع من است بسم الله
گفت: نی، گفتم‌ار بآن‌دگر است　　هان بگو تا در آید از درگاه
گفت: نی، گفتم این بنده‌خوری
خفت و گفتا که قصّه شد کوتاه

در ذم دیوان یکی از شعرا وفخر او به بسیاری اشعارش

دوشینه بمن ز خود پسندی | میگفت ز شاعران لوندی
از چیست که نخل خاطرت بار | زینگونه کم آورد پدیدار
ناری زچه در نظم ازین بیش | بیرون زمحیط فکرت خویش
میگفت وز نظم بی نظامش | وز پختهٔ دیك طبع خامش
از آب و گل خیال پستش | وز قالب فکر تنگدستش
بردست گرفته کهنه خشتی | خشتیوچه خشت بد سرشتی
هر لحظه بوی نظاره میکرد | وانگاه بمن اشاره میکرد
یعنی بنگر که هست چندم | از زادهٔ طبع دل پسندم
از گلشن فکرتم چگونه | گلها که دمیده گونه گونه
خواندم ز نظامی سخنور | این بیت که به بود ز گوهر

« لاف ازسخن چو در توان زد »
« آن خشت بود که پر توان زد »

در طلب شراب

صاحبا گشته میهمان رهی | ازفلان خواجه یکدوتن ساده
هردو شیرین لب وشکر گفتار | هر دو حوریوش و پریزاده
هردودردلبری چومن درعشق | خواسته چست وچابك افتاده
هریك از عشوهٔ نهانی هم | دل ز هم برده وبهم داده
همه اسباب گادن ایشان | این کمین بنده راست آماده
لیك از بیم اینکه چون شب دوش | آن دوسیمین سرین شود گاده
سه تن از بندگان ناهنجار | خواجه با هر یکی فرستاده
همه با گردن قوی بر در | راست چون ... بنده استاده
خسته جان جهان و وارسته | بسته دست سپهر و نگشاده

نیست ما را و چارهٔ ایشان نه شود جز بیك بط باده

خطاب بیکی از شعرا در طلب زر وسیم برسم مطایبه

صاحبا ای آنکه نقدجان ودل بکر فکرت راهمی کابین کنم
بالله ار من گوهر نظم ترا طوق ماه و یارهٔ پروین کنم
طفلکیم اندرو ثاقستی که نیست حاجتی کت نام اوتعیین کنم
فکر آن دارم که بعداز کّله بند گرشودتاخایه‌اش پرچین کنم
لیکنم نبودزری تاکام خویش حاصل از آن جفتهٔ سیمین کنم
یازرم بفرست یاخود سویم آی
تا بجای اِو بآنت این کنم

خطاب بعالمی در ذم یکی از اهل فضل

سرورا کز آنکه ننگم آید از شاگردیش
گفته علم ودانش ازمن کرده مجمر اکتساب
این یقین باشد که از تعلیم بوجهل پلید
هیچ علمی می نیفزاید به علم بو تراب

درذم طبیب

رفت ششماه آنکه چون ... م معطل شدطبیب
بر سرهر خایه‌ام کش کرده نفخ اندك درشت
تا که امروزم پس ششماه گوید محتمل
رفع نفخ بیضه‌ات باشد به تخم لاك پشت

در ذم بیضه وهجو یکی از اطباء

گوئی که طرح گنبد گردون ز نو قضا
از بیضه‌ام فکنده دراینعالم فسوس

چون طبل گشته بیضه‌ام از باد و من از آن
در ناله همچونای و بفریاد همچو کوس
بر تخم و .. ر کافرم از بسکه سوده‌ام
تخم بنفشه گشته سیه چون دل مجوس
خوابیده است بر زبر بیضه‌ام ذکر
چون پادشاه زنگ بر او رنگ آبنوس
یا آنکه خفته مار سیاهی بروی گنج
گنجی که غیر باد در آن نیست یك فلوس
ریزان ز دیده اشك و بصد درد برده سر
چون ماتمی بجیب وببر نیلگون لبوس
بر روی دست دارمش از عجز و عاقبت
این بود دست گیرم ازین چرخ چاپلوس
.. ن بتان ساده کنون بر سرش بود
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
اکنون بیا ببین که چسان گشته است رام
.. ری که بود سرکش چون اشهب شموس
این درد را علاج جماع است و چاره‌اش
جوید طبیب خام من از پختهٔ سبوس
آری علاج چون کند این کوه درد را
نشناسد آنکه کاه ربا را ز سندروس
جز از جماع به نشود درد من بلی
نبود بغیر قطع علاج شقاقلوس
باشد که باشم از مدد بخت شامکی
با یار کی، شکر لبکی در کنار و بوس

... م چو ماکیان بسر بیضه خفته لال
آیا بود شبی که زند بانك چون خروس
باری پی علاجم اگر حجلهٔ قضا
آراست‌ورنه‌زال فلکرا کنم‌عروس

درالتجای بمعشوق‌خود

دوش از روی تسلی بمه نو خط خویش — گفتم‌ازهالهٔ خط روی‌تو رشك قمراست
گفت گرحسن‌فزون‌میشودازخط‌زچه‌رو — میل‌دلها همه برساده رخان بیشتراست

در شکایت از سست عهدی معشوق

ایکه همدوش رقیبان میروی — یاد از پیمان و عهد دوش کن
چون زآغوشم شدی گوبارقیب — شب همه شب‌دست‌درآغوش کن
از کف‌هر کس که‌خواهی‌جام گیر — باده‌باهر کس که‌خواهی‌نوش کن
گوش بر حرف رقیبان ده ولی
گاه گاهی‌حرف‌ما هم گوش کن

در ذم خود پرستانی‌که آزار مستان باده عشق کنند

... ی که بال چون بگشاید عقاب وار — در آشیان چرخ کند نسر را شکار
تیزی که چون برون‌شود از قبهٔ دبر — باشد چو آن صدای که پیچد درون غار
... ی که‌خاك‌معر کهٔ .. ن و . س‌دهد — برباد اگر بتوسن شهوت شود سوار
تیزی که دامن ار بفشاند زگرد راه — بر دامن سپهر نشیند از آن غبار
... ی که تکیه‌آورد ار برستون دهر — آرد بسی شکست بارکان روزگار
تیزی که بر زبانهٔ آتش رضا دهند — از پیچ وتاب وتندی و تیزیش اهل نار
بادا بریش و ...ن کسانیکه یکزمان
جویند از میانهٔ اهل طرب کنار

درذم یکی از ارباب طمع

صاحبا ایکه پی خدمت توچرخ اگر   رود آهسته بکونش همه زرنیخ کنم
آنکه بابرّه‌ات‌ازروی طمع دی‌میگفت   دو سه روز دگرت تا بسر سیخ کنم
زنش اکنون بسرا ازپی سیخ آمده است
گرصلاح‌است بگو تابه ...ش میخ کنم

در مذمت یکی از خودپسندان

کس مناره زنا که گنبد چرخ   واژگون شد ز بخت وارونت
ساختی صفهٔ همایونی   ..ر بر صفّهٔ همایونت
حکّه بنگر که برسرخوان است   لقمه در دست و دست در .. نت
دست در...ن خود ازآن داری   که رسیده است گاه افیونت
پارگین گردد از پس مردن   گر بشویند ز آب جیحونت
غیر خار ستم نروید از آن   گر بجنّت کنند مدفونت
چکنم شرمم از رخ لیلی است   کر مسمّی کنم به مجنونت
به ..س مادر و به ..ر پدر   ..ر عنّین و ..ن مأبونت
خون نمی‌ریزدت کسی چکنند   شوم شد بر جهانیان خونت
گفتهٔ مجمر است بندهٔ من   برو ای ..ر بنده در ..نت

در مذمت یکی از ارباب صدر

آن فرومایه زبردست من ارجا دارد   چه عجب پوست بود برزبر ومغز بزیر
چرخ هفتم ز بر چرخ چهار است ولی   زحل نحس در آنست ودر این مهرمنیر

درزوال حسن نکورخساران

تا که گل چهره‌اند ساده رخان   عاشقان پیش چشمشان خارند
خطشان چون دمید پس آنگه   سرخود پیش عاشقان خارند

تاریخ اتمام عمارت‌سلطان دراصفهان

ویحك‌ای‌کاخ همایون خود چه‌کاخی‌کآسمان
در حریم آستانت دست برهم آمده
یا چه قصری کزجنان بااینکه رانندش همی
از پی دربانیت رضوان دمادم آمده
از تو در راحت جهانی‌وزتو گردون‌در عذاب
اینقدر فرق از توتا این سبز طارم آمده
امتحانها بود سقفت را یکی ز آنها فلك
زین سبب اندر بنا بروی مقدم آمده
خواستم گویم سپهرت باز گفتم کی سپهر
در شمار از آفتابش اختران کم آمده
پای رفتن نیست اورا ورنه رضوان با بهشت
با وجودت بارها در خیر مقدم آمده
نغمهٔ مرغان عرشت با نوای مرغ بام
راست با هم چون صدای زیر با بم آمده
جسم بیجانیست پیش صورت دیوار تو
پیکری کاندر نظر جان مجسّم آمده
مطربت را زخمها در زخمه به از مرهم است
زخم دیدی تا کنون خوشتر ز مرهم آمده
آسمان را بود گر بر آستانت ره چرا
با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده
ساکنت راشد برون از حیّز گردون مکان
زآن بر او راز درون چرخ مبهم آمده

جان همی بخشد نسیم خاکت از آب حیات
آنچه میگویند در خاک تو مدغم آمده
تا کنون نادیده کس جز آب در دریا ، چراست؟
کآسمانی ثابت و سیّار با هم آمده
آسمانستی ولی چون بحر گوهر زاستی
دیدهٔ هرگز سپهری را که چون یم آمده
گر ورای عرش را بودی مسلّم پایه‌ای
گفتمی بر پای ایوان تو سلّم آمده
می ندانم چیستی دانم سپهر ساکنی
کآفتابت رأی سلطان معظّم آمده
ظلّ حقّ فتحعلی شه آنکه از نیروی بخت
زیر ظل رأیت فتحش دو عالم آمده
آن فلك رخشی که در اصطبل حکمش روز و شب
آن یکی چون اشهب و این یك چو ادهم آمده
هر چه رأی او قضا آن را مسلم داشته
هر چه عزم او قدر بر آن مصمّم آمده
نیست با معماری عدلش کسی غمگین مگر
جغد کز بیخانمانی با دو صد غم آمده
خدمتش را هفت‌شوی و چارزن جستند از آن
رتبتی زینگونه هر یك‌را مسلّم آمده
از چه در زیر نگین حکمش آمد ملك جم
گر نه در انگشت بختش خاتم جم آمده
تا فلك بگذاشت پا در راه اصلاح جهان
عزم او را در مقام هان تقدّم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان
رأی او را در خطاب هین تکلّم آمده
گر نه بر کشت فلك افتد ز دستش فتح باب
خوشهٔ پروین چرا زینگونه خرّم آمده
ای جهانداری که با دست جهانبخش توجود
دادخواهان بر درت از دست حاتم آمده
چرخ با قدرت هوای همسری دارد به‌بین
پیر زالی را که در میدان رستم آمده
ملك غمخواراست ولطفت داور وعدلت‌طبیب
فتنه را اسباب بیماری فراهم آمده
مصحف عرض سپاهت را فزونتر آیتی است
آنکه تفسیرش به گیتی حشر اعظم آمده
خصم با من ز آتش قهرت همی گوید ولی
این نمیداند مگر آن کز جهنّم امده
گر نه جم را بود نامت نقش خاتم از چه رو
اینهمه خاصیّت از آن نقش خاتم آمده
شاد بنشین اندرین کاخ همایون کز علو
با نخستین پایهٔ قدر تو توأم آمده
عکس روی شاهدان قدس در آئینه‌اش
همچو اسراری که بر رأی تو ملهم آمده
عقل‌را گفتم که‌محرم درحریمش کیست؟ گفت:
بارگاه کبریا را کیست محرم آمده
خواست تا در ساحتش آساید از رحمت دمی
ورنه بیرون از جنان بهر چه آدم آمده

نی همی رضوان پی دربانیش آید همی
کز پی پاس حریمش آسمان هم آمده
هست نقاش قضا را امتحان نقش او
اینهمه نقشی که اندر جلوه هر دم آمده
الغرض آورد بر پایان چو این عالی بنا
کآسمانرا پشت پیشین پایه‌اش خم آمده
خان والا چاکر دیرینه‌ات حاجی حسین
کز همه توقیع حکمت را مقدم آمده
کلك مجمر بهر تاریخش رقم زد کاین بنا
چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمده ۱۲۱۹

تاریخ جشن سور یکی از شعراء در عروسی فرزند ارجمند خود

فروغ شمع بزم اهل بینش حضرت دانش
که طبعش نوعروس نظم را فرخنده‌شوهر شد
صریر خامه‌اش منشی شد این هر چار دیوان را
بنام نامیش عنوان این هر هفت دفتر شد
بقایش شرط چون معجز که موقوف نبوت گشت
ثنایش فرض چون سنّت که واجب بر پیمبر شد
نشد از گوهر پاکش اگر گوهر خجل، پنهان
چرا اندر صدف با اینهمه پاکی گوهر شد
بنام نامیش صراف بینش سکّه بر زر زد
ز شخص بینش او نقد دانش سکّه بر زر شد
بپا کرد از پی دامادی فرزند خود بزمی
که چشم نو عروس دهر از زینش منور شد

همایون محفل‌وفرخنده بزمی‌کاندران‌محفل
شفق صهباوگردون ساقی وخورشید ساغرشد
ز یاران هر کرادیدی ز مست وهوشیار آنجا
خراب چشم ساقی یا خراب لعل دلبر شد
ز لحن خار کن کندی زدلها خار غم‌هر گه
که باساز نکیسائی خوش‌آهنگی نوا گرشد
بزیر چنگ چنگی بانوای زیر وبم چنگی
خروشان‌هرطرف‌چون‌من‌همی‌باجسم‌لاغر شد
بلب نائیش پا تا سر بدرد آلوده نائی کش
بهر عضوی نهاد انگشت در دم‌ناله‌اش سرشد
رباب از گوش مالیها بفریاد و فغان زانسان
که‌از فریاد وافغانش همی گوش‌فلك کرشد
فسونگر گوی‌بازی، کش‌بچوگان‌فسون گوئی
ببازی هر زمان دل از کف چرخ ستمگرشد
ز دلکش ، پرده‌ها بی‌پرده دیدی‌جلوه‌گرهرسو
هر آن نقشی که اندر پردهٔ خاطرمصوّرشد
چنان هنگامهٔعیش وطرب شد گرم کزشادی
برون عشاق را از دل غم رخسار دلبر شد
همی طالع ز ماهی هرطرف کزشمع کافوری
کف هر ماهروئی مطلع خورشید خاور شد
ز شست آتشین روئی همی آتش فشان تیری
چو تیر آه عشاق از کمان آسمان در شد
اگر تیرشهابِ ازچرخ‌آید بر زمین ، پس چون
دوصد تیرشهاب اینك سوی‌چرخ‌اززمین‌برشد

فتداز تاب آتش گر بشب مرغ ازهوا، پس چون
روان سوی‌هوا هر لحظه‌مرغی آتشین پر شد
چوچرخ آتشفشان‌چرخی بگردش‌هرطرف کز نو
پدیداز گردش هر یك هزاران گونه‌اختر شد
سزد زان سیمگون زرچك قلمها خاك زر گردد
ز بس‌در کار اجزای زمین گو گرد احمرشد
عیان از کاسه‌های آفتاب و ماهتاب آندم
بشب گفتی دو صد ماه منیر و مهر انور شد
زهر سو در هوای آتشین سوزنده قندیلی
نگون همچون دل عشاق در جان پر آذر شد
گلستانی زمین گردید ازبس سرو و گل اما
کی آن آتشفشان بر گشت‌واین آتشفشان‌بر شد
گلستان راست آب‌ورنگ‌از آب‌واین‌شگفتی بین
که گیتی‌شد گلستانی کش آب‌ورنگ‌ازاخگر شد
ز سوز آتش تابان و تاب شعلهٔ سوزان
زمین‌چون سینهٔ خسروهوا چون‌روی‌شکّر شد
بروی‌چرخ اختر نی که ازبس تابش‌اخگر
خوی افشان چهره‌اش‌چونانکه‌ازمی‌روی‌دلبر شد
زمین راگرچه مجمر نیست‌عشق آتشین‌روئی
چرا دود دلش‌سوی فلك، جانش پر آذر شد
غرض چون‌آن دویار بیقرین گشتندازیاری
قرین یکدگر گفتی قران ماه باخور شد
بیامد سرو نازی را ببر شمشاد بالائی
گل نشگفتهٔ پیوند با شاخ صنوبر شد

مقابل گشت با خورشید روئی ماه رخساری
فروزان کوکبی با اختر سعدی برابر شد
همایون پر تذروی گشت هم پرواز شهبازی
خوش‌الحان بلبلی باخوش‌نوامرغی نواگر شد
ببام آسمان قصری نشیمن کرد شاهینی
بفرق فرقدان سائی همائی سایه گستر شد
بخرگاه مهی انباز شد پرده نشین مهری
بسیمین‌تن بتی دمساز شوخی سیمگون بر شد
ز لعل آتشینی کام بگرفت آتشین لعلی
لب فرخنده پی خضری بآب‌زندگی تر شد
بعقد شکرین لعلی در آمد شکرین لعلی
وصال نوشخندی نوشخندی رامیسر شد
طلب چونکرد مجمر سال تاریخ از خرد گفتا
بتاریخش بگو : « ماهی قرین مهر انور شد » ۱۲۲۲

تاریخ وفات آقا محمد ابراهیم

از مدار سپهر و سیر نجوم — که بود اصل‌خوف‌و مایهٔ بیم
حیف کاندر جوانی از دنیا — رفت آقا محمد ابراهیم
آنکه از بهر زادن مثلش — مادر روزگار گشت عقیم
بخت او را ستاره در اعزاز — شخص او را زمانه در تعظیم
فکرتش کرده عقل‌را ارشاد — سخنش داده نطق را تعلیم
با دلش صدق را رخ زنهار — با دمش روح را سر تسلیم
در نهادش نهاده طبع جواد — با وجودش سرشته عقل سلیم
همتّش عالی آنچنان که‌سزد — ننهد پای در ریاض نعیم

کرد از آن رو بزیر خاك مقام		که بود گنج زیر خاك مقیم
ازسرخوان‌دهرخاست، کجاست		سفرهٔ ممسکان سزای کریم؟
رفت ناکام از جهان ، کی شد؟		کام صاحب کرم روا ز لئیم
شادمان او بخلد و میسوزند		عالمی در غمش بنار جحیم
او برحمت دراست زو مانده		یك جهان مانده در عذاب الیم
از پی سال رحلتش زین ملك		رو چو بنهاد سوی آن اقلیم
کلك مجمر نوشت : از دنیی		رفت آقا محمد ابراهیم
۱۲۱۵

تاریخ وفات آقا محمد صادق

حیف از آقا محمد صادق آن کز دور گردون
عاقبت از اینجهان‌ناکام سوی آنجهان شد
رفت ناکام ازجهان دادارچه‌جودش کام‌عالم
آری آری کی کریمی از لئیمی کامران‌شد
آنکه می‌آموختی‌لطفش زبان، پیرخرد را
تا چه‌شد؟یارب! ندانم کاینچنین کوته‌زبان‌شد
گرنه کان‌و بحر ازدست و دل‌او مایه‌بردی
بی‌دل‌ودستش‌تهی‌پس‌ازچه زینسان‌بحروکان‌شد
شدزقید تن‌بشاخ سدره چون مرغ‌روانش
طایری از دام گفتی‌جست‌وسوی آشیان‌شد
تا رود جانهای یاران از قفای محمل او
کاش‌میگفتند همراه کدامین کاروان‌شد
تا کند ظاهر همانا همتش بخل جهان را
برسرخوان‌جهان‌زان یکدوروزی میهمان‌شد
الغرض در محفل ایام چون شمع روانش
ازضیا بنشست و پرتو افکن‌بزم جنان‌شد

گفت مجمر از پی تاریخ سال رحلت او
«حیف حیف آقامحمدصادق‌ازدنیاروان‌شد»
۱۲۱۹

تاریخ وفات آقا محمد خان شریف

آه که از دورچرخ‌حیف که ازدهردون
رفت محمد شریف عاقبت از این جهان
آنکه برحمت درو جمله ازودرعذاب
آنکه بسود اندرو جمله ازو در زیان
مرغ روانش رمید از قفس تن بلی
از چه نهد دل بدام طایر قدس آشیان
از سرخوان‌جهان خواست‌نیالوده‌دست
بر سر خوان تهی کس نشود میهمان
شاید اگر درغمش جان‌همه یاران‌دهند
لیك‌چه‌سازدچو نیست‌دست کسی‌را بجان
کاش که‌بودم هنوت‌تا شدمش در کنار
کاش که بودم کفن تا شدیم در میان
کرد چومجمرطلب سال وفاتش‌زعقل
گفت : «محمد شریف‌شدبجنان زین‌جهان»
۱۲۱۸

ایضاً تاریخ وفات

هزار افغان و آه از ام کلثوم
که از گیتی بصد آه و فغان شد
نخست اندر جهان آمد ز فردوس
هم آخر سوی فردوس از جهان‌شد
روان چون شد بسوی عالم قدس
تو گفتی از تن عالم روان شد
غرض آن بانوی جنّت مکان را
چو صدر محفل جنّت مکان شد
بتاریخش رقم زد کلك مجمر
بناکامی روان سوی جنان‌شد ۱۲۱٤

تاریخ اتمام عمارت شاهزاده حسنعلی میرزا در شمیران

در عهد دارای جهان دارای اسکندر نشان
کاسکندرش در آستان با پاسبان یار آمده
پیرایهٔ ملك و ملل آرایش دین و دول
فتحعلی شه کز ازل موقوف این چار آمده

از چرخ گو آید قضا از خاك گو ز اید بلا
آسوده چون من باش تا حفظش نگهدار آمده
در چنگ شیران چون رود از یال شیران خون رود
وز رزمش ار گردون رود بینی که افکار آمده
کان ذکا بحر فطن شهزادهٔ دوران حسن
آن کز مدیحش طبع من چون بحر ذخّار آمده
ازهر چه غیر ازطاعتش ازهر چه غیر ازخدمتش
ازهر چه غیر ازمدحتش طبع مرا عار آمده
شادی زطبعش آنچنان خیزد که هر گه نام آن
گوئی که مجمر آنزمان از کوی خمار آمده
کاخی و باغی اینچنین آراست کز خلد برین
غلمان در آن رضوان درین هر دم بزنهار آمده
کاخی طفیل پایه‌اش گردون و خور درسایه‌اش
طفلی که فرخ دایه‌اش هر لحظه غمخوار آمده
باغی گشاده هر زمان مرغی بآهنگی زبان
اشعار من خوانند از آن باهم شکر بار آمده
دی مجمر از شخص ذکا جستش چو تاریخ بنا
گفتا بگو فردوس را قصری پدید ار آمده
تا منظر کیوان بود تا روضهٔ رضوان بود
در پیش این و آن بود آن خاك و این خار آمده

تاریخ اتمام مسجد جدید البناء در طهران

قبلهٔ ملك و ملل کز هر چه او را در سجود
کعبهٔ دین و دول کز هر چه او را در نماز

رز مجو فتحعلی شه کآورد خون از مشام
جوید از میدان رزمش گر نسیمی اهتزاز
آنکه باغ مکرمت را زو دمادم رنگ وبو
آنکه بزم معدلت را زو پیاپی برگ و ساز
منتی با بخشش این راست باعشق از هوس
حسرتی در خدمتش آنراست در ناز و نیاز
در کمند او بلا را جا و مشکل با ویست
فتنه را کوته شود دست از سر زلف دراز
غفات او با شعور دشمن اندر کارهاست
زنده‌ای را دیده برهم ، مرده‌ای را دیده باز
آسمان خوش زینکه قدر او بمن نازد بلی
ناز خوش باشد از آن خوشتر ز یار دلنواز
کس چوبخت او کجا درخورداین پیروزیست
در کف محمود میباید سر زلف ایاز
گر به نیزاری گذارد افعی رمحش کند
زآن پس از تیزی نی آن قطع دندان گراز
گر بعدلش باز دارد از پی صید افکنی
بال عصفور آیدی ناخن برای چنك باز
کرد این مسجد به ری بنیاد و با بنیان آن
سوی ری زین پس سزد گر رو نهند اهل حجاز
مسجدی شمع شبستانش رخ اهل ورع
مسجدی قندیل محرابش دل ارباب راز
با وجودش از خطای رفته نندیشم مگر
ز آسمان آمد در رحمت بروی ما فراز

طاعتی کز آستانش دور باشد دور نیست
گر گنه خوانیش آن به کز گناهت احتراز
بر بنایش از بنای کعبه پی بردم ، بلی
عارفان سوی حقیقت راه بردند از مجاز
هیچ نشکفت این ز تأثیر دعای ساکنش
از سروش رحمت ار ابلیس جوید امتیاز
الغرض آمد چو بر پایان وماند ازسجده‌اش
قبله را پیشانی طاعت بدرگاه نیاز
کلك مجمر از پی تاریخ سالش زد رقم
«پیش این مسجد سزد گر قبله آید در نماز»
۱۲۲۵
تا که شیخ مسجد و پیر کلیسا را بود
در پرستش خانهٔ خود با خدای خویش راز
باد یارب قصهٔ کام دو گیتی هردورا
برزبان یعنی‌دعای‌دولتش گویندباز

در تاریخ اتمام برکه که در زواره ساخته شد

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد
رعشه در تن باد و لرزه در دل دریا
شاه معدلت آئین قهرمان محمد خان
آنکه زآتش قهرش آب گیرد استسقا
از دم روان بخش و وز دل گهر بخشش
لاله روید از خار و چشمه خیزد از خارا
در زواره از نو شد برکهٔ بنا کآمد
چون سپهر نیلی فام چون محیط گوهر زا

با نسیم خاك آن ، آب در تن عیسی
با صفای آب آن ، خاك در کف موسی
از حجاره چون بحرش لؤلؤ است اندر زیر
وز حباب چون چرخش انجم است بر بالا
هم بریخت از آبش ، آب چشمهٔ حیوان
هم شکست از سنگش ، سنگ لوء لوء لالا
نیستی اگر کوثر، پس چراست جان پرور
نیستی اگر زمزم ، پس چراست روح افزا
زد رقم بتاریخش کلك فکرت مجمر
«در مدینهٔ سادات زمزمی شده پیدا» ۱۲۰۹

تاریخ اتمام مدرسه در تهران

در زمان شه با دولت و دین
که ازو دولت و دین راست بقا
نامور فتحعلی شه که بنام
دو جهان آمده از فتح وعلا
آنکه‌قهرش‌همه گردون گردون
آن که رایش همه بیضا بیضا
آنکه جودش‌همه‌طوفان طوفان
وآنکه فیضش همه دریا دریا
درد پیش سخطش راحت بخش
مرگ پیش غضبش روح افزا
مدحتش‌خواندمو گشتم برجیس
خدمتش، جستم و گشتم جوزا
قدر او بین و همی استکبار
طبع او بین و همی استغنا
شیر با بیعت او در بیشه
گور با منّت او در صحرا
هر چه‌جز خدمت‌او حسرت وغم
هر چه جز طاعت‌او جرم وخطا
دل بد خواهش وتا هست گزند
جان بدبینش و تا هست بلا
یاد بزم وی و دلهای نشاط
نام رزم وی وجانها به بها
قدر او را چه‌زیان ز آفت دهر
نشکند شیشهٔ چرخ از خارا
میرزا صالح کش نیکی نام
شخص او را به صلاح است گوا

آنکه گوشش همه بر قول رسول — وآنکه سعیش همه در راه خدا
هر چه خوبی به ضمیرش پنهان — هر چه نیکی ز جبینش پیدا
بندهٔ شاه جهان آنکه بود — شاه را بنده جهانرا مولا
کرد این مدرسه بنیاد و بسی — علم را محکم از آن گشت بنا
خاك هر حجره‌اش از فضل وهنر — کرد هرغرفه‌اش از ذهن وذکا
پس بر آن اهل شریعت‌را روی — پس در این اهل حقیقت را جا
گوئی آن مورد زهداست وورع — گوئی آن‌مسکن‌صدق‌است‌وصفا
غرض این مدرسه آراسته شد — چون به عهد ملك ملك آرا
کلك مجمر ز پی تاریخش — زد رقم « مسکن علم فضلا»

۱۲۲۱

در کهنگی ارخالق برسم مطایبه از زبان دوستی بدوستی

ای بزرگی کاطلس سبز فلك را در ازل
بر قد شخص جلالت دوخت خیاط قضا
کسوت پستی ز قهرت در تن خاك گران
خلعت هستی ز لطفت در بر آب بقا
آستین همتّت را جود حاتم زیر دست
آستان رفعتت را چرخ هفتم زیر پا
سالها شد در تنم ار خالقی باشد که هست
چون گریبانم زدست این قصب‌پوشان قبا
پود وتارش سست همچون رشتهٔ عهد بتان
رخنه‌هایش بیش از چاك درون مبتلا
بر هوا گر دامنی زو بر فشانم فی المثل
تا بدامان قیامت پنبه ریزد از هوا
بسکه ریزد پنبه زآن بگریزم ار از دشمنی
سوی من آن پنبه‌ها میگردد او را رهنما

من در آن چون کشتهٔ مانم که از پا تا بسر
چیده باشی پارهای پنبه‌اش وز زخمها

آنکه دعوی میکند از بودن عالم قدیم
به ازین دیگر دلیلی نیستش بر مدعا

رشته حوّا پود وتارش را و آدم بافته
ازچه‌حوّا این گنه‌میکرد و آدم‌این خطا

زانکه دام راه من بودی ودامی بی سبب
در ره خلق خدا ننهند خاصان خدا

هر چه من از او جدائی مینمایم او زمن
همچو یار مهربان یکدم نمی گردد جدا

گو بیا با صد وفایش در بر مجمر نگر
هر که گوید نیست دراین عهد یار باوفا

هر چه میجویم فراقش از دعای نیم شب
بر خلاف خواهشم تأثیرمی بخشد دعا

تار تاراست آنچنان گرخود زتارعنکبوت
جامهٔ اندر تنم باشد دهم بر آن رضا

بسکه‌سوراخ‌است گرصدبارش آرم‌سر برون
باز نشناسم گریبانش از آن سوراخها

رخنهٔ از دوزخ است وروزنی از زمهریر
هریك از آن رخنه‌هایم موسم صیف وشتا

تاچه‌بد کردم که‌پیش‌ازمرگ‌ ‌در پاداش آن
صد در از بهر عذابم زین برخ کردند وا

شمع آسا رشتهٔ از وی اگر روشن کنی
با چراغ مهر میسوزد الی یوم الجزا

گر فتیلی زان فروزی در چراغی تا ابد
صر صر قهر فلك ننشاندآن را از ضیا
او چو بحرو پاره‌های پنبه بررویش حباب
من درآن غرق‌وزنم بهر خلاصی دست‌وپا
یامگر کوهی بودبردوش من کز بس‌شپش
خفته در هر رخنه‌اش گوئی‌هزاران اژدها
پرشکن دامیست گوئی‌حلقه‌حلقه‌خم بخم
من چو صید لاغری گردیده دروی مبتلا
التماسم از جناب مستطابت این بود
کز ره لطف و کرم سازی ازین دامم رها
باد تا پاك است دامان گل از ابر بهار
باد تا چاك است جیب غنچه از باد صبا
دوستانت جملگی در خلعت عیش و طرب
دشمنانت سربسر در کسوت رنج و عنا

خطاب بدارای کشور ستان وداور آستان‌بنیان در سواری بجنگ شیر شکار قضا جولان

شاه بر آمد برخش ، یا به فلك آفتاب
یا بغرابی هژبر یا به تذروی عقاب
پشت شتابنده دیو، جلوه گر آمد سروش
روی خروشنده رعد، تکیه‌زن آمد سحاب
موسی فرعون کش ، برسر جوشنده نیل
احمد شیطان شکن ، از بر پران شهاب
چرمه بهامون جهاند ، شیر وش اسفندیار
یاره بصحرا کشید ، پیل تن افراسیاب

تا بکنون کس ندید ، در کف گیتی عنان
تا بکنون کس نیافت ،از بر گردون رکاب
بحر روان‌شد به بر ، پشت پلنگش درنگ
کوه برون شد بدشت زیر هژبرش شتاب
جوق وشاقان ودشت جای غزالان و بزم
خیل و غلامان کوه ، مکمن شیران غاب
بوم و برازخوی این ، تا گذری خشم کین
بام و در از زلف آن تانگری پیچ و تاب
در دل هر بیشهٔ از دل این بانك شیر
بر لب هر چشمهٔ از لب آن شهد ناب
از تك پویان سمند ، خاك همه آسمان
از رخ کیوان خدیو ، سنگ همه آفتاب
داور دریا نوال فتحعلی شه که هست
خصمش و آسودگی تشنه و موج سراب

خطاب در بزم نشستن خسرو انجم حشم جم خدم گردون پناه

شاه بنشست پی رامش و خواست
نغمهٔ بربط و آهنگ رباب
شمع در منظر و گل در ایوان
عود در آتش و شکّر در آب
دستهٔ سنبل و برگ ریحان
خوشهٔ پسته و شاخ عناب
آن ز شمشاد پراکنده عبیر
این به گلبرگ برافشانده گلاب
نه بجز نشئهٔ می زآنچه سؤال
نه بجز نغمهٔ نی زآنچه جواب
گوش بر هر چه دهی قول وغزل
چشم بر هر چه نهی شهدوشراب
غم دیرین و نشاط جاوید
پرده بر بسته و بگشاده نقاب
گوی دل در غم چوگان طرب
گوی مه درخم چوگان شهاب

گه بگو جلوه گر از گوشهٔ چنگ | روی چنگی چو مه از طرف سحاب
وسمه بر ابروی او یا با هم | بال افشان شده طوطی و غراب
ناخنش زخمه زن دل چه عجب | اگر از خون دل او راست خضاب
چون ز می روی نتابد ساقی | تا بد از روی ز آتش سیماب
روی در زلف ببین کاهوئی | قاقم آورده نهان در سنجاب
پیچ در زلفش و دلها در پیچ | تاب در لعلش و جانها در تاب
به سخن غنچه و در غنچه شکر | بنگه نرگس و در نرگس خواب
شاه از جلوهٔ ساقی گشته | آنچنان مست که ساقی ز شراب
کامجو فتحعلی شاه کز اوست | خانهٔ غم چو دل خصم خراب
آن که در کشور او امن و درنگ | آنکه با لشکر او فتح و شتاب
روح در محفل او فرش رواق | عقل بر درگه او کرد جناب
تشنه از نام کفش در وادی | جنبش بحر کند موج سراب
گر نباشد پی خوانش گردد | آب بر پیکر ماهی قلاب
باد تا زرد بود شاخ زریر | باد تا سبز بود برگ سداب

برگ رنجش همه وقتی پژمان
شاخ عیشش همه وقتی سیراب

در تعریف هوای زمستان و شراب ناب

ای خداوندی که عفوت از رهی | هر خطائی دید خواند او راصواب
از تو کاهد بخل و زاید از تو جود | چون غم از مستی و مستی از شراب
جودت اندر طبع و لطفت در وجود | همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل | بخل در طبعت چو آتش اندر آب
لطف تو با بنده‌ات نور است و چشم | خصم تو با کینه‌ات چشم است و خواب
وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت | بیضهٔ سیمین نهد زاغ سحاب
رعد را در ناله بینی همچو وعد | برق را در خنده بینی چون رباب

هم زمین چون لعبتی سیمین سلب | هم فلك چون شاهدی مشکین نقاب
مدتی شد اینکه اندر پرده شد | آن رخ مه کش ندیدی در حجاب
بهر حسنش برد بنای هوا | خانه سازد بر سر آب از حباب
آتش از بهر عذاب آمد چرا ؟ | هر که دور از اوست باشد در عذاب
سودهٔ الماس در دست هوا | تودهٔ کافور در جیب سحاب
پیش تیر سردی قوس است کند | خنجر بهرام و تیغ آفتاب

مجمر افسرده است میخواهد ز تو
آتش سوزندهٔ یعنی شراب

درخواندن یکی از یاران مهربان به بزم عیش وطرب

صاحبا ایکه خادم حرمت | شاهد روز و نو عروس شب است
تا به بزم تو قدسیان نگرند | سقف گردون از آن پر از ثقب است
بوسه بر درگه تو زد بهرام | می‌شنیدم که ترك بی ادب است
به عطا آن قدر بیفزودی | که زضبطش زمانه در تعب است
دامن چرخ و آستین سحر | آن پر از سیم و این پر از ذهب است
شب عید است و بزمکی ما را | فارغ از بیم و خالی از شعب است
میکی صاف و حبّکی معجون | بنگکی نیك و چرسکی عجب است
هم حریفی که با تواش خویشی است | هم ظریفی که بامنش نسب است
کس و کونی اگر ضرور شود | هم یکی قلتبان باین سبب است
حبشی مطربی که گاه سرود | عجمی کو به نغمهٔ عرب است
مادر گل که دختر شاخ است | دختر رز که ما در طرب است
نقل در ظرف لاجوردی فام | چون فروزنده اختران بشب است
یار تنها ز غیر و غیر ز یار | گل بیخار و خار بی رطب است
در بر مجمر و کف دلبر | و آنکه در چین و وانکه در حلب است

جای خوناب چشم ودانهٔ اشك شاخ عناب و خوشهٔ عنب است
جشن احباب و عیش اعدا را زهره دررأس وتیر در ذنب است
شمع در فرقتت بسوز و گداز مجمر ازدوریت بتاب وتب است
گر بیائی بریزمت در پای جان که اینك زدوریت بلب است
ورنه صدره قرین هم سازم
آن‌دو کزما دوعضو منتخب است

تاریخ احداث ده وقنات مسمی به حسین آباد

معدن جود محمّد تقی آن کان کرم
که بنای کرم جود از او آباد است
مرگ کاخی است که از قهرویش بنیانست
لطف قهریست که ازطبع ویش بنیاد است
دهر بی سایهٔ او کشور بی سلطان است
چرخ بی کوکب اوحجلهٔ بی داماد است
با لب حاسد او دهر پر از افسوس است
با دل دشمن او چرخ پر از فریاد است
با وجودش اگر از خصم نشانیت چه باك
همه دانند که در باغ خس وشمشاد است
عقل اگر مسئله‌آموزجهان شد چه عجب
هر که شاگردی او کرد چنین استاد است
نطق اگر منشی اسرارنهان شد چه شگفت
حرفی از دفتر آگاهیش او را یاد است
در سر خصمش اگر باد غروریست چه غم
کوس را ناله‌از آنست که درسر باد است

صرصر حادثه با شخص وجودش چکند
سرو پیداست کز آسیب خزان آزاد است
کند او تازه قناتی و بنا کرد دهی
که خجل زآن شطو شرمنده از آن بغداد است
سنك در آبش چون دل ببر شیرین است
باد درخاکش چون جان بتن فرهاد است
آب بنگر تو که با روح روان همشیر است
خاك بنگر تو که بامشك ختاهم زاد است
قطرهٔ زآن مدد حسن همه خوبان است
ذرّهٔ زین سبب عشق همه زهاد است
جوی خضر است همانا که روان زآن باقیست
کوی خلد است همانا که دل از این شاد است
غرض آن قریه زوی یافت چو بنیاد و کنون
رونق ملك جهان جمله از آن بنیاد است
زد رقم خامهٔ مجمر ز پی اتمامش
«از محمد تقی آباد حسین آباد است» ۱۳۱۵

درمدح حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی

ای خداوند امیریکه جدا از در تو
گر همه گلشن فردوس بود گلخن ماست
دهر بیرون نتواند کندش جز دم مرگ
کین ِ خصم تو که طوقیست که در گردن ماست
چرخ را سکنهٔ سکّان درت گفت قضا
بیخبر بود و ندانست کجا مسکن ماست

گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون
گفت‌ای بیخبر این‌چیست که دردامن ماست
کس بدرگاه تو ره می ندهد گردون را
عجبی نیست ازینگونه اگر دشمن ماست
خنجر قتل عدوی تو بود کینهٔ ما
ای عجب خنجر قتل وی وحرزتن ماست
کین ما خنجر شیر اوژن و خصمت چه هنر
روبهی کشته گر از خنجر شیراوژن ماست
رفت با مطبخیت دی سخن از پایهٔ چرخ
گفت‌بیرون شده دودیست که ازروزن ماست
گفتم این مهر چه با خازن رأیت ، گفتا:
زر قلبی است که خارج شده از مخزن ماست
گفتم از زلزله کاخ فلك است ایمن ، گفت:
کوس قهرتو که هان بسته بیك شیون ماست
کسوت حفظ تو میخواست قضا از گردون
دهر زد بانك که عمری بود اندرتن ماست
شمسهٔ خنك تو میجست قدر از دوران
چرخ فریاد برآورد که در گردن ماست
گفت نعل سم او ، گفت : که در ساعد من
گفت گوی دم او گفت : به پیراهن ماست
نام خود گفته‌ام از نام تو گویم نبرم
نام خود پیش تو کین ترك ادب کردن ماست
نی‌گنه کردم و بس توبه کجا داشت‌بهم
نسبتی این دو که‌آن خارتواین گلشن ماست

باش تا جا نکند فتنه بجز بر در خصم
ایمن ازحادثه درگاه تو، کو مأمن ماست

دربیماری وشکوه ازیکی شعرا درعدم عیادت

از من صبا بوامق فرخنده پی بگو
کای پا کشیده از سر بالین من ز ننگ
بگذر یکی بسویم وبنگر که در غمت
ازدست درد آمده‌ام چون زجان به‌تنگ
درد سر ودل و کمرو گوش ودست وپا
بر دامن وجود من اینك زدست چنگ
صدرنگ سوده‌ام بسر خود پی دوا
تا بر سرم چه‌آید ازین گنبد دو رنگ
زین تشنهٔ زلال سلامت که عاقبت
دوران سبوی عافیتش را زدی بسنگ
زآن پیش یاد آر که این ترك رزمجو
آرد سرش بحکم قضا زیر پـالهنگ

درمدح یکی ازامراء وفرستادن دیوان بنزد او

ایصاحب فرخنده که عقل از پی تعداد
بشمرده بدست چپت اوصاف شریفه
درمکتب قدرت فلك و صفحهٔ خورشید
طفلی‌است که‌بردست گرفته است‌صحیفه
رأی تو بر اجزای جهان آمده حاکم
چون عقل که بر کل خلیفه است‌خلیفه
سرپنجه زال فلك و بازوی قدرت
با قوّت رستم چکند زور ضعیفه
گرشدفلك ازبس زتوخصم‌است بفریاد
آری که کری آورد اصوات عنیفه
گرطالب‌خصم‌تو گروهیست‌عجب‌نیست
پیداست که هستند سگان طالب جیفه
از رتبهٔ او کم نشود هیچ نباشد
در بیعت حیدر اگر اصحاب ثقیفه
دیوان من‌آن‌شاهد بکریست که رویش
نا دیده کسی لیك بصد گونه لطیفه
سوی تو فرستادمش از آنکه نمی بود
غیر از تو کسی محور این بکرعفیفه
هر روزت ازین جنس ثنا نقد فرستم
امسالم اگر نقد دهی جنس وظیفه

در جواب نامه یکی از شعرا واشارت به عدم ارسال شال

طلعت ای آنجناب که چون‌چاکران فلك
بسته ز کهکشان کمر خدمت تو تنگ
در ساحت کمال تو رخش خیال گم
با سرعت خیال تو پای سپهر لنگ
قهرت نهاده در کف ایّام تیغ کین
قدرت فکنده بر سر افلاك پالهنگ
لرزد بگور چون تن بیدل بروز رزم
از بیم تیغ ناطقه‌ات سیف اسفرنگ
بیروی تو بدیدهٔ من گل بسان خار
در کام من ز دوری‌تو شهد چون شرنگ
از بسکه از جدائی رویت کشیدم آه
آئینهٔ سپهر ز آهم گرفت زنگ
گفتی بارمغان کمین بنده آوری
گر چه بسی ز بندگی من تراست ننگ
شالی بنازکی چو تن لعبت ختا
شالی ز سادگی چو رخ شاهد فرنگ
شالی چو شام فرقت دلبر دلی بطول
شالی چو روز تیرهٔ مجمر دلی برنگ
گر لطف میکنی بفرستش که چون سپهر
بندم بجان و دل کمر خدمت تو تنگ

در رنجش معشوق وعذر گریستن در نزد او

الا ای مایهٔ شادی که‌هر گه
مرا بینی غمت بر غم فزاید
اگر گریان‌شدم‌دیدم‌چورویت
ترا زین شکوهٔ از من نباید

نه بینی اینکه اندر روی خورشید چو بینی آبت اندر دیده آید

در مدح یکی از بزرگان اهل فضل

ای بزرگی که کشیدند بگوش حلقهٔ بندگیت هفت اختر
هم تن باد زبیمت لرزان هم دل آب ز قهرت مضطر
تابع رای تو شد حکم قضا پیرو حکم تو شد رأی قدر
این نه‌چرخ است زبحر کرمت سر بر آورده یکی نیلوفر
ز خور از سهم حسام غضبت سپر آورده سپهر اندر سر
گر نیابد اثر از طبع تو کی دافع زهر شود سیسنبر
پیش جود دل و دست تو بود ابر چون دودی ودریا چوشمر
هم از آن دیده دل این لؤ لؤ هم از آن برده کف این گوهر
عالی ازذات تو شد جنس کمال سافل از شخص توشد نوع بشر
عدد بذل تو آید به حساب زوج خالی شود از فرد اگر
شرح رأی و رخ تو کلك قضا کرده بر حاشیهٔ شمس و قمر
راستی عقل سلیم تو بود کرهٔ نظم جهان را محور

دفتر نهی تو در پیش قضا
خامهٔ امر تودر دست قدر

در عذر خدمت نرسیدن یکی از مفتیان شرع

صدرا شنیده‌ام که فلان گفتهٔ چرا یکره بخود قرار زمین بوس نام‌داد
ازمن بدان بظاهرا گر بخت‌واژگون حظّی زخا کبوسی آن در مرا نداد
توفیق طوف کعبهٔ کویت مرا نبود کاین دولتی بود که بهر کس خدا نداد

خطاب بدوستی

سرورا پیش ازاینت ار چه نبود غم من باز بیش از ین بودت
زین کمین بنده‌ات دریغ مدار پس ازین آنچه‌پیش ازین‌بودت

مفارقت دوستی

سرورا ای که گفتهٔ مجمر / دور از من نمرد این دور است
از تو شرمنده زین خطاست ولی / گر نمانده‌است زنده‌در گوراست

در بیان مفارقت دوستی

بخدائیکه دیدهٔ اوهام / اندرادراك ذات او کور است
درصفاهان که‌خاك‌جان‌بخشش / روشنی بخش دیدهٔ حور است
دور از خاك آستانهٔ تو / بدو چشمم‌زهی‌اگر نوراست

خطاب بیکی از شعرا وشکوه از عدم ارسال نامه

حضرت الفت ایکه تااکنون / می نکردی بنامهٔ شادم
پس‌از این‌نیز نامه‌ام مفرست / که من اندر غم تو جان‌دادم

در طلب اسب از ملکزاده اعظم

ای بلند اختری که طبعت تاخت / رخش همّت بعرصهٔ دوران
چند باشم چو این رونده سپهر / از پی توسنت پیاده دوان
خواهم اسبی که آیم از این پس / در رکابت سواره چون کیوان

در تعریف عشق گوید

ازدل وجان چه بهره آنکس را / که ندارد بجان و دل غم دوست
خنك آنکس که مهر جانانش / همچوجان‌اندراست‌دررك‌وپوست
زینهار آدمی مخوان آنرا / که نه دربند صورت نیکوست

در طلب شراب‌وخواندن یکی از احباب‌ببزم

ای کریمی که از نوال کفت / بحر و کان را نواله باید کرد
خصم‌را گو گرش سرمستی است / خون دل در پیاله باید کرد
با کفت بحر گوید ار چکنم / از منش گو که ناله باید کرد

از تو وخصم چون بیاد آید | فکر خورشید و ژاله باید کرد
هم مدیح رسول و مدحت تو | ثبت در یك رساله باید کرد
حاجت جمله خاصه مجمر را | بجنابت حواله باید کرد
گلعذاری که با قد و رویش | خنده بر سرو و لاله باید کرد

در وثاق است هان بیاد بیار
آنچه اندر پیاله باید کرد

درجواب مکتوب دوستی نوشته

ای نخل سر افراز که چون پستهٔ خاموش
خون در دلم از پستهٔ خندان تو بسته
خندان شدم از شوق که این پسته دهان باز
کرده است مرا یاد بیك کیسهٔ پسته
چون پسته دهانت همه خندان و نمك پاش
بر ریش درون دل آزردهٔ خسته
مانا همه را همچو حسودت فلك از پوست
آورده برون وسر و مغزش بشکسته

در مذمت پسته

فرخنده جنابا زپی هدیهٔ من بود | آن کیسهٔ پر پوسته یعنی که ز پسته
چون‌دشمن جاه توهمه کوچك و بیدل | چون نطفهٔ خصمت همه بیمغز ونبسته

درشکایت از عدم پرسش احوال

هیچ دانی که خواجه از چه مرا | ازغلامان خویش نشمرده است
زآنکه میداند اینکه تا اکنون | دور از خدمتش زهی مرده است

اشارت ببخل یکی از ابناء روزگار

ای بحر سخا و کان بخشش وی کان عطا و معدن جود
از چیست؟ که شاهد سخایت رخساره بمن ز مهر ننمود
ز آئینهٔ خاطرم غباری از صیقل روی‌خویش نزدود
یك عقده زکار بستهٔ من از عقدهٔ زلف خویش نگشود
از ناوك غمزهٔ نهانم رخساره بخون دل نیالود
از آتش عشق سینه سوزش ناورد برونم از جگر دود
از نیم نگاه چشم مستش دل خود ره‌بیخودی‌به پیمود
نی نی غلط آنکه دل‌زدستم با آنکه رخش ندیده بربود
صد بار بدردم از تغافل افزونتر ازآنچه گفتم افزود
عمرم بزیان شد از فراقش این بود بعشق او مرا سود
نه ساخت به پرسشیم خرسند نه کرد بوعده‌ایم خشنود
صد بار بحال مرگ دیدم یکبار بحال من نه بخشود
تا چند توان جدا ز رویش خونابهٔ دل ز دیده پالود
گو رخ بنمایدم که تا جان از شوق بپا فشانمش زود
شادم که‌اگر زمن نهان کرد رخساره بغیر نیز ننمود
با این همه نا امیدیم باز نومید از آن نمیتوان بود
شاید که پس از هزار سالم
سازدزوصال‌خویش‌خوشنود

در خطاب بدوستی درطلب معجون فلونیا

ایکه درد دل جهانی را لطف تو نسخه شفا دارد
دل که جای‌غمت بود، دردی اندرون مدتیست جا دارد
چارهٔ درد خود ز ما جوید آنکه درمان درد ما دارد
دارد از خوردن غذا گلهٔ که لب از خوردن دوا دارد

آن فلان در فلان طبیبك من | کز توهم فحشکی سزا دارد
عاجز ازچاره‌ماندو هیچ نگفت | که فلانی فلونیا دارد

وله

بجنابت که بی حضورت دی | بحضورت که بی‌جنابت دوش
گفت ساقی گرش‌زدم ره‌عقل | گفت‌مطرب گرش‌زدم‌ره‌هوش
بود خوناب باده‌اش در چشم | بودسیماب نغمه‌اش در گوش

وله

ایکه‌ترا طاعت دهر است‌ننگ | ایکه‌ترا سجدهٔ چرخ‌است‌عار
کز پی‌تعظیم توجستم‌سکون | وز پی تکریم تو جستم قرار
من‌چوغبارم‌توچو بارنده ابر | ابر چو بارید نشیند غبار

در ذم

چه‌خوش‌میگفت‌دی‌پیچیده‌ماری | سرش میکوفت چون‌بیمهر یاری
سر یاری بباید کوفت ناچار | که اینك مار ازو باشد درآزار

و منه

صاحبا ایکه این حدیث از من | با تو روزی هزار بار کنند
خر کی بودمی کش از نیکی | گفتمی نام من حمار کنند
زان باسبی نشانده‌ایم که‌خلق | هر زمان بزلهٔ بکار کنند
تا بخربندگان بگو بازش | هیچ بر آخور استوار کنند
یا بفرما که بنده مجمر را | بخر خویشتن سوار کنند

در مدح

ایخداوندی که کمتر سائل است | بر سر خوان تو معن زائده
دیر گاهی شد کز آن‌مطبخ‌سرای | نیست این بی قسمتان را فایده
این شنیدستی که بودی ز آسمان | مائده موسائیان را عایده
با همه موسائیان یارب ! چرا؟ | ز آسمان گردید قطع مائده

ترکیب بند (*)

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ | جهان ساز طرب بگرفت در چنگ
عروس طبع آمد بر سر صلح | عجوز ملك بگذشت از سر جنگ
یکی بگذاشت تن در بستر نام | یکی برداشت سر از بالش ننگ
بکاخ دین و دولت لعبتی شوخ | یکی را حجله خجلتگاه ارژنگ
بشاخ سلطنت زد نصرت آوا | ز دار معدلت شد فتنه اورنگ
یکی در ناله چون مرغ شب آویز | یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ
حوادث را بفرق از شش جهة خاك | نوائب را بسر از چارسو سنگ
نحوست را حنك درسم شبدیز | سعادت را گره در دمّ شبرنگ
ز دولت تحفه‌های بار در بار | ز نصرت هدیه‌های تنگ در تنگ
بر اقطار زمان دست وفا باز | از اقطاع جهان پای جفا لنگ
بگیسوی کمند مکرمت تاب | بابروی کمان سطوت آژنگ
ز گرد موکب دادار با هوش | ز سمّ مرکب دارای باهنگ
گل آئین شد خسکهای گل اندود | زر آگین شد زمینهای زراعنگ
سریر آرای دین فتحعلی شاه | که دینش سوده سر برپای اورنگ

ز دستش بسته‌دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت بر کشیدند | دم اندر نای فیروزی دمیدند
قضا را رخت در دریا فکندند | قدر را رحل برهامون کشیدند

---

* در ورود موکب فیروزی کوکب پادشاه خرگاه بدارالخلافه طهران خلد بنیان .

زره داران این فولاد گون دشت | نحوست را بتن خفتان دریدند
قصب پوشان این سیما بگون کاخ | سعادت را ببر خلعت بریدند
مگس گیران این فیروزه گون طاق | لعاب عجز گرد خود تنیدند
عماری راندگان تیر اندوه | بمهد عشرت اندر آرمیدند
غراب فتنه و بوم فنا باز | ز بام دین و دولت بر پریدند
نشاط افسردگان ، طفل طرب را | کنار دایهٔ دل پروریدند
متاع خرّمی بیمایه خصمان | ز کف دادند و جنس غم خریدند
دو پیك پی سپار وادی خاك | بکوی عافیت اندر رسیدند
دوصافی مشرب سرچشمهٔ نطق | زلال چشمهٔ حیوان چشیدند
دو رومی پرده‌دار محفل صوت | حکایتهای روح افزا شنیدند
دو هندو کودك گهوارهٔ اشك | سر پستان خاموشی مکیدند
پس آنگه در غبار موکب شاه | مکان جستند و بینائی گزیدند
جهان معدلت فتحعلی شاه | که با عدلش زیك اصل آفریدند

قدر حکمی که با حفظش نیارد
بزه تیر قضا را آسمان شست

دگر شد بارگاه شه سراسر | زخسرو زادگان چرخی پراختر
یکی مهری که باشد رحمتش نور | یکی نخلی که باشد رأفتش بر
خرد با ذات آن گردون و خورشید | سخن با طبع این دریا و گوهر
قضا را قهر آن در دیده پیکان | قدر را خشم این بر سینه خنجر
فلك باعزم آن صیدی گران خیز | زمین با علم این مرغی سبك پر
مه اندر بزم آن ، گوشی بروزن | خوراندر قصراین چشمی به منظر
ستم با عدل آن خشتی بدریا | گنه با عفو آن خاری بر آذر
همه کشور گشا و ملك آرا | همه گیتی ستان و ملك پرور
بجا نشان مهر سلطان مستی ومی | بلب شان نام خسرو شهد وشکر

سر اندر پای تختش سوده چو نانك بخاکپایشان ساید فلك سر
بچشم اندر غبار راهش آسان که گرد راهشان در چشم اختر
چنانش گردن اندر چنبر حکم که گیتی حکمشان را سر به چنبر
یکی را در بغل دستی همه جود یکی را برزمین روئی همه فرّ
چو اقبال شه آنرا سر بدرگاه چو بخت خسرو این را روی بر در
شه کشور ستان فتحعلی شاه که صیتش بر گذشت از هفت کشور

فلك قدری که در بزم جلالش
شد از یك جرعهٔ می آسمان مست

دگر بر شد ز مهر و درشد از ماه کیانی تخت و دیهیم شهنشاه
یکی را پایه ماه و سایه از مهر یکی را سایه مهر و پایه از ماه
یکی را خدمت یك قوم از پی یکی را طاعت یك قوم همراه
ملك بر صدر آن موری برایوان فلك بر ترك این گردی زدرگاه
زمین را ظلّ آن مهری به محفل جهان را عکس این ماهی بخرگاه
ازآن ملك و ملك بر مسند قدر ازین دین و دول با افسر وجاه
مگر سنگی شود کانی همه زر مگر جرمی شود چرخی همه ماه
شود آری ولی در مقدم شه شود آری ولی از طلعت شاه
ز شرم آن شود خور در شبانگه ز رشك این شود مه در سحرگاه
بکوه اندر چو یونس در دل حوت بخاك اندر چو یوسف در بن چاه
در آن بارأی شه اسرار بد بین دراین باروی شه احوال بدخواه
چنان یابی که در اندیشه افکار چنان بینی که در آئینه اشباه
اگر ز آئینه و جام از جهان بود سکندر واقف و جمشید آگاه
کنون آن تخت و تاج شهریاراست تعالی الله ز هی افسر ، زهی گاه
سپهر معدلت شاهنشه دهر جهان مکرمت فتحعلی شاه

شهی کز بند او خصم ار کشد سر
کمندی هم بدست آسمان هست

دگر سودند کیهان شهریاران / جبین بر درگه دارای کیهان
به میثاقش همه دل بر سر دل / به پیمانش همه جان بر سر جان
یکی را خاك پایش زیور جیب / یکی را گرد راهش زیب دامان
هم آنرا چشم اندر روی توقیع / هم این را گوش اندر راه فرمان
ز کیوان در گهش بگذشت و بگذاشت / دل اندر هجر دربانیش کیوان
زمین در عرصه‌اش گردی بوادی / فلك در ساحتش گوئی بمیدان
زایوان درشوی چون تا بدرگاه / ز درگه برشوی چون تا بایوان
سپاری زیر پی تاج سکندر / گذاری زیر پا تخت سلیمان
چو درغاب اندرون شیر دژآهنج / بدهلیزش درون مرد نگهبان
قضا را سنگها از او بتارك / قدر را مشتها از او بدندان
سپهرش سالها در قید زنجیر / جهانش قرنها در بند زندان
زبس تاج و نطاق گوهر آگین / فضایش بحر آمد ساحتش کان
بر این تابد گر ایدر، روی خسرو / بر آن بارد گر ایدون، دست سلطان
بکان اندر بتابد مهر خاور / ببحر اندر ببارد ابر نیسان
بقای ملك و دین فتحعلی شاه / که با عهدش بقا بر بست پیمان

عدو بندی که خام اندر خم آرد
که گوید از شکنجش آسمان رست؟

دگر رامشگران دف بر گرفتند / بکف ماهی بده اختر گرفتند
نه‌اختر ده هلال آنسان که هریك / ز خون دل خضابی بر گرفتند
بکین غم میان بستند و آنگاه / بیاری[1] دست یکدیگر گرفتند
مسلسل طره بگشودند و دلها / غم آشفتگی از سر گرفتند
بنوشین غنچه آب خشك سودند / برنگین لاله مشك تر گرفتند

۱ـ در نسخه پنجم ـ بیازی .

شکر در چشمهٔ حیوان نهادند | سمن در برگ نیلوفر گرفتند
ببرشان دل زسنگ وزان شکستی | همی برسیمگون ساغر گرفتند
حمایل دست این در گردن آن | سر خورشید در چنبر گرفتند
ز زرّین گوی‌ها هر لحظه ماهی | بده سیمین هلال اندر گرفتند
عجب نبود ، زر اندر سیم بنگر | که‌درسیماب‌چون‌اخگر گرفتند
زمین را گه بمهر و مه نهفتند | فلك را گه بسیم و زر گرفتند
معلق زن ، حمام آسا ، عجب‌بین! | که حوران بهشتی پر گرفتند
دلی در زیر پا دارند گوئی | که‌این‌سان(۱)اززمین‌پا بر گرفتند
و یا در پیشگاه حضرت شاه | گه رفتن قدم از سر گرفتند
سپهر برتری فتحعلی شاه | که‌قدرش زآسمان‌برتر گرفتند

شنهشاهی که در محرم سرایش
نهد بر دیدهٔ خود آسمان دست

شها بخت تو با دولت قرین باد | سعادت را قران با آن و این باد
برون از کسوت حکم تو گردون | دریده جیب و کوته آستین باد
جدا از داغ طوعت(۲) توسن دهر | گسسته مقود وبر گشته زین باد
چو کار دولتت را عرضه دادند | جهان یکسر پر از آثار دین باد
بگاه طاعتت چون سجده آرند | زمین یکسر پر از نقش جبین باد
دو تا شد رشتهٔ عدلت جهان را | تمسك برچنین حبل المتین باد
چو نقش خاتم جم بر نگارند | حروفی چند از نقش نگین باد
جهان‌جاه است آنجائی که ناچار | سپهر هفتمش اول زمین باد
ببازوی سپهر و گردن دهر | کمندت آنچنان بندت چنین باد

۱ـ در نسخه چهارم ـ کزاینسان .
۲ـ در نسخه چاپی ـطوقت .

گرت از طوق سگبان سر کشد شیر — بروی گاوش آسیب سرین باد
بر محت پرچم از گیسوی حور است — به تیرت شهپر روح الامین باد
غبار مقدمت تاج نیال است — زمین در گهت تخت تکین باد
فلک را قدر تو رکن رکین گشت — جهان را حفظ تو حصن حصین باد
بعهدت دین و دولت دل نهادند — جهان را دل بعهد آن و این باد
گر از این گفتگو کس را گمانیست — گمانش ظن و پس ظنش یقین باد

بلند آنگو نه در گاهت که در چشم
نیاید ، آید از بس آسمان پست



ترجیع بند (*)

شه آمد و تکیه زد بر اورنگ — از رزم ببزم کرده آهنگ
چشمش همه سوی گردش جام — گوشش همه سوی نغمهٔ چنگ
هم ساغر دولتش بکف پر — هم شاهد نصرتش به بر تنگ
هم جان بهوای لعبتی شوخ — هم دل بخیال شاهدی شنگ
در ساغر بخت حاسدش خون — بر شیشه عمر دشمنش سنگ
جانها برهش هزار وادی — دلها ز پیش هزار فرسنگ
از رزم رسیده با میش صلح — در بزم نشسته با غمش جنگ
ساقی بهزار گونه آئین — مطرب بهزار گونه آهنگ
با ماه بگو بکف نهد جام — با زهره بگو ببر نهد چنگ

کاین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمان است

مطرب بنشین و بر کش از عود — آن ناله که خصم را ز شه بود
آن ناله که گوش شه از آن یافت — ذوقی که کنون ز نالهٔ عود
آن ناله که در شنیدنش داشت — شوقی که کنون بنغمهٔ رود
ساقی به پیاله ریز خونی — کز دیدهٔ دشمنش بپالود
رخ در قدمش بنه اگر چه — ناز است ایاز را بمحمود
رو خاك درش بدیده در کش — گر رخ نتوان بمقدمش سود
آمد شه و در بروی غم بست — زان پس که هزار قلعه بگشود
وقت است که ساقیان خرگاه — گویند که باده دانش افزود

---

* در ورود سپاه نصرت پناه خاقان سپهر بارگاه از رزم روس بدارالخلافهٔ باهره و ترتیب بزم عیش و نشاط .

وقت است که مطربان درگاه — گویند ببانگ بربط و رود

کاین بزم شهنشه جهان است

عشرتگه خسرو زمان است

شاها پس از اینکه روزگاری — جز پیکارت نبود کاری

در کار طرب بکوش اکنون — کآسوده بفکر کارزاری

مست می نصرتی ، مبادت — زین بادهٔ جان فزا خماری

بردی چو قرار دشمن اکنون — با پیر مغان بده قراری

خصمت همه صید شد بیفکن — در صیدگه طرب شکاری

بگذار ز کف کمند و بر گیر — در کف سر زلف تابداری

بگشای زه از کمان و بر بند — دل در خم ابروی نگاری

سیمین زره اندر آر و زن دست — در حلقهٔ زلف مشکباری

بر بند میان بعیش و آنگاه — این نغمه شنو ز هر نگاری

کاین بزم شهنشه جهان است

عشرتگه خسرو زمان است

شاها فلکت به کام بادا — عیش و طربت مدام بادا

آن باده که دردآن سزدعقل — احباب ترا بجام بادا

آن‌زهر که‌صاف‌آن‌شودمرگ — اعدای ترا بکام بادا

هر مرغ‌طرب که‌خاست ازبام — افتاده ترا به دام بادا

هر طایر غم که ماند در دام — پرّیده ترا ز بام بادا

هر نزل ثنا که طبع مجمر — جز مدح‌تو پخت ، خام بادا

خاك در محرمان خاصت — آب رخ خاص و عام بادا

چرخ ار نشود مقیم بزمت — بر خاك رهش مقام بادا

در کاخ فلك ز مطربانت — این نغمه بصبح و شام بادا

کاین بزم شهنشه جهان است

عشرتگه خسرو زمان است

رباعیات

یا رب بسبو کشان مستم بخشای / بر مغبچگان می‌پرستم بخشای
براین منگر که باده بر دست من است / بر آن که دهد باده بدستم بخشای

* * *

گر از کرم خدایت انکاری نیست / رو باده بخور که هیچ آزاری نیست
می نوش و میندیش که جز رحمت او / در حشر کسی را بکسی کاری نیست

* * *

درعشق بتان چاره بجزمردن چیست / بیمهر بتان نیز نمیشاید زیست
ای وای بر آن‌دل که‌در آن‌سوزی نیست / ای‌خاك بر آن‌سر که در آن‌شوری نیست

* * *

ایدل همه را ناله جانکاهی هست / پیوسته اگر نیست گهی گاهی هست
تا چند نشستهٔ بر آن در خاموش / گر ناله نمیتوان کشید آهی هست

* * *

این سروسهی قامت یاری بوده است / این سنبل تر زلف نگاری بوده است
این سبزه که برطرف چمن می‌بینی / خطّی‌است که بر گردعذاری‌بوده است

* * *

عیسی نفسی که فکر بیمارش نیست / دردا که غمی جز غم اغیارش نیست
پروای منش نیست که بیمار ویم / دارد غم آنکه هیچ آزارش نیست

* * *

صد بار اگر درین خراب آبادم / دوران ستم پیشه کند بنیادم
وانگاه سپهر دون دهد بر بادم / حرف غم تو نمیرود از یادم

* * *

هر کو بره عشق تو ترك جان کرد   جان داد ولی چه‌سود ازین نقصان کرد
لذّت همه در درد بود این لذّت   کی‌یافت کسی که‌درد خوددرمان کرد

* * *

هر کس که ز روی صدق عاشق باشد   باید که بجان عاشق صادق باشد
ما عاشق صادقیم وبر دعوی ما   عشق صادق گواه صادق باشد

* * *

آنکس که‌همیشه خفته درزیرمن است   سیمین سپرش نشانه تیر من است
از دولت خویشتن کند فخر بمن   با آنکه همه ز دولت [redacted] من است

* * *

هادی که بد هر پاره دوزیست فنش   زین کار بود فخر باهل زمنش
دوشینه ز ضرب تیر من ماتحتش   شد پاره چنانکه بخیه نتوان زدنش

* * *

کردیم ز بهر خاطر غیر هلاك   ذاقدر محبتّی و ذاحقّ وفاك
خواندیم گناهکار و کشتیم ولی   مالی ظنّ بذنب الاّ بهواك

* * *

از دیده سر شك لاله گونم ریزی   خوناب دل از دیده برونم ریزی
عمریست که خون من همی ریزی‌وباز   دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی

* * *

تاچند؟ندانم! که چو گردون دورنگ   گه بر سر صلحی و گهی برسر جنگ
با ما ز میانه این دو رنگی بردار   یا رومی روم باش ، یا زنگی زنگ

* * *

هر سو که پرد مرغ دل از سینهٔ تنگ   باهم پی صید اوست خوبانرا جنگ
آری به شکار گه فتد چون صیدی   از هر طرفش زنند ترکان بخدنگ

* * *

بختم مددی بکار دیدی که نکرد   آهم اثری بیار دیدی که نکرد
یاری که قرار قتل من با خود داد   فکر من بی قرار دیدی که نکرد

* * *

مجمر ز غمش فغانی از سینه برآر ور می نکنی فغان بنال از دل زار
ور ناله نمیکنی بکش آه از دل ور آه نمی‌کشی بمیر از غم یار

* * *

تا کی بقفایت نگرستن، تا کی؟ پنهان نگهت بخویش بستن تا کی؟
هر روز بکوچه‌ات گذشتن تا چند؟ هر شب بسر رهت نشستن تا کی؟

* * *

گر زآنکه نداری مژه‌ای سیمین بر سرّی است دراین نکته شنو از مجمر
ترك تو چو مست بود ومستی خونریز از بیم ندادند بدستش خنجر

* * *

ای ترك پریچهره گر از روی ستم گوشی ز غلام تو بریدند چه غم
برگ گل و گلشن است گوش ورخ‌او گو برگ گلی ز گلشنی باشد کم

* * *

یارب بصفای بزم عرفانم بخش بر روشنی چراغ احسانم بخش
هر چند که در ظلمت کفریم ولی بر پرتو نور شمع ایمانم بخش

* * *

این جرم‌منور که‌فروزان چو خوراست بر آن دیهیم داور دادگر است
چرخ است ولیك مهرش‌از اکلیل‌است مهراست ولیك گوهرش بر زبر است

* * *

این کان گهر نگر که‌تابان‌چو خوراست اکلیل ملکزاده بر آن جلوه گراست
گوهر دیدی که تابش‌ازخورشیداست خورشید ببین که تابشش از گهر است

* * *

این حقه که چون سپهر مینا باشد گوئی چو بدست خسروش جا باشد
جرم فلکی، در کف خورشید بود کان گهری، در کف دریا باشد

* * *

این حقه که زیب بزم خاقانی شد مینا ز بنان مانی ثانی شد
مهریست که زیب بخش مینو گردید ماهی است که نقشبند آن مانی شد

* * *

تنها نه همین ترا در آذر دارد   جان و دل دوستان در اخگر دارد
تب دردلت آتشی بیفروخت ولی   سوزش همه جا دردل مجمر دارد

* * *

ای کز تو نشاط در دل اندوخته شد   بر آتش غم دل زتبت سوخته شد
قهر تو بود آتش سوزان چه عجب   گراز اثر آن رخت افروخته شد

* * *

قصر شه فرخنده پی نیك سرشت   کش آمده سیماب گل و آینه خشت
در آینه‌اش عکس گل این یا که بود   زین سوی فلك پدید گلهای بهشت

* * *

این کاخ که شه‌در آن برافروخته چهر   گوئی که سپهراست ودر آن تافته مهر
گر زانکه بهشت در سپهر است به بین   این طرفه کنون که در بهشتست سپهر

* * *

ای آنکه‌عنان رخش جودت بکف‌است   اسبی است مرا ضعیف کاندر تلف است
نشو گیه از آب بود لیك مرا   باشد گیهی که نشو او از علف است

* * *

خندیدن برق از سنانت خیزد   باریدن ابر از بنانت خیزد
سنگینی خاك ار رکابت زاید   جنبیدن چرخ از عنانت خیزد

* * *

هرچ آن بجهان نشاطش آن از بزم است   هرچ آن برمانه بیمش آن‌از رزم است
هرچ آن بزمین‌در نگش آن‌از حلم‌است   هرچه آن بفلك شتابش آن‌از عزم‌است

* * *

آنی که تو خون زیال شیران آری   جان در بن دندان دلیران آری
تندی بحسام دشنه داران بخشی   کندی بسنان نیزه داران آری

* * *

آن گونهٔ زرد باز بگرفت جمال   آن آب که تیره بود گردید زلال
هم ماه تمام گشت اگر شد ناقص
هم مهر شرف جست اگر دید وبال

فردیات

میخواند از کتاب محبت حکایتی انداخت از میان چو بحرف وفارسید

* * *

گه قتلم ببُر اول زبانم را که میترسم زنم حرفی که گرداند زقتل‌من‌پشیمانت

* * *

گو شتر را از چه نالی زیر بار از تو بر پشت است و ازما بر دل است

* * *

ازپس‌عمری که کردم‌قاصدی‌سویش‌روان بخت بد بنگر که‌پیغام من‌ازیادش‌برفت

* * *

از آن‌مترس که دامن بگیرمت‌بقیامت بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

* * *

رفت از نظر آنمردمك دیدهٔ خونبار یارب تو ز چشم بد مردم نگهش دار

* * *

براه‌عشقم‌از آن کار مشکل افتاده است که اختیار من اندر کف دل افتاده‌است

* * *

گردون که‌هرگزازتومراشادمان‌نکرد با من ندانم اینهمه‌اش انتقام چیست

* * *

یار شادازاینکه دارد بر زبان‌حرف‌بدم من‌ازآن‌خوشدل که‌اورا برزبان‌افتاده‌ام

* * *

بهر پاسش با سگش گفتم بیا تا رسن در گردن مجمر کنیم

* * *

گم شدم در ره عشق تو وشادم که شدم　　فارغ از زحمت راه و خطر راهزنان

* * *

غیر گرشادازونیست کزو نیست غمش　　شادی‌ما همه‌زان‌است که‌ماراغم‌از اوست

* * *

نمیآیدبدامت‌مرغ‌دل‌چندانکه‌خوانندش　　فریبی کز توخورداوراهمان‌یادست‌پنداری

* * *

پسته یکبوسه ز عناب لبت کرد طلب　　غنچه در باغ به بیمغزی حرفش خندید

* * *

هر جا که بدستی نگرد کوزهٔ آبی　　پیداست که از تشنه چه آواز بر آید

* * *

نیکوست‌جور گر چه‌نکویان بما کنند　　لیك آنچنانکه گاه وفا گه جفا کنند

* * *

شکر که این نامه بعنوان رسید　　پیشتر از عمر بپایان رسید

پایان کتاب

